آخرین کوچ

شارلوت مک‌کاناگی

مترجمان: میلاد بابانژاد-الهه مرادی

رمان

«رمانی خوش‌ساخت که قلبتان را می‌فشارد
و تا مدت‌ها رهایتان نمی‌کند.»
تیو پوک تایمز

«قدرتمند، درخشان و منحصربه‌فرد.»
تایم انجلس تایمز

آخرین کوچ

شارلوت مک کاناگی

مترجمان: میلاد بابانژاد و الهه مرادی

سرشناسه: مک‌کاناگی، شارلوت
McConaghy, Charlotte
عنوان و نام پدیدآور: آخرین کوچ: رمان/ شارلوت مک‌کاناگی؛ مترجمان میلاد بابانژاد، الهه مرادی؛
مشخصات نشر: تهران: نشر نون، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
فروست: منظومهٔ داستان ترجمه؛ ۱۷۶.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۶-۳۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی:.Migrations, 2020
موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱م.
Australian fiction -- 21st century
شناسهٔ افزوده: بابانژاد، میلاد، ۱۳۶۳ -، مترجم
شناسهٔ افزوده: مرادی، الهه، ۱۳۶۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۴
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۸۴۲۹۸۵۴

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
مولانا

بخش اول

فصل اول

حیوانات دارند می‌میرند. به‌زودی ما در این دنیا تنها خواهیم ماند.

زمانی همسرم دسته‌ای مرغ طوفان را در سواحل بکر و سنگی اقیانوس اطلس پیدا کرد. همان شب مرا با خودش به آنجا برد، آن زمان نمی‌دانستم که این پرندگان آخرین بازماندگان نسلشان‌اند، فقط می‌دانستم که در غارهای تاریکشان آزادند و شجاعانه روی آبی شیرجه می‌زنند که با نور ماهْ مهتابی شده. مدتی را همراهشان ماندیم و برای همان چند ساعتی که در تاریکی کنارشان بودیم توانستیم وانمود کنیم که ما هم به‌اندازه آن‌ها آزاد و رهاییم.

یک بار، همان وقتی که حیوانات داشتند جدی‌جدی نابود می‌شدند و دیگر پای هشدار درباره آینده‌ای تاریک در میان نبود و واقعاً در میانه انقراض بزرگی قرار داشتیم که می‌شد با گوشت و پوست و استخوان حسش کرد، تصمیم گرفتم پرنده‌ای را بر فراز اقیانوسی دنبال کنم. شاید امیدوار بودم که این پرنده مرا به جایی ببرد که باقی‌شان رفته بودند، تمام گونه‌هایشان، تمام موجودات و مخلوقاتی که فکر می‌کردیم نابودشان کرده‌ایم. با خودم فکر کردم، شاید و فقط شاید از این راه بتوانم آن بخشِ بی‌رحمِ وجودم را بفهمم که باعث می‌شد همیشه هر چیز، هر جا و هر کسی را ترک کنم. یا شاید هم فقط امید داشتم آخرین کوچ این پرنده مرا به جایی برساند که بتوانم احساس تعلق را تجربه کنم.

هر چه باشد، این پرنده‌ها بودند که باعث تولد دوباره من شدند، این بار رهاتر و آزادتر.

گرینلند[۱]، فصل آشیانه‌سازی

شانس آوردم که می‌توانم این اتفاق را ببینم. بالَش به سیم نازکی گیر می‌کند و سبد به‌آرامی بالای سرش بسته می‌شود. از جایم کمی بلند می‌شوم.

در وهله اول، پرنده ماده هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، اما به‌نحوی می‌داند که دیگر آزاد نیست. دنیای اطرافش کمی عوض شده، یا شاید هم خیلی. به‌آرامی نزدیکش می‌شوم، نمی‌خواهم بترسانمش. باد زوزه می‌کشد و گونه‌ها و دماغم را می‌گزد. همنوعان دیگرش روی صخره‌های یخ‌زده می‌چرخند، اما آن‌قدری سریع‌اند که بتوانند به‌موقع از من دوری کنند. چکمه‌هایم صدایی می‌دهند و پرهایش را می‌بینم که آماده اولین تلاش‌اند، لحظه‌ای که پیش خودش می‌گوید، آیا می‌توانم با پروبال زدن خودم را رها کنم یا نه. آشیانه‌ای که همراه جفتش ساخته ابتدایی به نظر می‌رسد، یک مشت شاخ‌وبرگ پخش‌شده میان چند سنگ. البته که دیگر به آن احتیاجی ندارد ـ جوجه‌هایش آن‌قدر بزرگ شده‌اند که بتوانند خودشان برای به دست آوردن غذا به‌سمت آب شیرجه بزنند ـ اما باز هم او به آن آشیانه بازخواهدگشت، درست مثل تمام مادرهایی که نمی‌توانند خانه‌شان را رها کنند. نفسم را حبس می‌کنم و دستم را به‌سمت سبد می‌برم تا بلندش کنم. فقط یک بار بال می‌زند، حرکتی ناگهانی برای دفاع از خودش در برابر دست سردم که روی بدنش قرار می‌گیرد تا جلوی پروبال زدن بیشترش را بگیرد.

حالا باید حسابی سریع باشم. به‌اندازه کافی تمرین کرده‌ام و کارم را بلدم، انگشتانم به‌سرعت بند را دور پایش می‌پیچند، آن را روی پایش بالا می‌کشم و درست زیر پرهایش محکم می‌کنم. صدایی از خود درمی‌آورد که برایم به‌شدت آشناست، همان صدایی که بیشتر شب‌ها در خواب‌هایم از خودم درمی‌آورم. «ببخشید، دیگه داره تموم می‌شه، دیگه داره تموم می‌شه.»

بدنم به لرزه می‌افتد، اما به کارم ادامه می‌دهم. حالا دیگر دیر شده و دستت به آن پرنده خورده است. او را دست‌کاری کرده و آن جنبه انسانیت را به او تحمیل کرده‌ای، و چه جنبه نفرت‌انگیزی.

پلاستیک روی پایش محکم می‌شود و ردیاب سر جایش می‌نشیند. چشمکی می‌زند تا بگوید کار می‌کند و تا می‌خواهم رهایش کنم بی‌حرکت می‌شود، جوری که می‌توانم ضربان قلبش را میان دستم حس کنم.

خشکم می‌زند، این صدای تاپ، تاپ، تاپ زیادی تند، شکننده و آسیب‌پذیر است.

نوکش قرمز است، انگار که در خون فرورفته باشد. این ویژگی باعث می‌شود در خاطرم قوی‌تر به نظر برسد. می‌گذارمش در آشیانه‌اش و دور می‌شوم، قفس را هم با خودم می‌برم. دلم می‌خواهد آزادی‌اش را فریاد بکشد، دلم می‌خواهد آزادی را در بال‌هایش حس کند و همین اتفاق هم می‌افتد، پیروزمندانه به پرواز درمی‌آید. با پاهای قرمزی که به رنگ نوکش می‌آید. با کلاهی از مخمل مشکی. آن دم دوقلوی تیزش و آن بال‌ها، بالا و پایین‌های لبه بال‌هایش، شکوه و جلالی باورنکردنی.

نگاهش می‌کنم که آسمان را دور می‌زند، سعی دارد این تکه جدیدی را که به وجودش اضافه شده درک کند. ردیاب برایش دست‌وپاگیر نیست ـ به کوچکی ناخن انگشت کوچکم است و وزن سبکی دارد ـ اما پرنده از آن خوشش نمی‌آید. ناگهان به‌سمتم هجوم می‌آورد و جیغی می‌کشد. می‌خندم، هیجان‌زده سرم را می‌دزدم تا از صورتم محافظت کنم، اما او دیگر حمله نمی‌کند. به آشیانه‌اش برمی‌گردد، جوری که انگار هنوز آنجا چیزی برای محافظت دارد. برای او، پنج دقیقه گذشته اصلاً اتفاق نیفتاده است.

شش روزی می‌شود که تنهایی اینجا هستم. دیشب، چادرم به داخل دریا پرت شد، باد و باران آن را از بالای سرم بلند کردند و بردند. پرندگانی که گفته می‌شود بیشتر از هر موجود دیگری مراقب آسمان‌اند چندین بار مرا نوک زدند. اما با تلاش زیاد توانستم سه پرستوی شمالی[۲] را نشان‌گذاری کنم. وجودم پر از هیجان می‌شود.

روی لبه تپه‌ای توقف می‌کنم تا یک بار دیگر خوب ببینم و باد برای لحظه‌ای آرام می‌گیرد. یخ‌ها به‌شکل خیره‌کننده‌ای گسترده شده‌اند و اقیانوس سیاه‌وسفیدی آن‌ها را در بر گرفته و در دوردست افقی خاکستری نمایان است. تکه‌های بزرگی از یخ‌های نیلگون به‌آرامی روی آب شناورند، حتی حالا در این زمان، در قلب تابستان. چندین پرستوی شمالی سفید آسمان و زمین را پر کرده‌اند. آخرین دسته از آن‌ها، شاید در کل کره زمین. اگر می‌توانستم جایی بمانم، احتمالاً همین جا بود. اما پرنده‌ها یک جا نمی‌مانند، من هم همین‌طور.

***

داخل ماشین، به‌لطف درجه آخر بخاری، حسابی گرم است. دستان یخ‌زده‌ام را جلوی دریچه می‌گیرم و پوستم مورمور می‌شود. پرونده‌ای پر از کاغذ روی صندلی شاگرد افتاده و میان کاغذهایش به‌دنبال نامی می‌گردم. انیس مالون[۳] ناخدای کشتی سگانی[۴].

هفت ناخدای هفت کشتی را امتحان کرده‌ام و ناخودآگاه بخش دیوانه وجودم به‌محض دیدن نام آخرین کشتی، دلش می‌خواست هیچ کدامشان نشود.
سگانی: به زبان اینوئیت‌ها[۵] یعنی کلاغ.
نگاهی به اطلاعات می‌اندازم و سعی می‌کنم از آن‌ها چیزی بفهمم. مالون چهل‌ونه سال پیش در آلاسکا[۶] متولد شده است. با زنی به نام سیشا[۷] ازدواج کرده و دو فرزند دارند. کشتی او یکی از آخرین کشتی‌هایی است که اجازه صید شاه‌ماهی اطلسی را به‌طور قانونی دارد و او این کار را با خدمه‌ای هفت‌نفره انجام می‌دهد. طبق برنامه زمان‌بندی بندر، سگانی دو شب آینده را در بندر تاسیلاک[۸] خواهد گذراند.
رهیابم را روی تاسیلاک تنظیم می‌کنم و در سرمای جاده به‌آرامی راه می‌افتم. یک روز کامل تا شهر راه است. مدار قطب شمال را ترک می‌کنم و به‌سمت جنوب رهسپار می‌شوم. تک‌تک ناخداها درخواستم را رد کرده‌اند. به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند مسافر ناشی و تعلیم‌ندیده‌ای را با خودشان روی کشتی ببرند. حتی دوست نداشتند روتین و کارهای روزمره‌شان کوچک‌ترین تغییری کنند ـ دریانوردان خرافاتی‌اند، این را خوب فهمیده بودم. افرادی اسیر عادت‌هایشان. مخصوصاً در دنیای امروز که زندگی‌شان در خطر است. ما با روند ثابتی حیوانات زمین و آسمان را به کشتن می‌دهیم، ماهیگیرها هم آن‌قدر در دریا ماهیگیری کرده‌اند که موجودات دریایی هم چیزی به انقراضشان باقی نمانده است.
فکر سفر با یکی از این کشتی‌های بی‌رحم و همسفری با افرادی که کمر به نابودی موجودات داخل دریا بسته‌اند مو را به تنم سیخ می‌کند، اما دیگر چاره‌ای ندارم. حتی حالا دیگر وقت آن‌چنانی هم ندارم.
زمین سبزی در سمت راستم گسترده شده، پر از لکه‌های سفیدی که در نگاه اول تکه‌های پنبه به نظر می‌آیند، اما سرعت ماشین است که همه چیز را محو می‌کند؛ آن‌ها در واقع گل‌های وحشی سفیدند. در سمت چپم، دریایی سیاه و خروشان است. انگار دنیای دیگری است. می‌توانم به‌راحتی مأموریتم را به فراموشی بسپارم و خودم را از قیدوبند جبر رها کنم. کلبه‌ای روستایی و کوچک پیدا کنم و همین جا جاگیر شوم. باغبانی کنم، پیاده‌روی کنم و دور شدن پرنده‌ها را به تماشا بنشینم. این فکر خیلی زود از ذهنم دور می‌شود. شیرینی به تلخی تبدیل می‌شود و خیلی زود آسمانی حتی به این بزرگی هم برایم به قفس تبدیل می‌شود. من اینجا نخواهم ماند؛ حتی اگر توانش را هم داشتم، نمی‌توانستم، نایل[۹] هرگز مرا نمی‌بخشد.

***

در هتل ارزان‌قیمتی اتاق می‌گیرم و کوله‌ام را روی تخت رها می‌کنم. کف اتاق فرش زردرنگ و زشتی انداخته شده است. از پنجره نمایی از آبدره[۱۰] در پایه تپه‌ای نمایان است. نمایی از کشیده شدن آب تا پشت کوهستانی خاکستری از میان رگه‌هایی از برف. برف‌ها نسبت به قدیم کمتر شده‌اند. دنیا گرم‌تر شده. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و تا بالا بیاید، صورت کثیفم را می‌شویم و دندان‌های جرم‌گرفته‌ام را مسواک می‌زنم. خیلی دلم می‌خواهد حمام کنم، اما قبلش باید فعالیت‌هایم را ثبت کنم.

از نشان‌گذاری سه پرستو می‌نویسم و بعد نرم‌افزار ردیابی را با نفس عمیق و پر از استرسی باز می‌کنم. دیدن نقاط چشمک‌زن قرمز حس راحتی و آرامش را برایم هدیه می‌آورند. اصلاً نمی‌دانم که این کارم جواب می‌دهد یا نه، اما آن‌ها اینجا هستند، سه پرنده کوچک که برای زمستان به جنوب سفر می‌کنند و اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، مرا هم با خودشان خواهند برد.

بعد از اینکه دوش گرفتم، حسابی خودم را سابیدم و لباس گرم پوشیدم، دسته‌ای کاغذ را توی کوله‌ام می‌چپانم و بیرون می‌زنم، جلوی پذیرش توقف می‌کنم و از متصدی جوان سراغ بهترین بار شهر را می‌گیرم. مرا براندازی می‌کند، احتمالاً می‌خواهد ببیند با توجه به سنم چه سرگرمی‌ای بیشتر مدنظرم است و بعد می‌گوید باری را امتحان کنم که در نزدیکی بندر است. «البته کلوبن[۱۱] هم هست، اما به‌نظرم برای شما یه‌کم... چه‌جوری بگم، زیادی جنب‌وجوشیه.» بعد زیرزیرکی می‌خندد.

لبخندی می‌زنم. احساس می‌کنم صد سالم است.

پیاده‌روی در تاسیلاک پر از فرازونشیب و به‌شدت دوست‌داشتنی است. خانه‌های رنگارنگ در مسیرهایی پر از سربالایی و سرپایینی کنار هم قرار گرفته‌اند، قرمز، آبی و زرد، و این‌ها چه تضاد رنگ جذابی با پس‌زمینه زمستانی‌شان ایجاد می‌کنند. مثل اسباب‌بازی‌های خوش‌آب‌ورنگی‌اند که تپه‌ها را تزیین کرده‌اند. همه چیز زیر این کوه‌های رشید و قدبرافراشته کوچک‌تر به نظر می‌رسد. آسمان همه جا آبی است، با این حال، اینجا به‌نحوی آبی‌تر و بزرگ‌تر است. برای مدتی به تماشای یخ‌های شناور در آبدره می‌نشینم و نمی‌توانم تپش قلبش میان دستم را از ذهنم دور کنم. هنوز هم وقتی دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم، می‌توانم تاپ تاپ تاپ قلبش را هماهنگ با تپش

قلبم تصور کنم. چیزی که حسش نمی‌کنم بینی‌ام است، برای همین به‌سمت بار می‌روم. حاضرم همه چیزم را شرط ببندم (که البته باید اعتراف کنم در این نقطه از زندگی‌ام چیز زیادی هم نمی‌شود) که اگر کشتی ماهیگیری‌ای در شهر باشد، خدمه‌اش تک‌تک لحظات بیداری‌شان را در این مکان سپری خواهند کرد.

با اینکه به لحظات آخر بعدازظهر نزدیک می‌شویم، خورشید هنوز با تمام قدرت در حال تابش است. در این فصل آن‌قدرها هم غروب نمی‌کند. در کنار چند سگ خواب که بیرون از بار به لوله‌هایی بسته شده‌اند، پیرمردی است که به دیوار تکیه داده. با توجه به اینکه خبری از کاپشن روی تی‌شرتش نیست، به نظر می‌رسد محلی باشد. حتی نگاه کردن به او هم باعث می‌شود سردم شود. همین‌طور که نزدیکش می‌شوم، چیزی روی زمین توجهم را جلب می‌کند، خم می‌شوم و کیفی را از روی زمین برمی‌دارم.

«این برای شماست؟»

چند سگ بیدار می‌شوند و به‌شکل مرموزی مرا زیر نظر می‌گیرند. دقیقاً همان کاری که این مرد می‌کند و متوجه می‌شوم که سنش به آن زیادی‌ای که فکر می‌کردم نیست و انگار از نوشیدن زیاد در حال خودش نیست.

«Uteqqissinnaaviuk؟»[۱۲]

«آه... شرمنده. من فقط...» کیف را دوباره بالا می‌گیرم.

کیف را می‌بیند و لبخندی می‌زند. گرمای لبخندش ترسناک است. «پس انگلیسی بلدی؟»

با سر تأیید می‌کنم.

کیف را می‌گیرد و سُرش می‌دهد داخل جیبش. «ممنون، عزیزجان.» او آمریکایی است، صدایش زنگ و صوت عمیقی دارد، از آن نوعی که به‌مرور بیشتر در وجودت نفوذ می‌کند.

به‌آرامی و همین‌طور که چشمانم را از او می‌دزدم، می‌گویم: «به من نگو عزیزجان.» زیر موهای جوگندمی و ریش مملو و سیاهی که دارد مشخص است که احتمالاً در انتهای دهه چهل‌سالگی‌اش است و نه شصت‌سالگی‌ای که در نگاه اول به نظرم آمد. دور چشمان رنگ‌پریده‌اش

چین‌وچروک دیده می‌شود. قد بلندی دارد و قوزش جوری است که انگار کل زندگی‌اش تلاش می‌کرده قوز نکند. بزرگی در وجودش دیده می‌شود. در دستان و پاهایش، در شانه‌ها و سینه‌اش و در دماغ و شکمش.
کمی جابه‌جا می‌شود.
می‌گویم: «کمکی می‌خوای؟»
دوباره لبخند می‌زند. در را برایم نگه می‌دارد تا وارد شوم.
داخل ورودی کوچکِ بار، کت، شال، کلاه و دستکش‌هایم را درمی‌آورم و طوری آویزانشان می‌کنم که موقع رفتنم در دسترس باشند. در کشورهای برفی سنتی وجود دارد که باید قبل از ورود به هر مکان دربسته‌ای، تمام لباس‌های گرمت را دربیاوری. داخل بار، زنی در حال نواختن موسیقی ملایمی با پیانوست و درون شومینه بزرگی چوب‌ها در حال سوختن‌اند. مردان و زنان میان میزها، مبل‌ها و زیر سقف بلند و چوبی پراکنده شده‌اند و چند نفری هم در گوشه‌ای در حال بازی بیلیاردند. مدرن‌تر از بیشتر بارهای جذابی است که در طول سفرم داخل گرینلند دیده‌ام. نوشیدنی قرمزرنگی سفارش می‌دهم و به‌سمت صندلی‌های بلند کنار پنجره می‌روم. از اینجا یک بار دیگر می‌توانم آبدره را ببینم که باعث می‌شود این فضای بسته را بهتر تحمل کنم. من اصلاً آدم فضاهای بسته نیستم.
چشمانم مشتریان را برانداز می‌کنند، دنبال گروهی می‌گردم که ممکن است خدمه کشتی سگانی باشند. کسی را پیدا نمی‌کنم که خیلی مشخص باشد. تنها گروهی که به‌اندازه کافی بزرگ باشد مردان و زنانی‌اند که دارند تعقیبِ جزئی[۱۳] بازی می‌کنند و آبجوی استاوت می‌نوشند.
هنوز یک جرعه هم از نوشیدنی اَلکی گرانم نخورده‌ام که دوباره آن مرد را می‌بینم، همانی که بیرون دیده بودم. حالا به لبه آب رسیده، باد ریشش را به حرکت درآورده و بی‌رحمانه به بازوی لختش می‌وزد. با کنجکاوی نگاهش می‌کنم تا اینکه مستقیم به داخل آبدره می‌پرد و زیر سطح آب ناپدید می‌شود.
همین‌طور که یک‌باره از صندلی‌ام بلند می‌شوم، نزدیک است نوشیدنی‌ام به زمین بریزد. اثری از برگشتنش به‌روی آب نیست. الان هم نه، باز هم نه، دوباره نه. خدایا ـ او دیگر قرار نیست به‌روی آب برگردد. دهانم باز می‌شود تا فریاد بزنم، اما سریع می‌بندمش. به‌جایش

می‌دوم. از در خارج می‌شوم و به نزدیک آب می‌روم، پله‌های چوبی را با سرعت طی می‌کنم، آن‌قدر لیزند که چیزی نمانده با پشت به زمین بخورم. به گل‌ولای کنار آبدره می‌رسم. از جایی همین نزدیکی‌ها صدای وحشت‌زده سگی به گوش می‌رسد.
چقدر طول می‌کشد تا کسی از سرما یخ بزند و بمیرد؟ مطمئناً زیاد طول نمی‌کشد، مخصوصاً در چنین آبی. او هنوز بالا نیامده.
به داخل آبدره می‌پرم و...
آه.
احساس می‌کنم روحم از بدنم در حال جدا شدن است.
سرمای وحشی و آشنایی برای لحظه‌ای مرا در بر می‌گیرد و با خود به سلولی می‌برد، سلولی با سنگ‌های رنگ‌شده که آن را مثل عشق خوب می‌شناسم، همان سلولی که چهار سال زندگی‌ام را در آن گذراندم، سرما و سلولی که در آن، لحظات ارزشمند زیادی را از زندگی‌ام صرف خواستن مرگ کرده بودم، تا همه چیز تمام شود، درست مثل حالا، دیگر نمی‌توانم صبر کنم، بخشی از وجودم نمانده که تمام نشده باشد...
با ضربه‌ای به ریه‌ام برمی‌گردم. به خودم فرمان می‌دهم، بجنب! همیشه در سرما بودن را خوب بلدم... قدیم‌ها دو بار در روز در سرما شنا می‌کردم، اما از آن زمان خیلی گذشته و انگار فراموش کرده‌ام و نسبت به سرما ضعیف شده‌ام. به‌سمت بدن بزرگی شنا می‌کنم که در زیر آب می‌بینم. چشمانش بسته‌اند، در انتهای آبدره افتاده و به‌شکل ناراحت‌کننده‌ای بی‌حرکت است.
با دستانم به‌آرامی دور بازوانش را می‌گیرم، با تمام قوا به‌سمت بالا حرکت می‌کنم و او را با نفس عمیقی به سطح می‌رسانم. حالا دیگر به حرکت آمده، نفس عمیقی می‌کشد و خودش را از من رها می‌کند. جوری که انگار او به نجات من آمده و نه برعکس. چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟
نفس‌نفس زنان می‌گوید: «داری چی‌کار می‌کنی؟»
برای لحظه‌ای حرفی از دهانم بیرون نمی‌آید، سرما کل وجودم را به درد آورده است. «تو داشتی غرق می‌شدی.»
«من فقط رفتم توی آب که عقل‌وهوشم بیاد سر جاش!»

«چی؟ نه، تو...» خودم را از لبه آبدره بیشتر بالا می‌کشم. واقعیت به‌آرامی برایم روشن می‌شود. دندان‌هایم از سرما آن‌چنان به هم می‌خورند که وقتی می‌خندم، صدایم شبیه دیوانه‌ها می‌شود. «فکر کردم به کمک احتیاج داری.»

اصلاً یادم نمی‌آید که با چه منطقی به این نقطه و این لحظه رسیدم. چقدر قبل از دویدنم صبر کردم؟ چقدر او زیر آب مانده بود؟

می‌گوید: «امشب این دومین باره.» بعد ادامه می‌دهد: «شرمنده. باید خودت رو گرم کنی، عزیزجان.»

آدم‌های بیشتری از بار بیرون می‌آیند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. همه در بالکن، با تعجب، جمع شده‌اند. چه حس تحقیرآمیزی. دوباره می‌خندم، اما بیشتر صدای وزوز می‌دهد.

یکی با لهجه استرالیایی از آن بالا فریاد می‌زند: «رئیس، تو حالت خوبه؟»

مرد می‌گوید: «خوبم، یه سوءتفاهم بود.»

کمک می‌کند روی پایم بایستم. سرما به داخل بدنم نفوذ کرده و... لعنتی، دردش وجودم را فراگرفته. این سرما را قبلاً هم حس کرده‌ام، اما نه خیلی وقت پیش. چگونه خودش را این‌قدر خوب نگه داشته؟

«محل اقامتت کجاست؟»

«تو خیلی وقت بود که اون پایین بودی.»

«ریه‌های قوی‌ای دارم.»

دم آبدره تلوتلویی خوردم. «خودم رو گرم می‌کنم.»

«می‌خوای...»

«نه.»

«هی!»

لحظه‌ای مکث می‌کنم و پشت‌سرم را نگاه می‌کنم.

بازوان و لب‌هایش از سرما آبی شده‌اند اما اصلاً انگارنه‌انگار. چشمانمان به هم گره می‌خورند. می‌گوید: «مرسی که نجاتم دادی.»
سلامی نظامی به او می‌دهم. «در خدمتم.»
***
حتی با اینکه دوش در داغ‌ترین حالتش است، هنوز هم سردم است. پوستم قرمز شده، حتی سوخته، اما حسش نمی‌کنم. فقط حس می‌کنم دو انگشت پای راستم مورمور می‌شوند؛ عجیب است، چون چند سالی از بریده شدنشان می‌گذرد. اما خیلی وقت‌ها روحشان را حس می‌کنم و الان چیز دیگری است که مرا ناراحت کرده، اینکه چقدر ساده ذهنم به آن سلول برگشت. از این وحشت‌زده‌ام که چقدر انتخاب ساده‌ای بود، پریدن در آب در مقابل فریاد برای کمک.
غریزه غرق شدنم.
وقتی تمام لباس‌های ممکنی را که می‌شود می‌پوشم، قلم و کاغذم را پیدا می‌کنم، پشت میز کج‌وکوله اتاقم می‌نشینم و خرچنگ‌قورباغه با دستان لرزانی برای همسرم می‌نویسم:
خب، پیش اومد دیگه. آبروی خودم رو جوری بردم که دیگه راه برگشتی براش نیست. کل مردم دهکده زن غریبه‌ای رو دیدن که خودش رو انداخت توی آبدره‌ای که آبش حسابی یخ بود و به‌شکل غیر قابل بیانی به حریم مردی تجاوز کرد که سرش به کار خودش بود. حداقل داستان باحالی می‌شه.
اصلاً سعی نکن از این داستان بهونه‌ای درست کنی که بهم بگی برگردم خونه.
امروز صبح سومین پرنده‌م رو هم نشان‌گذاری و زمین‌های آشیانه‌سازی رو ترک کردم. چادرم از دست رفت، نزدیک بود عقلم رو هم از دست بدم. اما ردیاب‌ها کار می‌کنن و مردی رو پیدا کردم که کشتی‌ش به‌اندازه کافی بزرگه که بتونه این سفر رو انجام بده. برای همین، توی تاسیلاک موندم تا قانعش کنم من رو با خودش ببره. مطمئن نیستم فرصت دیگه‌ای باشه. نمی‌دونم چه‌جوری دنیا رو به‌شکلی دربیارم که از پسش بربیام. انگار هیچ کس هیچ وقت نمی‌خواد کاری رو انجام بده که من می‌خوام. اینجا جاییه که باعث می‌شه به بی‌قدرتی و ضعف

خودت پی ببری. هیچ وقت در برابر تو قدرتی از خودم نداشتم، مطمئنم در برابر پرنده‌ها هم قدرتی ندارم و این ضعف من در برابر پاهام از همه چیزهای دیگه بیشتره.
کاش اینجا بودی. تو می‌تونی هر کسی رو به انجام هر کاری قانع کنی.
مکثی می‌کنم و به نوشته‌هایم خیره می‌شوم. احمقانه به نظر می‌رسند، مخصوصاً حالا که روی کاغذ به رشته تحریر درآمده‌اند. بعد از دوازده سال، هنوز هم نمی‌توانم آن‌جور که بایدوشاید حس‌وحالم را توصیف کنم، حتی حس می‌کنم بدتر هم شده‌ام و نباید این‌گونه باشد ـ مخصوصاً نه با کسی که بیشتر از همه دوستش دارم.
آب خیلی سرد بود، نایل. فکر کردم به کشتنم می‌ده. برای یه لحظه دلم می‌خواست واقعاً این اتفاق بیفته.
چه‌جوری به اینجا رسیدیم؟
دلم برات تنگ شده. این رو بهتر از هر چیز دیگه‌ای می‌دونم. فردا باز برات می‌نویسم.
اف. با عشق
نامه را در پاکت می‌گذارم و آدرس را رویش می‌نویسم، سپس آن را کنار باقی نامه‌هایی می‌گذارم که هنوز نفرستاده‌ام. حس آرام‌آرام به اعضای بدنم برمی‌گردد و خون جوری در رگ‌هایم به حرکت درمی‌آید که انگار پیوندی است میان هیجان و استیصال. کاش این احساس اسمی داشت، احساسی که خیلی خوب می‌شناسمش. شاید باید خودم اسمی رویش بگذارم.
به هر حال هنوز سر شب است و کاری دارم که باید انجام دهم.
مطمئن نیستم کِی اولین بار رؤیای این راه را پروراندم، یا چه زمانی تبدیل شد به بخشی از وجود و غریزه‌ام، درست مثل نفس کشیدن. خیلی وقت می‌شود یا حداقل این‌گونه به نظر می‌آید. در ابتدا من نساختمش، اما مرا در بر گرفت. اولش خیال غیرممکن و احمقانه‌ای بود: خیال گرفتن جایی در یک کشتی ماهیگیری و قانع کردن ناخدایش برای بردن من به جنوبی‌ترین نقطه ممکن، فکر دنبال کردن پرنده‌ای که طولانی‌ترین کوچ طبیعی را میان تمامی موجودات زنده دارد. اما اراده چیز قدرتمندی است، هر چند همیشه می‌گفتند اراده من افتضاح است.

فصل دوم

من با نام فرانی استون[۱۴] متولد شدم. مادر ایرلندی‌ام مرا در شهر کوچکی در استرالیا به دنیا آورد، همان جایی که تنها شد، بی‌پول ماند و تنهایی ادامه داد. نزدیک بود موقع تولدم جانش را از دست بدهد، نزدیک‌ترین بیمارستان به خانه‌مان راه طول‌ودرازی داشت. اما مادرم زنده ماند، ذاتش این‌گونه بود که از پس هر چیزی برمی‌آمد. نمی‌دانم از کجا پول می‌آورد، اما خیلی نگذشته بود که ما به گالوِی[۱۵] برگشتیم و دهه اول زندگی‌ام را در خانه‌ای چوبی سپری کردم که خیلی نزدیک به دریا بود و توانستم بچگی‌ام را با صدای فرازوفرود موج‌ها هماهنگ کنم. به‌نظرم، به این خاطر اسم استون را برایمان انتخاب کردند که شهرمان با دیوارهای سنگیِ نه‌چندان بلندی احاطه شده بود، دیوارهایی که رگه‌های نقره‌ای را به پستی‌وبلندی‌های زمین‌های کهربایی وصله می‌کرد. از همان زمانی که توانستم راه بروم، به‌سمت این دیواره‌های پرپیچ‌وخم کشیده شدم، انگشتانم را روی لبه‌های پر از پستی‌وبلندی و تیز آن کشیدم و خوب می‌دانستم گذر از آن‌ها باید مرا به جایی برساند که واقعاً به آن احساس تعلق کنم.

چون یک چیز از همان ابتدا برایم روشن و واضح بود: من به اینجا تعلق نداشتم.

زیاد این‌ور و آن‌ور می‌رفتم. از میان جاده‌های سنگی و خاکی، از میان علف‌های بلندی که وقتی بینشان حرکت می‌کردم صدای هیششش می‌دادند. اغلب همسایه‌ها مرا میان گل‌های باغشان پیدا می‌کردند، یا روی تپه‌ها بودم و از درختانی که باد آن‌قدر خمشان کرده بود که شاخه‌هایشان به نزدیکی زمین می‌رسیدند، بالا می‌رفتم. همسایه‌ها می‌گفتند: «خیلی مواظب این باش، آیریس[۱۶]، اون پاهاش یه جا بند نمی‌شن و این خیلی فاجعه‌باره.» مامان همیشه از اینکه این‌جوری به او انتقاد کنند، متنفر بود، اما درباره اینکه پدرم ترکش کرده همیشه صادقانه و بدون پنهان‌کاری برخورد می‌کرد. جوری از این داستان استفاده می‌کرد که انگار نشان افتخار است. تمام زندگی‌اش همین بود: آدم‌هایی که ترکش کردند و تنها راهی که می‌شد این وضعیت را تحمل کرد این بود که با افتخار از کنار آمدنش یاد کند. اما بیشتر صبح‌ها به من می‌گفت که اگر من ترکش کنم، دیگر تمام است؛ می‌شود آخرین حلقه نفرینش و دیگر تسلیم می‌شود.

برای همین ماندم و ماندم تا اینکه یک روز دیگر نتوانستم. خمیرمایه وجودم چیز دیگری بود.

پول زیادی نداشتیم، اما اغلب به کتابخانه می‌رفتیم. مامان معتقد بود تنها جایی که دنیا زیبایی‌اش را به نمایش گذاشته میان صفحات کتاب‌هاست. مامان میزمان را با بشقاب، لیوان و کتاب می‌چید. حین غذا خوردن، کتاب می‌خواندیم؛ موقع حمام کردنِ من، کتاب می‌خواندیم؛ موقعی که روی تخت مثل بید می‌لرزیدیم، کتاب می‌خواندیم؛ و موقع گوش دادن به جیغ‌های باد که از شکاف پنجره به داخل خانه نفوذ می‌کردند، باز هم کتاب می‌خواندیم. ما موقع حفظ تعادل روی دیواره‌های سنگی شهر هم که شیموس هینی[۱۷] در اشعارش معروفشان کرده بود، کتاب می‌خواندیم. کتاب خواندن برای ما راه فراری بود بدون اینکه واقعاً فرار کنیم.

روزی، بیرون از گالوی، جایی که تابش خورشیدْ قطرات آبی آب را با خود می‌کشید و روی علف‌های بلند می‌چکاند، با پسری آشنا شدم و او برایم داستانی تعریف کرد. در گذشته‌ای دور، زنی بود که کل زندگی‌اش سرفه می‌کرد و از گلویش پَر بیرون می‌آمد. وقتی که خودش پیر شد و موهایش سفید شدند، از یک زن به پرنده سیاهی تبدیل شد. از آن به بعد، غروب او را به بندگی گرفت و دهان بزرگ شب او را بالکل بلعید.

این داستان را گفت و بعد با لبانی با طعم سرکه‌نمکی از چیپسی که می‌خوردیم، مرا بوسید و بعد از آن به این نتیجه رسیدم که این محبوب‌ترین و جذاب‌ترین داستانی بود که تا به آن لحظه شنیده بودم و دلم می‌خواست وقتی من هم پیر شدم، به پرنده‌ای تبدیل شوم.

بعد از آن چگونه می‌توانستم با آن پسر فرار نکنم؟ ده‌ساله بودم؛ کیف مدرسه‌ام را پر از کتاب کردم و انداختم روی کولم و با او راهی شدم، برای مدتی کوتاه، فقط محض ماجراجویی و بس. بعدازظهر همان روز طوفان سراغمان آمد و مسیرمان را به‌سمت ساحل غربی ایرلند کج کرد تا اینکه خانواده پرجمعیت پسرک تصمیم گرفتند ماشین‌ها و کاروان‌هایشان را از دریا دور کنند و نزدیک شهر توقف کنند. دلم نمی‌خواست ساحل را رها کنم، برای همین یواشکی بدون اینکه کسی متوجه شود، دو روز تمام را در ساحل طوفانی گذراندم. اینجا جایی بود که به آن تعلق داشتم، جایی که تمام دیوارهای نقره‌ای به آن ختم می‌شدند.

به نمک، دریا و دالان‌های بادی که هر چیزی را با خودشان می‌بردند.

شب به خواب رفتم و در خواب دیدم که پر در ریه‌هایم است و برای همین نمی‌توانستم نفس بکشم. با سرفه و وحشت از خواب بیدار شدم و فهمیدم چه اشتباهی کرده‌ام. چگونه می‌توانستم ترکش کنم؟

رفتن به‌سمت دهکده‌ای در آن حوالی، آن هم با پای پیاده، بیشتر از آن چیزی بود که به عمرم امتحان کرده بودم و کتاب‌ها در کیفم سنگین و سنگین‌تر می‌شدند. آرام‌آرام شروع کردم به جا گذاشتنشان در راه، مثل ردی از کلمات به‌دنبال خودم.
امیدوار بودم آن‌ها بتوانند به کسی کمک کنند تا راهش را پیدا کند. خانم چاقی در نانوایی بهم نان سودا داد، پول بلیت اتوبوسم را حساب کرد و تا آمدن اتوبوس کنارم ماند. به‌جای حرف زدن، آهنگی را زمزمه می‌کرد که حتی بعد از آنکه ایستگاه را هم ترک کردم، در سرم ماند و آن صدای آرام و گیرا در گوشم تکرار می‌شد.
وقتی رسیدم خانه، مادرم رفته بود.
و دیگر تمام شد.
شاید پرها سراغ او آمده بودند، همان‌طوری که در خواب این را در گوشم زمزمه کرده بودند. شاید پدرم برگشته بود دنبالش. یا غمش آن‌قدر سنگین بود که نامرئی‌اش کرده بود. هر چه بود، پای بی‌قرار من که هیچ جا بند نمی‌شد او را تنها گذاشته بود، همان چیزی که ازش می‌ترسید.
مرا از خانه مادرم بردند و برگرداندند به استرالیا تا با مادربزرگ پدری‌ام زندگی کنم. بعد از آن دلیلی ندیدم که یک جا بند شوم. ماندن را تنها یک بار دیگر امتحان کردم، خیلی سال بعد وقتی مردی را شناختم به نام نایل لینچ[۱۸]، و جوری یکدیگر را دوست داشتیم که عشقمان در نام، جان و روحمان حک شده بود. برای نایل هم امتحان کردم، درست همان‌طوری که برای مادرم امتحان کرده بودم. تمام تلاشم را کردم. اما رقص موج‌های دریا تنها چیزی است که انسان هنوز موفق به ویرانی‌اش نشده.

تاسیلاک، گرینلند، فصل آشیانه‌سازی

تلاش دوم. این بار کسی بیرون بار نیست، فقط سگ‌ها مانده‌اند، که وقتی از کنارشان بدون هیچ پیشکش و نگاهی رد می‌شوم، با خواب‌آلودگی تماشایم می‌کنند.
وقتی وارد می‌شوم، همهمه عجیبی بین حاضرین به وجود می‌آید و بعد تقریباً به‌طور هم‌زمان، همه آن‌ها بلند می‌شوند و دست می‌زنند.

آن مرد را سر یکی از میزها می‌بینیم که با لبخند پهنی در حال دست زدن با بقیه است. افرادی که از کنارشان رد می‌شوم تا به پیشخان بار برسم علامت پیروزی نشانم می‌دهند و این کارشان مرا به خنده می‌اندازد.
کسی آنجا با نیش باز سراغم می‌آید. احتمالاً سی‌ساله باشد، خوش‌تیپ است و موهای بلند و تیره‌اش را با کش بسته. دندان‌های پایینی‌اش به‌شکل قابل توجهی کج‌اند. به متصدی بار می‌گوید: «این خانم امشب مهمون ماست.» او یا همانی است که پیش‌تر از بالای بالکن صدای فریادش را شنیده بودم یا یک استرالیایی دیگر است.
«نیازی نیست...»
«تو جون اون رو نجات دادی.» دوباره لبخند می‌زند و نمی‌دانم دارد مسخره‌بازی درمی‌آورد یا اینکه واقعاً فکر می‌کند این اتفاق افتاده است. به‌نظرم اهمیتی ندارد... یک نوشیدنی مجانی هم بد نیست. از همان نوشیدنی قرمزرنگ قبلی سفارش می‌دهم و سرش را تکان می‌دهد.
«من بازل لیس[۱۹] هستم.»
«فرانی لینچ.»
«فرانی اسم قشنگیه.»
«بازل هم اسم قشنگیه.»
«الان حالت خوبه، فرانی؟»
هیچ وقت این سؤال را دوست نداشته‌ام. حتی اگر رو به مرگ هم باشم، از این سؤال متنفرم. «فقط آب یه‌کم سرد بود، همین. مگه نه؟»
«آره، اما سرد داریم تا سرد.»
بازل نوشیدنی‌ام را گرفت و بدون اینکه سؤالی بکند، با خودش برد سر میزش. من هم چاره‌ای جز دنبال کردنش نداشتم. او با همان مردی است که داشت غرق می‌شد ـ همانی که حالا لباس‌هایش را هم عوض کرده بود. چند نفر دیگر هم با آن‌ها هستند. مرا به سموئل[۲۰] معرفی کردند، مرد عظیم‌الجثه‌ای در اواخر دهه شصت‌سالگی با سری پر از بافت‌های قرمزرنگ و بعد آنیک[۲۱]، مرد اینوئیتی باریک‌اندام. بعد

بازل به سه نفری اشاره کرد که در حال بازی بیلیارد بودند. «اون دو تا احمق دایشیم[۲۲] و ملکای[۲۳]ان. جدیدترین و احمق‌ترین اعضای ما. اسم اون دختر هم لیا[۲۴]ست.»

اشاره‌اش به مرد کُره‌ای ژولیده و مرد لاغراندام سیاه‌پوست است. آن زن ـ لیا ـ هم سیاه‌پوست است و قدش از هر دو مرد دیگر بلندتر. هر سه تایشان ظاهراً در میانه جروبحث عمیقی درباره قوانین بیلیاردند، برای همین برمی‌گردم سمت مردی که داشت غرق می‌شد و منتظر می‌شوم تا معرفی شود، اما بازل رفته بود سراغ مو را از ماست کشیدن شامی که برایش آورده بودند.

«خیلی پخته شده، یه خروار اورگانو[۲۵] ریختن توش و زیادی چربش کردن. دیگه از تزییناتش هم نگم بهتره. آخه نگاه کنین. این چه‌جور تزیینیه؟»

آنیک با حالت کلافه‌ای می‌گوید: «خودت سوسیس با پوره سیب‌زمینی سفارش دادی دیگه.»

سموئل هنوز چشم از من برنداشته. «اهل کجایی، فرانی؟ از لهجه‌ت متوجه نشدم.»

در استرالیا ایرلندی به نظر می‌آیم و در ایرلند همه فکر می‌کنند استرالیایی‌ام. دلیلش هم این است که از همان اول میان این دو سرزمین زیاد جابه‌جا شده‌ام و نتوانستم در هیچ کدامشان بمانم.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام می‌نوشم و از تلخی‌اش ابروانم درهم می‌روند. «اگه دوست داشته باشین، می‌تونین بگین که ایرلندی‌استرالیایی‌ام.»

بازل می‌گوید: «می‌دونستم.»

سموئل بیشتر کنکاش می‌کند. «چی باعث می‌شه یه بانوی ایرلندی به گرینلند بیاد، فرانی؟» بعد از مکثی ادامه می‌دهد: «تو شاعری؟»

«شاعر؟»

«مگه همه ایرلندی‌ها شاعر نیستن؟»

لبخندی می‌زنم. «به‌نظرم بدمون نمی‌آد که این‌جوری فکر کنیم. من دارم روی آخرین گونه‌های پرستوی شمالی مطالعه می‌کنم. الان کنار ساحل لونه کردن، اما خیلی زود پروازشون رو به‌سمت جنوب شروع می‌کنن و تا قطب جنوب می‌رن.»

سموئل می‌گوید: «پس واقعاً شاعری.»
می‌پرسم: «شما ماهیگیرین؟»
«توی کار صید شاه‌ماهی هستیم.»
«پس باید به ناامیدی عادت کرده باشین.»
«خب، به‌نظرم توی این دوره‌زمونه، حرف درستیه.»
اضافه می‌کنم: «صنعتِ در حال مرگیه.» به آن‌ها بارها و بارها اخطار داده شده. به همه ما. ماهی‌ها منقرض می‌شوند. اقیانوس تقریباً خالی است. آن‌قدر ماهی گرفته‌اند و گرفته‌اند که حالا دیگر چیز زیادی نمانده.
«هنوز نه.» مردی که داشت غرق می‌شد بالاخره به حرف آمد. تا الان آرام داشت گوش می‌داد. به‌سمتش می‌چرخم.
«ماهی‌های کمی توی حیات‌وحش موندن.»
با سر تأیید می‌کند.
می‌پرسم: «پس چرا این کار رو می‌کنین؟»
«این تنها کاریه که بلدیم. تازه، زندگی بدون چالش چه لذتی داره؟»
لبخندی می‌زنم، اما روی صورتم مصنوعی به نظر می‌آید. از درون دارم نابود می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم این مکالمه چه بلایی می‌توانست بر سر همسرم بیاورد، کسی که با تمام وجودش برای حفاظت از حیوانات جنگیده است. نگاهش و حس چندشش از این مکالمه قطعاً مرزی نمی‌شناخت.
سموئل با چشمکی رو به من می‌گوید: «فرمانده قلبش رو گذاشته برای پیدا کردن صید طلایی.»
«چی هست؟»
سموئل می‌گوید: «نهنگ سفید. جام مقدس، چشمه جوانی.» جوری موقع بیان ژست می‌گیرد که بخشی از آبجویش روی انگشتانش می‌ریزد. به‌نظرم

مست شده.
بازل نگاهی از روی بی‌صبری به او می‌اندازد و بعد توضیح می‌دهد: «منظورش یه صید سنگینه. مثل قدیم‌ها. اون‌قدری که کشتی پر بشه و همه ما رو پول‌دار کنه.»
نگاهی به مردی می‌اندازم که داشت غرق می‌شد. «پس همه‌تون دنبال پولین.»
می‌گوید: «مسئله پول نیست.» جوری که تقریباً باورم می‌شود.
بعد از کمی فکر می‌پرسم: «اسم کشتی‌تون چیه؟»
می‌گوید: «سگانی.»
نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
اضافه می‌کند: «من انیس مالونم.» بعد دستش را دراز می‌کند و این بزرگ‌ترین دستی است که تا به حال فشرده‌ام. دستی زمخت درست مثل گونه‌ها و لبانش، انگار که یک عمر کثیفی زیر ناخن‌هایش جا انداخته.
بازل می‌گوید: «اون زندگی‌ت رو نجات داده و اون وقت تو اسمت رو هم بهش نگفتی؟»
«من زندگی‌اش رو نجات ندادم.»
انیس می‌گوید: «نیتش رو که داشتی. می‌شه همون. فرقی نداره.»
سموئل می‌گوید: «باید می‌ذاشتی همون جا غرق شه. براش بدم نمی‌شد.»
آنیک پیشنهاد می‌دهد: «باید سنگ می‌بستی به پاهاش... اون‌جوری زودتر غرق می‌شد.» خیره نگاهش می‌کنم.
سموئل می‌گوید: «ولش کن. شوخی‌هاش خیلی مزخرف‌ان.»
چهره آنیک هیچ نشانی از شوخی ندارد. بدون حرفی از سر میز بلند می‌شود و می‌رود.
انیس همین‌طور که مرد اینوئیتی در حال دور شدن است، توضیح می‌دهد: «اون اصلاً دوست نداره زیاد توی خشکی بمونه.»

ملکای، دایشیم و لیا به ما می‌پیوندند. مردها ناراحت به نظر می‌رسند و با اخم‌های یکسان و دستان گره‌شده‌ای روی سینه‌شان نشسته‌اند. لیا سرخوش است تا وقتی که مرا می‌بیند و بعد چیزی در چشمان قهوه‌ای‌رنگش تغییر می‌کند.
سموئل از پسرها می‌پرسد: «باز چی شده؟»
ملکای با لهجه‌ای غلیظ و ایرلندی می‌گوید: «دای[۲۶] دوست داره قوانینی رو رعایت کنه که خودش خوشش می‌آد و وقتی می‌بینه قوانین به‌کمکش نمی‌آن، از خودش قانون درمی‌آره.»
دایشیم با لهجه‌ای آمریکایی می‌گوید: «غیر از این باشه که خیلی حوصله‌سربره.»
ملکای می‌گوید: «فقط حوصله آدم‌هایی سر می‌ره که هیچ بویی از قوه خلاقیت نبرده باشن.»
«نه، اتفاقاً برعکس. سر رفتن حوصله خوب هم هست... چون باعث می‌شه خلاق بشی.»
نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و می‌بینم سخت در تلاش‌اند که نخندند. انگشتانشان به هم می‌پیچند و دعوا خاتمه پیدا می‌کند.
لیا می‌پرسد: «این دیگه کیه؟» به‌نظرم لهجه‌اش فرانسوی است.
بازل می‌گوید: «این فرانی لینچه.»
دستانشان را می‌فشارم و به نظر می‌آید گل از گل پسرها می‌شکفد.
لیا می‌پرسد: «همون سلکی[۲۷] خودمون، هان؟» دستانش نیرومندند و جای رد روغن رویشان مانده.
مکثی می‌کنم، از این تشبیه و معنایش شگفت‌زده می‌شوم.
«همون‌هایی که شبیه فک دریایی‌ان، البته اون‌ها آدم‌ها رو نجات نمی‌دن، غرقشون می‌کنن.»
آرام می‌گویم: «خودم می‌دونم اون‌ها چی‌ان. اما تا حالا نشنیده بودم سلکی‌ها کسی رو غرق کنن.»
لیا شانه‌ای بالا می‌اندازد، دستم را رها می‌کند و سر جایش می‌نشیند. «به‌خاطر اینه که اون‌ها موجودات موذی و حیله‌گری‌ان، نه؟»
اشتباه می‌کند، اما کمی لبخند می‌زنم و از درون اضطرابم شعله می‌کشد.

دایشیم می‌گوید: «این حرف‌ها دیگه بسه. یه سؤال ازت دارم، فرانی. تو از قوانین پیروی می‌کنی؟»
همه چشم‌ها مرا خیره نگاه می‌کنند.
سؤال احمقانه‌ای به نظر می‌آید و نزدیک است بزنم زیر خنده، اما به‌جای این کار، جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام می‌نوشم و می‌گویم: «همیشه تلاشم رو می‌کنم.»
***
وقتی انیس به‌سمت پیشخان می‌رود تا دوباره برای همه نوشیدنی بگیرد، سموئل برای چهاردهمین بار به دست‌شویی رفت («وقتی به سن من برسین، اون وقت زیادم براتون خنده‌دار نیست») و بازل، دایشیم و لیا هم به بالکن رفتند تا سیگاری بکشند و من ماندم و ملکای، هر چند ترجیح می‌دادم بیرون سیگار بکشم. محیط بار کمی خلوت شده بود، نوازنده پیانو دیگر برای امشب از نواختن دست کشیده بود.
ملکای با آن صدای گرفته‌اش می‌پرسد: «چند وقته اینجایی؟» یک حس بی‌قراری خاصی دارد، درست مثل توله‌سگ هیجان‌زده‌ای، چشمانش قهوه‌ای تیره‌اند و انگشتانش همواره در حال نواختن موسیقی‌اند، حتی وقتی که در محیط خبری از موسیقی نیست.
«یه هفته‌ست، تو چی؟»
«ما دو روز پیش پهلو گرفتیم. دوباره صبح حرکت می‌کنیم.»
«چند وقته توی سگانی کار می‌کنی؟»
«دو سالی می‌شه، من و دای با هم.»
«تو... این کار رو دوست داری؟»
دندان‌های سفیدش را نشانم می‌دهد. «اوه، می‌دونی. خیلی سخت و دردناکه، اون‌قدر که بعضی شب‌ها دلت می‌خواد بزنی زیر گریه، چون اون وسط، بدنت بدجوری درد می‌کنه و نه راه پس داری، نه راه پیش. این باعث می‌شه فکر کنی یه موجود کوچکی، خیلی کوچک. اما بازم دوستش داری. چون اونجا خونه‌ته. من و دای چند سال پیش توی یه کشتی ماهیگیری ترال[۲۸] با هم آشنا شدیم. اما اونجا وقتی فهمیدن با همیم،

زیاد خوششون نیومد. این‌ها اصلاً براشون مهم نیست، ماها مثل خانواده‌ایم.» ملکای مکثی می‌کند و بعد لبخندش تبدیل به ذوق می‌شود. «بذار بهت بگم، توی کشتی یه دیوونه‌خونه تموم‌عیاره.»

«چطور؟»

«سموئل گفته تا توی هر بندر، از اینجا تا مِین[۲۹]، یه بچه نیاره آروم نمی‌گیره و هی شعر حفظ می‌کنه و واسه بقیه می‌خونه که بگه منم بلدم. بازل یه برنامه آشپزی توی استرالیا داشته، اما چون نمی‌تونسته هر کاری رو عادی انجام بده و همه‌ش دنبال ریزه‌کاری رستوران‌های اشرافی‌طور بوده می‌ندازنش بیرون. می‌دونی که چی می‌گم، هان؟»

لبخندی می‌زنم. «اون براتون آشپزی می‌کنه؟»

«اون اصلاً اجازه نمی‌ده کسی پاش رو بذاره توی آشپزخونه کشتی.»

«پس حداقلش خوب می‌خورین.»

«ما تقریباً نصفه‌شب غذا می‌خوریم، چون ساعت‌ها وقت می‌ذاره و بعد معمولاً یه بشقاب می‌ذاره جلوت که شبیه شنی می‌مونه که روش با گلبرگ تزیین شده و حجمش جوریه که فقط یه‌کم ته دلت رو بگیره. می‌تونه بعضی وقت‌ها خیلی اعصاب‌خردکن باشه. بعد ما آنیک رو داریم، خدای من، اصلاً نذار برات بگم. اون افسر اول کشتیه، دیدی‌ش؟ آره خب، اون انگار گرگ مجسمه. البته اگه از خودش توی روزهای مختلف بپرسی، اون یه عقابه یا یه مار، بستگی داره که چه احساسی داشته باشه. کلی طول کشید تا فهمیدم اون مرد همه‌ش داره من رو دست می‌ندازه. اون از هیچ کس و هیچ چیز خوشش نمی‌آد. جدی می‌گم. اما قایقران‌ها این‌جوری‌ان، می‌دونی که؟ اون‌ها جوری رفتار می‌کنن که انگار تنهان. تک‌تکشون همین‌ان.»

ماجرای قایقران‌ها را نگه می‌دارم تا بعداً بپرسم. «و دای؟»

«خدا خیلی دوستش داره، اون همه‌ش دریازده می‌شه. نباید بهش بخندم، اصلاً خنده‌دار نیست. اما انگار بخشی از کارهای روزانه‌ش شده... بیدار می‌شه، بالا می‌آره، روز رو تموم می‌کنه و باز بالا می‌آره و می‌ره می‌خوابه. دوباره بیدار می‌شه و باز همین آش و همین کاسه.»

فکر می‌کنم احتمالاً ملکای همه این‌ها را از خودش درآورده، اما مطمئنم دارد حسابی لذتش را می‌برد. در صدایش می‌فهمم که چقدر آن‌ها را دوست دارد.
«لیا؟»
«اون خیلی زود عصبانی می‌شه و از همه‌مون خرافاتی‌تره. آروغ هم بزنی، یه اخطاری چیزی بهت می‌ده. همین هفته پیش، رفتنمون دو روز به تأخیر افتاد، چون خانم حاضر نبود تا وقتی که ماه توی وضعیت درستی قرار نگرفته، پاش رو توی کشتی بذاره.»
«انیس چطور؟»
ملکای شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اون انیسه دیگه.»
«یعنی چی؟»
«خب، نمی‌دونم. ناخدامونه.»
«اما بخشی از اون دیوونه‌خونه نیست؟»
«نه، نه زیاد.» ملکای فکری می‌کند، نگاهش عجیب شده. «اونم مثل بقیه مشکلات خودش رو داره.»
از آنجایی که همین دیروز زیر آب پیدایش کردم، می‌توانم حرفش را باور کنم. منتظر می‌شوم تا ملکای ادامه دهد. انگشتانش با خشم نت‌ها را می‌نوازند.
«مثلاً، اون اهل شرط‌بندیه.»
«مگه همه مردها این‌طوری نیستن؟»
«نه به این شدت.»
«پس این‌طور. روی چی، ورزش؟ مسابقه؟ ورق؟»
«هر چی که فکرش رو بکنی. دیدم که کنترلش رو کامل از دست می‌ده. منطقش... همین‌جوری باد هوا می‌شه.» در این لحظه ملکای متوقف می‌شود، می‌توانم بفهمم از اینکه این‌همه برایم حرف زده احساس عذاب‌وجدان دارد.

کمی انیس را راحت می‌گذارم، به‌جایش می‌پرسم: «پس چرا این کار رو می‌کنی؟»
«چه‌کاری رو؟»
«گذروندن زندگی‌ت روی دریا.»
کمی فکر می‌کند. «به‌نظرم مثل این می‌مونه که واقعاً داری زندگی می‌کنی.» لبخندی از روی خجالت می‌زند. «تازه، غیر از این، چه‌کاری ازم برمی‌آد؟»
«اعتراض‌ها اذیتت نمی‌کنن؟» این اواخر احساس می‌کنم تنها چیزی که داخل اخبار می‌بینیم اعتراضات خشونت‌آمیز در بنادر دنیاست ـ ماهی‌ها رو نجات بدین، اقیانوس‌ها رو نجات بدین.
ملکای نگاهش را از من می‌دزدد. «معلومه که اذیتم می‌کنن.»
انیس با نوشیدنی‌ها برمی‌گردد و لیوان دیگری به من می‌دهد.
«ممنون.»
ملکای می‌پرسد: «خب، حالا بگو ببینم شوهرت چه فکری می‌کنه که الان اینجایی.» با سر به حلقه ازدواجم اشاره می‌کند.
ناخودآگاه بازویم را می‌خارانم. «اونم توی همین زمینه فعاله. برای همین درکم می‌کنه.»
«منظورت علمه دیگه، نه؟»
با سر تأیید می‌کنم.
«اونی که توی زمینه پرنده‌مرنده‌هاست اسم رشته‌ش چیه؟»
«پرنده‌شناسی. همسرم در حال تدریسه و من کارهای میدانی رو انجام می‌دم.»
ملکای می‌گوید: «مطمئنم می‌تونم حدس بزنم کدوم یکی از این‌ها باحال‌تره.»
بازل می‌گوید: «ملکای ترسوترین موجود این نیم‌کره است.» می‌نشیند. «شرط می‌بندم خیلی دوست داشتی توی یه کلاس امن و گرم بشینی و

درس بخونی. البته شرط لازمش اینه که خوندن و نوشتن بلد باشی...»
ملکای یکی از انگشتانش را به او نشان می‌دهد و نیش بازل تا بناگوش باز می‌شود.
انیس از من می‌پرسد: «حس واقعی‌ش از کارت چیه؟»
«کی؟»
«همسرت.»
دهانم باز می‌شود، اما کلامی بیرون نمی‌آید. آهی می‌کشم. «ازش متنفره. همیشه تنهاش می‌ذارم.»
***
کمی بعد من و انیس کنار پنجره می‌نشینیم و به پهنای آبدره‌ای خیره می‌شویم که گویی ما را در خود محو کرده. پشت‌سرمان، خدمه او هر لحظه بیشتر ازخودبی‌خود می‌شدند و در حال بازی تعقیب جزئی بودند که باعث درگیری‌های زیادی بینشان می‌شد. لیا زیاد دل به بازی نمی‌داد، اما بیشترِ دست‌ها را به‌شکل عجیبی می‌برد. سموئل کنار آتش به مطالعه مشغول بود. اگر شب دیگری بود، من هم با آن‌ها بازی می‌کردم، کل‌کل می‌کردم و اذیتشان می‌کردم تا بیشتر بشناسمشان. اما امشب وظیفه‌ای داشتم که باید انجام می‌شد. باید خودم را همسفر کشتی‌شان می‌کردم.
خورشید نیمه‌شب دنیا را به‌رنگ نیلی سیر درآورده بود و این نور چیزی در خود داشت که مرا یاد سرزمینی می‌انداخت که در آن بزرگ شده بودم، آن نیلی خاص مخصوص گالوی. من جاهای زیادی از دنیا را دیده‌ام و چیزی که بیشتر از همه نظرم را جلب کرده این است که هیچ دو آسمانی یک‌شکل و یک‌رنگ نیستند، مهم نیست کجا باشی، هیچ جایی مثل جای قبل نیست. استرالیا درخشان و بی‌رحم است. گالوی تیرگی خاصی دارد، چیزی شبیه مهی ملایم. اینجا گوشه هر چیزی براق و سرد است.
«اگه بهت بگم می‌تونم کمکت کنم ماهی پیدا کنی، چی می‌گی؟»
ابروان انیس پیچ‌وتابی برمی‌دارند و برای مدتی ساکت می‌ماند. «متوجهم که داری درباره پرنده‌هات حرف می‌زنی، اما من که می‌گم این کارت غیرقانونیه.»

«فقط اگه به‌شیوه کف‌روبی و ترال ماهیگیری بشه، ممنوعه، چون باعث مرگ زندگی دریایی موجودات دیگه و پرنده‌ها هم می‌شه. شما که دیگه از اون روش استفاده نمی‌کنین، کشتی‌تون خیلی کوچک‌تر از این حرف‌هاست. پرنده‌ها زنده می‌مونن. اگه این‌جوری نبود، اصلاً پیشنهادش نمی‌دادم.»
«معلومه که تحقیقاتت رو خوب انجام داده‌ای.»
با سر تأیید می‌کنم.
«خب، حالا واقعاً داری از چی صحبت می‌کنی، فرانی لینچ؟»
کاغذهایم را از کیفم درمی‌آورم و می‌گذارمشان روی میز کنار انیس. کاغذها را میان خودمان پهن می‌کنم و سعی می‌کنم صافشان کنم. «من روی الگوهای مهاجرتی پرستوی شمالی مطالعه می‌کنم، دنبال اینم که ببینم چه تغییرات آب‌وهوایی‌ای روی عادت‌های پروازی‌شون تأثیر دارن. خودت بهتر می‌دونی، می‌خوام بگم... اینه که داره ماهی‌ها رو می‌کشه.»
می‌گوید: «و باقی حیوون‌ها رو.»
«و باقی حیوون‌ها رو.»
نگاهی سرسری به کاغذها می‌اندازد و اصلاً نمی‌توانم ملامتش کنم که تلاشی برای فهمیدنشان نمی‌کند ـ هر چه باشد یک مشت مقالات فشرده‌اند که رویشان مهر دانشگاه دارند.
«انیس، تو با پرستوهای شمالی آشنایی داری؟»
«اون‌ها رو همین موقع‌ها توی آسمون دیده‌ام. الان فصل آشیانه‌سازی‌شونه، درسته؟»
«درسته. پرستوهای شمالی طولانی‌ترین کوچ رو بین تمام حیوون‌ها دارن. کل مسیر رو از قطب شمال طی می‌کنن تا به قطب جنوب برسن و بعد دوباره در طول یه سال برمی‌گردن. این برای پرنده‌هایی به جثه اون‌ها یه سفر خارق‌العاده محسوب می‌شه و چون عمر این پرستوها به حدود سی سال می‌رسه، فاصله‌ای که در طول زندگی‌شون طی می‌کنن معادل سه بار سفر رفت‌وبرگشت به ماهه.»
نگاهی به من می‌اندازد.

زیبایی بال‌های پرنده‌هایی که این مسافت را طی می‌کنند سکوت میانمان را پر می‌کند. به شجاعتشان فکر می‌کنم و می‌توانم همین جا بزنم زیر گریه و شاید چیزی در چشمانش است که نشان می‌دهد او هم حتی شده کمی این زیبایی منحصربه‌فرد را می‌فهمد.

«می‌خوام دنبالشون کنم.»

«تا ماه؟»

«تا قطب جنوب. از طریق اقیانوس اطلس شمالی، از کناره ساحل آمریکا، از شمال تا جنوب و بعد برسم به آب‌های یخ‌زده دریای ودل[۳۰] در قطب جنوب، همون جایی که مقصد پرنده‌هاست.»

با دقت نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد. «و برای این کار یه کشتی می‌خوای.»

«همین‌طوره.»

«چرا از کشتی تحقیقاتی استفاده نمی‌کنی؟ کی خرج این تحقیقات رو می‌ده؟»

«دانشگاه ملی ایرلند توی گالوی. اما پرداختشون رو قطع کرده‌ان. دیگه حتی تیم هم ندارم.»

«چرا؟»

باید کلماتم را با دقت انتخاب کنم. «گزارش شده دسته‌ای که اینجا در طول ساحل می‌بینی آخرین دسته این موجود توی دنیاست.»

نفس عمیقی می‌کشد، بدون اینکه شگفت‌زده شود. دیگر کسی از انقراض حیوانات شگفت‌زده نمی‌شود؛ سال‌هاست که در اخبار می‌بینیم که گونه‌ها یکی پس از دیگری ابتدا در دسته «در خطر انقراض» قرار می‌گیرند و بعد از مدتی رسماً منقرض می‌شوند. دیگر میمونی در دنیا نیست، نه شامپانزه‌ای، نه بوزینه‌ای و نه گوریلی. دیگر خبری از هیچ حیوانی نیست که روزی در جنگل‌های بارانی می‌زیست. سال‌هاست که دیگر اثری از گربه‌های بزرگ ساوانا دیده نشده، دیگر خبری از حیوانات مسحورکننده‌ای نیست که در پارک‌های جنگلی حفاظت‌شده دیده می‌شدند. خرس‌ها دیگر در شمالی که روزی یخ‌بندان بود و امروز نیست وجود ندارند، خزندگان دیگر در گرمای شدید جنوب نیستند و آخرین گرگی که در دنیا دیده شده بود همین زمستان پیش در اسارت جانش را از دست داد. دیگر تقریباً چیزی از حیات‌وحش باقی نمانده و این

سرنوشتی است که ما ـ همه ما ـ به‌خوبی از آن آگاهیم.
می‌گویم: «بیشتر کسایی که این سرمایه‌گذاری‌ها رو می‌کردن دیگه از پرنده‌ها ناامید شدن. تمرکز تحقیقاتشون رو جای دیگه‌ای گذاشتن، توی جاهایی که فکر می‌کنن می‌تونن تغییری ایجاد کنن. پیش‌بینی شده که این آخرین تلاش پرستوهای شمالی برای کوچه. فکر می‌کنن اون‌ها نمی‌تونن ازش جون سالم به در ببرن.»
انیس می‌گوید: «اما تو فکر می‌کنی اون‌ها می‌تونن.»
با سر تأیید می‌کنم. «روی سه تاشون ردیاب کار گذاشتم، اما این ردیاب‌ها فقط مشخص می‌کنن که پرنده‌ها کجان. مثل دوربین نیستن، و اجازه نمی‌دن رفتار پرنده‌ها رو ببینیم. یه نفر باید بتونه ببینه که اون‌ها چه‌جوری زنده می‌مونن تا ازشون یاد بگیره و بتونه کمکشون کنه. من اصلاً باور ندارم که نمی‌شه جلوی انقراضشون رو گرفت. مطمئنم که می‌تونیم کمکشون کنیم.»
چیزی نمی‌گوید. به مهر دانشگاه روی کاغذها خیره مانده.
«اگه ماهی‌هایی توی کل این اقیانوس مونده باشن، پرنده‌ها خوب بلدن که پیداشون کنن. اون‌ها نقاط تجمعشون رو پیدا می‌کنن. من رو با خودتون به‌سمت جنوب ببرین تا بتونیم پیداشون کنیم.»
«ما اون‌قدر جنوب نمی‌ریم. فقط از گرینلند به ساحل مِین می‌ریم و برمی‌گردیم. همین.»
«اما می‌تونین جلوتر هم برین، مگه نه؟ چطوره فقط تا برزیل برین...»
«فقط تا برزیل؟ می‌دونی چقدر با اینجا فاصله داره؟ من نمی‌تونم هر جایی که دلم خواست برم.»
«چرا؟»
با صبوری نگاهم می‌کند. «قوانینی برای ماهیگیری وجود داره. مناطق و شیوه‌های مشخصی وجود دارن، موج‌هایی که می‌شناسمشون، بنادری که باید بهشون بار تحویل بدم و ازشون پول بگیرم. خدمه‌ای که زندگی‌شون به این ماهیگیری و تحویل به‌موقع این بارها بسته است. همین‌طوری‌ش به‌اندازه کافی مسیرمون رو تغییر دادم که از بنادر بسته‌شده نگذریم. اگه بازم این مسیر رو تغییر بدم، همین خریدارهای

محدودی که برام موندن رو هم از دست می‌دم.»
«آخرین باری که کشتی‌ت پر از ماهی شده کِی بوده؟»
جوابی نمی‌دهد.
«می‌تونم کمکت کنم ماهی پیدا کنی، قسم می‌خورم. فقط کافیه اون‌قدر شجاع باشی که یه‌کم جلوتر از اون چیزی پیش بری که همیشه می‌رفتی.»
می‌ایستد. حالا چهره‌اش سخت شده. معلوم است به نکته حساسی اشاره کرده‌ام. «نمی‌تونم یه شکم دیگه رو هم توی کشتی‌م غذا بدم. نمی‌تونم بهت حقوق بدم، غذات رو بدم یا اصلاً بهت جایی بدم.»
«من مجانی کار می‌کنم...»
«تو اصلاً هیچی از کار کردن با تور ماهیگیری نمی‌دونی. اصلاً تعلیم ندیدی. اگه این‌قدر خام و ناآماده بیارمت روی کشتی، در حقیقت حکم مرگت رو امضا کردم.»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم، اصلاً نمی‌دانم چگونه می‌توانم قانعش کنم. «یه نامه امضا می‌کنم که تو مسئول جون من نیستی.»
«امکان نداره، عزیزجان. این درخواست زیادیه که توش برای من هیچی نداره. اینکه بری دنبال پرنده‌ها واقعاً رمانتیکه، اما زندگی توی دریا خیلی سخت‌تر از این حرف‌هاست و زندگی کسایی به من وابسته است که وظیفه دارم شکمشون رو سیر کنم.» انیس با دلجویی دستی به شانه‌ام می‌کشد و برمی‌گردد کنار خدمه‌اش.
کنار پنجره می‌نشینم و نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم. سینه‌ام تیر می‌کشد و تیر می‌کشد، جوری که اگر تکان بخورم، خواهم شکست، تکه‌تکه خواهم شد.
نایل، اگر تو اینجا بودی، چه می‌گفتی، چگونه این کار را انجام می‌دادی؟
اگر نایل بود، می‌گفت خب خواستن را امتحان کردی، حالا وقت این است که به دست آوردنش را امتحان کنی.
چشمانم به سموئل می‌افتند. به‌سمت پیشخان می‌روم، دو نوشیدنی غلیظ سفارش می‌دهم و روی صندلی بغلی او کنار آتش می‌نشینم.

«تشنه به نظر می‌آی.»
ذوق‌زده لبخندی می‌زند. «از آخرین باری که خانم جَوونی برام نوشیدنی خریده، مدت زیادی می‌گذره.»
از او درباره کتابی می‌پرسم که می‌خواند و به داستانش گوش می‌دهم و بعد برایش نوشیدنی دیگری می‌خرم و بیشتر درباره کتاب و شعر حرف می‌زنیم و باز هم برایش نوشیدنی می‌خرم تا اینکه حس می‌کنم آرام‌آرام ازخودبی‌خود می‌شود و زبانش هر لحظه شُل‌تر. چشمان انیس را حس می‌کنم؛ حالا که نیتم را می‌داند حس می‌کنم به من مظنون شده. اما تمرکزم را روی سموئل می‌گذارم و وقتی گونه‌هایش گل می‌اندازند و چشمانش سنگین می‌شوند، بحث را می‌کشانم سمت ناخدایش.
«چند وقته که روی سگانی کار می‌کنی، سموئل؟»
«حدود ده سالی می‌شه دیگه. به‌نظرم، همین حدودها.»
«وای. پس حتماً تو و انیس خیلی به هم نزدیکین.»
«اون مراده و من مرید.»
لبخندی می‌زنم. «اونم به‌اندازه تو رمانتیکه؟»
سموئل می‌زند زیر خنده. «همسرم می‌گه این غیرممکنه، اما توی هر دریانوردی یه‌ذره رمانتیک بودن پیدا می‌شه.»
«برای همینه که کارتون این شده؟»
به‌آرامی با سر تأیید می‌کند. «این توی خونمونه.»
روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم. همان‌قدری که برایم جذاب است، وحشتناک هم هست. چطور ممکن است کشتن بدون هیچ ملاحظه‌ای در خونشان باشد؟ چطور ممکن است اتفاقاتی را که در جهان در حال وقوع‌اند این‌چنین نادیده بگیرند؟
«وقتی دیگه نتونی ماهیگیری کنی، چی‌کار می‌کنی؟»
«مشکلی ندارم... دخترهام توی خونه منتظرم‌ان. و بقیه خدمه هم سن‌وسالی ندارن؛ برمی‌گردن و یه کار دیگه پیدا می‌کنن که عاشقش بشن.

اما انیس رو نمی‌دونم.»
هر چند جوابش را می‌دانم، می‌پرسم: «مگه اون خانواده نداره؟»
سموئل آهی پر از درد می‌کشد و یک جرعه حسابی از نوشیدنی‌اش می‌نوشد. «داره، داره. اما داستان غم‌انگیزیه. اون بچه‌هاش رو از دست داده و داره تلاش می‌کنه اون‌قدری پول دربیاره که بی‌خیال این زندگی بشه و بره دنبال بچه‌هاش و اون‌ها رو برگردونه.»
«منظورت چیه؟ یعنی حضانتشون رو از دست داده؟»
سموئل با سر تأیید می‌کند.
به صندلی‌ام تکیه می‌دهم و جلزوولز شعله‌های آتش را تماشا می‌کنم.
با صدای پایینی شگفت‌زده می‌شوم و می‌فهمم سموئل شروع کرده به خواندن ترانه محزونی از زندگی در دریا. خدایا، حسابی آن پیرمرد را ازخودبی‌خود کرده‌ام. وقتی می‌فهمم چشم‌های نصف افراد حاضر در این بار روی ما هستند، سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به انیس اشاره‌ای می‌کنم و تلاش می‌کنم این مرد گنده را سرپا کنم.
«به‌نظرم دیگه وقتشه بری توی رختخوابت، سموئل. می‌تونی وایستی؟»
صدای سموئل هر لحظه بلند و بلندتر می‌شود. حالا تقریباً اپرایی شده است.
انیس می‌رسد و در بلند کردن این مرد سنگین‌وزن کمکم می‌کند. یادم می‌ماند که کوله‌ام را بردارم و بعد سموئل را تلوتلوخوران از بار بیرون می‌بریم.
بیرون نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. می‌زنم زیر خنده.
چند لحظه بعد می‌شنوم که صدای خنده انیس هم بلند می‌شود.
می‌پرسم: «کجا لنگر انداختین؟»
«از اینجا به بعد دیگه خودم می‌برمش، عزیزجان.»

می‌گویم: «خوشحال می‌شم کمک کنم.» با سر اجازه می‌دهد.
هنوز به سحر مانده، اما نور گیج‌کننده است. خاکستری و آبی، با خورشیدی رنگ‌ورورفته در افق.
کنار آبدره به‌سمت بندر شهر راهمان را ادامه می‌دهیم. دریا پیش رویمان فراخ‌تر می‌شود و در دوردست همه جا را در بر می‌گیرد. یک مرغ دریایی صدایی می‌کند و در بالای سرمان چرخی می‌زند. حالا دیگر تبدیل به موجودات نادری شده‌اند و برای همین با اشتیاق نگاهش می‌کنم تا اینکه از دیدرس خارج می‌شود.
انیس می‌گوید: «اونه.» و می‌بینمش. یک کشتی ماهیگیری بی‌نظیر، شاید سی متری طولش باشد، بدنه‌اش به‌رنگ سیاه نقاشی شده و رویش کلمه سگانی نقش بسته است.
همان لحظه‌ای که این نام را خواندم، فهمیدم. فهمیدم که قرار است سوار این کشتی شوم. کلاغ.
به سموئل کمک می‌کنیم تا به‌سختی روی عرشه برود و به‌سمت کابین هدایتش می‌کنیم. راهروها بسیار باریک‌اند و باید سرمان را بدزدیم تا بتوانیم وارد اتاق سموئل شویم. تکانی می‌خورد و بعد مانند درخت بریده‌شده‌ای روی تختش می‌افتد. با کفش‌هایش کلنجار می‌روم تا درشان بیاورم و انیس هم می‌رود تا لیوان آبی برایش بیاورد. وقتی کنار تختش می‌رسد، خروپف سموئل به هوا رفته.
من و انیس نگاهی به هم می‌اندازیم.
به‌آرامی می‌گویم: «پس من می‌رم دیگه.» مرا به عرشه اصلی هدایت می‌کند. بوی اقیانوس مثل همیشه وجودم را سرشار می‌کند و خشکم می‌زند. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.
می‌پرسد: «تو حالت خوبه، عزیزجان؟»
نفس عمیقی می‌کشم و سینه‌ام پر می‌شود از بوی نمک و جلبک‌های دریایی و به فاصله‌ای فکر می‌کنم که میان اینجا و آنجاست، به پرواز آن‌ها و خودم فکر می‌کنم و می‌بینم که چیزی در ناخدا فرق کرده، چیزی که تا قبل از فهمیدن درباره بچه‌هایش نمی‌توانستم تشخیصش دهم.
دستم را داخل کوله‌ام می‌کنم و می‌روم کنار نرده‌های کشتی می‌نشینم. انیس هم به‌دنبالم می‌آید، نقشه‌ای را بینمان پهن می‌کنم.

در سحری نامرئی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، نشانش می‌دهم که این پرندگان چگونه همواره مسیرهای متفاوتی را طی می‌کنند و در نهایت دوباره دور هم جمع می‌شوند، هر کدامشان از مسیرهای گوناگونی به ماهی‌ها می‌رسند، اما همیشه مسیرشان به یک جا ختم می‌شود، همیشه می‌دانند کجا همدیگر را ملاقات کنند.

می‌گویم: «این نقاط هر سال یه‌کمی متفاوت‌ان، اما من می‌دونم که دارم چی‌کار می‌کنم. تکنولوژی‌ش رو دارم. می‌تونم شما رو ببرم پیششون. قول می‌دم.»

انیس با دقت نقشه مسیرهایشان را در اقیانوس اطلس بررسی می‌کند.

بعد می‌گویم: «می‌دونم که این چقدر برات مهمه. بچه‌هات توی خطرن. برای همین می‌ریم برای پر کردن کشتی، یه بار برای همیشه.»

نگاهی به من می‌اندازد. در این نور نمی‌توانم تشخیص دهم چشمانش چه رنگی‌اند. بیش از اندازه خسته به نظر می‌آید.

«تو داری غرق می‌شی، انیس.»

برای مدتی در سکوت می‌نشینیم، موج‌ها به‌آرامی بدنه کشتی را تکان می‌دهند. جایی در دوردست مرغان دریایی ناله سر می‌دهند.

انیس می‌پرسد: «مطمئنی حرفت درست از آب درمی‌آد؟»

با سرم یک بار تأیید می‌کنم.

می‌ایستد و به‌سمت کابین پایین می‌رود، می‌گوید: «دو ساعت دیگه حرکت می‌کنم.» حتی موقع گفتن این‌ها به خودش زحمت نمی‌دهد توقف کند.

با انگشتان لرزانی نقشه را جمع می‌کنم. موجی از راحت شدن عمیقی سراسر بدنم را فرامی‌گیرد، آن‌قدر شدید که نزدیک است بالا بیاورم. وقتی به خشکی می‌رسم، برمی‌گردم و کشتی و اسم نقاشی‌شده‌اش را نگاه می‌کنم.

مامان همیشه می‌گفت دنبال نشانه‌ها بگرد.

بار اول که این را گفت پرسیدم: «نشونه چی؟»

«نشونه زندگی، عزیزم. اون‌ها همه جا هستن، فقط گاهی وقت‌ها مخفی می‌شن.»

از آن زمان به‌دنبال این نشانه‌ها می‌گردم و آن‌ها مرا به این نقطه رسانده‌اند، به این کشتی که قرار است باقی عمرم را روی آن بگذرانم. چون از این راه یا هر راه دیگری، وقتی به قطب جنوب برسم، کوچ من دیگر تمام شده، تصمیم دارم بمیرم.

اداره پلیس گاردا[۳۱]، گالوی، چهار سال پیش

کف زمین با لینولئوم ارزان‌قیمتی پوشانده شده و به‌شدت سرد است. کفش‌هایم را جایی جا گذاشته‌ام، پیش از آنکه پنج کیلومتری را در برف با یک کیسه لباس فوتبال پیاده راه بیایم. اصلاً یادم نیست کفش‌هایم را چه کرده‌ام. به پلیس گفتم و آن‌ها مرا آوردند این اتاق و منتظر نگاهم داشتند، بدون آنکه چیزی بگویند.

اما می‌دانم.

دقیقه‌های اول و ساعت‌های بعدش را با یادآوری داستانی از توبین[۳۲] می‌گذرانم. سعی می‌کنم آن داستان را به بهترین شکل ممکن به یاد بیاورم. داستان زنی که عاشق دریا بود، اما به یاد آوردنش کمی سخت شد. برای همین سراغ شعر می‌روم، شعرهای مری اولیور[۳۳] و غازهای وحشی‌اش و آن حیواناتی که همه چیز را دوست داشتند، و بعد از مدتی آن هم سخت شد. تمام تلاش‌هایم برای جمع‌وجور کردن ذهنم شکست می‌خورند. درست مثل این است که پوست پرتقالی با یک تلاش ماهرانه روی یک خط و دایره‌وار کنده می‌شود، این وضعیت مغز من است. بایرون[۳۴] چطور است؟ قلب آدمی می‌شکند... نه، شاید شلی[۳۵]، این بوسه‌ها بهر چیست... نه، پس پو[۳۶]، می‌خوابم کنار معشوقم، معشوقم[۳۷]...

در باز می‌شود و مرا از خودم نجات می‌دهد. مثل بید می‌لرزم و کنار صندلی‌ام پر از استفراغی است که یادم نمی‌آید کِی بالا آوردمش. سن کارآگاه کمی از من بیشتر و به‌شدت آراسته است، موهای روشنش با پیچ‌وتاب تیزی پشتش بافته شده‌اند، کت‌شلوار زغالی‌اش به‌شدت برازنده اوست و کفش‌هایی دارد که تق‌تق می‌کنند، چیزی که مرا همیشه یاد اسب‌ها می‌اندازد. این جزئیات با دقت اعجاب‌آوری به چشمم می‌آیند. خراب‌کاری مرا می‌بیند و تمام تلاشش را می‌کند قیافه‌اش را درهم نبرد و دنبال کسی می‌فرستد تا تمیزش کند. بعد در نقطه مقابلم می‌نشیند.

«من کارآگاه لارا رابرتس[۳۸] هستم. و تو فرانی استونی.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «فرانی لینچ.»
«درسته، متأسفم. فرانی لینچ. تو رو از مدرسه یادمه. چند سالی پایین‌تر از من بودی. همیشه می‌اومدی و می‌رفتی، هیچ وقت یه جا نمی‌موندی. تا اینکه دیگه کلاً برای همیشه رفتی. برگشتی استرالیا، درسته؟»
خیره و بی‌حس زل می‌زنم.
مردی با تی و سطل وارد می‌شود و منتظر می‌شویم که او در کمال کندی و دقت استفراغ روی زمین را پاک کند. با وسایلش بیرون می‌رود و دقیقه‌ای بعد با لیوانی از چای داغ برای من برمی‌گردد. با دستان یخ‌زده‌ام لیوان را می‌گیرم، اما نمی‌نوشم... به‌نظرم اگر یک قطره آب هم بخورم، دوباره بالا خواهم آورد.
وقتی می‌بینم کارآگاه رابرتس باز هم چیزی نمی‌گوید، گلویم را صاف می‌کنم. «خب؟»
آن زمان است که متوجهش می‌شوم: ترسی که تمام تلاشش را می‌کند از من مخفی‌اش کند. مثل پرده‌ای است که افتاده باشد و رازش را در چشمانش عیان کرده باشد.
«اون‌ها مُردن، فرانی.»
اما خودم این را می‌دانم.

فصل سوم

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

دستانم به‌محض برخورد به جایی، خون‌ریزی می‌کنند. هر روز شش ساعت را صرف گره زدن طناب می‌کنم. باید آن‌قدر این کار را ادامه دهم تا تمام ده گره معمول دریانوردی را چشم‌بسته بتوانم بزنم و باز کنم. حتی شده در خواب. باید هر کدام را ماهرانه یاد بگیرم و باید بدانم هر کدام برای چه‌کاری استفاده می‌شود. مطمئن بودم که چند روز پیش تمام این‌ها را از حفظ بلد شدم، اما آنیک مجبورم کرد باز هم به گره زدن ادامه دهم. اول دستانم تاول زدند و بعد ترکیدند و خون زیرشان بیرون زد، هر شب کمی پوست می‌آورند و دوباره هر روز صبح پوستشان کنده می‌شود و دوباره خون‌ریزی می‌کنند. به هر جایی که دست می‌زنم اثری از خودم به جا می‌گذارم.

گره زدن طناب اگرچه دردناک است، در مقایسه با باقی وظایفم، تقریباً آرامش‌بخش محسوب می‌شود. روی عرشه را روزی دو بار با فشار آب می‌گیرم. از بالا تا پایینش را می‌سابم، همه چیز را سر جایش می‌گذارم، ابزار کارشان و پیت‌های نفت را جابه‌جا می‌کنم. پنجره‌ها را تمیز می‌کنم، نمک و چرکی را که گرفته‌اند از دو طرف سطح شیشه پاک می‌کنم. تمیزکاری داخل هم کار من است، اتاق‌ها را جارو می‌کنم و تی می‌زنم و آشپزخانه را برق می‌اندازم، هر سطحی را خشک می‌کنم تا یک قطره آب هم جایی نماند، مخصوصاً در یخچال کشتی. آب راکد روی هر جایی از کشتی بزرگ‌ترین دشمن آن محسوب می‌شود. چراکه باعث زنگ‌زدگی و پوسیدگی می‌شود و اگر این اتفاق بیفتد، همه چیز خراب می‌شود.

بعد از ترک بندر، روزهای اول را مشغول جاسازی و مرتب کردن چیزهایی بودیم که از ساحل با خود آورده بودیم. آن‌قدری غذا روی کشتی بود که می‌شد ارتشی را با آن غذا داد، دلیلش این بود که باید چند ماهی را با همین‌ها سر می‌کردیم. دیروز کمی درباره تورها یاد گرفتم. سگانی یک کشتی ماهیگیری با تور ایستاده به حساب می‌آید. تورهای این کشتی طولشان به یک‌ونیم کیلومتر هم می‌رسند. خدمه برای نگهداری از این تورها، وزنه‌ها، کابل‌ها و چنگک‌ها وقت زیادی می‌گذارند. به‌نظر من این چنگک‌های عظیم مثل دنده‌های مکانیکی بزرگی‌اند که در هوا مانند چنگال جرثقیل عمل می‌کنند. البته هنوز در عمل ندیدمشان، چون باید به آب‌های پرمخاطره برسیم و شاه‌ماهی‌هایی را جست‌وجو کنیم که به‌احتمال خیلی زیاد دیگر وجود نداشته باشند. تورها چوب‌پنبه‌هایی دارند که به لبه‌شان بسته

می‌شوند. رنگ این چوب‌پنبه‌ها زرد روشن است و می‌توانند روی آب شناور بمانند و باید به‌شکل دایره‌واری نصب شوند تا تورها درهم گره نخورند. این هم از آن کارهایی است که تاول دستانم را می‌ترکاند، اما هشت ساعت تمام جای‌گذاری‌شان می‌کنم. این تمرین برای آن زمانی است که می‌خواهیم از تورها استفاده کنیم. تمرینی برای اینکه بتوانم با سرعت و قدرت مناسب این کار را انجام دهم. بعد از آن برمی‌گردم سراغ تمیزکاری چیزهایی که قبلاً تمیز کرده بودم.

به‌نظرم آن‌ها سعی دارند مرا بشکنند.

خدمه دلشان نمی‌خواهد اینجا باشم. آن‌ها وقتی از نقشه جدید و راه جدید شنیدند، حسابی پریشان شدند. از دریانوردی در آب‌هایی که نه خودشان آن‌ها را می‌شناسند و نه فرماندهشان، وحشت دارند. به‌خاطر همین، از من متنفرند.

اما اصلاً نمی‌فهمند که من تک‌تک لحظات این هجده ساعت طاقت‌فرسا و پر از مشقت را عاشقانه دوست دارم. هیچ وقت در زندگی‌ام تا این حد خسته نشده بودم و این برایم عالی است. این برایم به‌معنای خواب شبانه است.

***

سگانی به‌آرامی راه خودش را از میان یخ‌های ساحل گرینلند باز می‌کند. یخ‌ها را می‌شکند و تبدیلشان می‌کند به تکه‌های بزرگی که از مسیرمان دور می‌شوند. صدایش شبیه به هیچ چیزی نیست که تا به حال شنیده‌ام. پخش شدن صدای شکستن یخ‌ها در فضا، صدای غرش همیشگی و مداوم موتور و دریا در تعامل با یکدیگر.

بادگیرم را محکم‌تر می‌کنم، حتی با اینکه سه دست لباس گرم زیرش پوشیده‌ام، باز هم سردم است، اما احساس خوبی دارد. باد سرد بر صورت و لبانم تازیانه می‌زند و آن‌ها را خشک و ترک‌خورده می‌کند. این یکی از آن وقت‌های استراحت نادری است که نصیبم شده تا بتوانم شاهد باز کردن راهمان باشم. بالا در کابین، ناخدا انیس ایستاده. کشتی را با دقت میان یخ‌های خطرناک هدایت می‌کند. می‌توانم از میان شیشه نمک‌گرفته‌ای در زیر آسمان خشمگین و خاکستری، بخشی از ریش قطور و سیاهش را ببینم. زیر نوری نارنجی، سموئل کناردستش ایستاده و اطلاعات دستگاه‌های کشتی را به او می‌دهد. بقیه از سر تا ته کشتی پخش شده‌اند و مواظب‌اند یک موقع به تکه‌یخ

بیش از اندازه بزرگی که به بدنه کشتی آسیب برساند برخورد نکنیم. آن‌ها با زبانی دادوفریاد می‌کنند که هیچ چیزی از آن نمی‌فهمم، درست مثل باقی چیزهایی که روی عرشه کشتی اتفاق می‌افتند. حرف‌هایی مثل، به درازا، به سینه و مهار کردن.
پرستوها هنوز گرینلند را ترک نکرده‌اند. با وسواس نقطه‌های قرمزرنگ داخل لپ‌تاپم را زیر نظر دارم، می‌دانم که به‌زودی سفرشان را آغاز خواهند کرد. تا آن زمان با سگانی به‌امید صید در مسیرهای همیشگی می‌مانیم.
انیس تصمیم می‌گیرد چه راهی را انتخاب کنیم؛ این اوست که ماهی‌ها را پیدا می‌کند و برای همین زندگی همه خدمه کشتی به توانایی او در جست‌وجوی این اقیانوس پهناور وابسته است. از وقتی که سوار کشتی شدم با او صحبتی نکرده‌ام. به‌ندرت او را می‌بینم، مگر از دور و پشت سکان. او با ما غذا نمی‌خورد. بازل می‌گوید این کاملاً طبیعی است ـ احتمالاً دارد نقشه‌ها، گزارش‌های آب‌وهوا و ردیاب‌های صوتی را بررسی می‌کند، وزن مسئولیت‌هایی که دارد حسابی روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند.
آنیک در همان روز اول به من گفت: «اون توی قلب این شکاره.» جوری که انگار این چیزی است که باید می‌دانستم. «همین باعث می‌شه از بقیه جدا باشه. با بقیه فرق کنه.»
سموئل حین رد شدن از آنیک و در حالی که داشت دو سیگار را هم‌زمان روشن می‌کرد، گفت: «اون فقط می‌خواد مطمئن شه همه‌مون نمی‌میریم و به‌خاطر این کارش خدا رو شکر.»
این‌گونه درباره ناخدای سگانی بیشتر می‌فهمم ـ از دور و ذره‌ذره از خدمه کشتی. او اتاق مخصوص خودش را دارد، در حالی که باقی ما یک کابین داریم با اتاق‌های به‌هم‌چسبیده، یک غذاخوری کوچک و آشپزخانه. مرا در اتاق لیا قرار دادند و او اصلاً به هم‌اتاقی داشتن عادت ندارد. اصلاً با من حرف نمی‌زند، مگر مواقعی که با بداخلاقی بهم دستور می‌دهد. اتاق آن‌قدر کوچک است که دو تخت به‌زور در آن جا شده‌اند. تنها دلیلی که اندازه کوچکش تا اینجای سفر برایم قابل تحمل بوده این است که آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم بیدار بمانم و تصور کنم در تابوت گیر کرده‌ام.
دای با فریاد می‌گوید: «فرانی، از سر راه برو کنار!» با سرعت از کنارم می‌گذرد. به‌محض شنیدن فریادش خودم را به‌کناری پرتاب

می‌کنم. «کوه در دو درجه ساحلی!»
نگاهی به‌سمت بیرونی کشتی می‌اندازم تا ببینم دارد از چه صحبت می‌کنم. کوه یخی که دورش را یخ مسطحی فراگرفته و ما داریم مستقیماً به‌سمتش حرکت می‌کنیم. احتمالاً شکلش نشان می‌دهد که ادامه خیلی بیشتری در داخل دریا دارد و این تنها نوک این کوه است که از آب بیرون زده. یخ‌شکن‌ها نمی‌توانند از پس کوه‌های یخ بربیایند. آن‌قدری بزرگ نیست که بتواند آسیبی جدی به کشتی برساند، اما به‌نظرم تمام حاضرین روی کشتی تایتانیک هم همین فکر را می‌کردند. با توجه به سروصدای خدمه، می‌توانم حدس بزنم که در دردسر افتاده‌ایم.
«آماده برخورد باشین!»
بازل مرا در آغوش خودش می‌گیرد و روی عرشه نگه می‌دارد. شدت برخورد ما را پخش می‌کند و شانه‌ام به‌شدت به دیواره کشتی برخورد می‌کند. ناله‌ای می‌کنم و کشتی یک بار دیگر مسیرش را تصحیح می‌کند. اگر بازل مرا محکم نگه نداشته بود، احتمالاً از کشتی به بیرون پرتاب می‌شدم. حالا خودش به پایین کشتی رفته است. با سختی به‌کمک نرده‌های کنار کشتی روی پایم می‌ایستم. از کوه یخ گذشتیم و داریم از آن دور می‌شویم ـ حتماً با لبه آن برخوردی داشتیم. می‌توانم اقیانوس بدون یخ را پیش روی خودم ببینم و قلب بینوای من نمی‌داند که از این اتفاق شدت ضربانش را بیشتر کند یا کمتر.
نه اینکه دلم بخواهد غرق شویم یا چیزی شبیه به آن، اما این اتفاقِ هیجان‌انگیزی بود.
وقتی به‌اندازه کافی از یخ‌ها دور شدیم، انیس از بالکن بالا می‌گوید: «همه چی مرتبه!»
لیا می‌گوید: «بله، ناخدا!»
ملکای فریاد می‌زند: «کارت قشنگ بود!»
انیس از پله‌ها پایین می‌آید و می‌بینم که به‌سمت نقطه برخورد می‌رود، نردبانِ طنابی را روی بدنه کشتی پرتاب می‌کند. خم می‌شوم و نگاهش می‌کنم که از نردبان پایین می‌رود تا میزان خرابی را بررسی کند. روی این طناب کاملاً راحت است. آب به بدنش می‌خورد، اما به‌راحتی پایین و پایین‌تر می‌رود تا به نقطه آسیب‌دیده می‌رسد و عمق خسارت را بررسی می‌کند. وقتی راضی شد، بالا می‌آید و وقتی

به عرشه می‌رسد، رو به خدمه می‌گوید: «یه خراش سطحیه.» و همه از شنیدنش خوشحال می‌شوند و ناسزایی می‌گویند.
از من می‌پرسد: «تو حالت خوبه، عزیزجان؟» بعد از صحبت‌های آن شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم این‌ها اولین کلماتی‌اند که با هم ردوبدل می‌کنیم.
ملکای می‌گوید: «قیافه‌ش رو نگاه.» و وقتی همه روی حالت چهره‌ام، حالا هر چی که هست، قفل می‌شوند، می‌زنند زیر خنده. حتی لیا هم می‌خندد. هر چند آنیک فقط چشمانش را می‌چرخاند.
انیس با لبخندی از کنارم می‌گذرد، به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: «داری یواش‌یواش باهاش آشنا می‌شی دیگه.»
***
«هی، فرانی، پا شو.»
نه.
«زود باش.»
یکی دارد مرا از تخت بیرون می‌کشد. امکان ندارد به این زودی صبح شده باشد. چشمانم را با سنگینی باز می‌کنم و دای را می‌بینم.
«داری چی‌کار می‌کنی؟ بذار بخوابم.»
«شام آماده‌ست.»
«خیلی خسته‌ام.»
«اگه غذا نخوری، امکان نداره جون سالم به در ببری.»
مشخص است که اصلاً قصد ندارد بی‌خیال شود، برای همین به‌سختی بلند می‌شوم و تلوتلوخوران به‌سمت غذاخوری می‌روم. ملکای کنارش جایی برایم در گوشه میز باز می‌کند. صندلی‌های به‌هم‌چسبیده چسبناک‌اند و از چرم زواردررفته قهوه‌ای‌رنگ ساخته شده‌اند. هفت‌نفری به‌زور رویش جا می‌شویم. تلویزیون کوچکی بالای سرمان روی دیوار نصب شده و باید گردنمان را بکشیم تا بتوانیم یکی از چهار فیلمی را

که روی کشتی دارند ببینیم ـ امشب وقت نمایش فیلم جان‌سخت[۳۹] است، که همه خدمه کشتی بلااستثنا و بدون هیچ گونه اغراقی، می‌توانند کلمه‌به‌کلمه آن را از حفظ بخوانند. سرم را به عقب صندلی تکیه می‌دهم و چرتی می‌زنم.

دای با فریاد می‌گوید: «تو داری اونجا چی‌کار می‌کنی؟» و چرتم پاره می‌شود.

خواب‌آلوده می‌پرسم: «ساعت چنده؟»

دای فریاد می‌زند: «یک صبح!» صدایش کمکی بهم نمی‌کند.

صدای بازل از آشپزخانه می‌آید که می‌گوید: «صبر!»

می‌پرسم: «نمی‌شه برم بخوابم؟»

به‌نظر ملکای و دای، خواب‌آلودگی‌ام جذاب می‌آید.

لیا با سردی می‌گوید: «زیاد بهت نساخته، شازده‌خانم، نه؟»

در صندلی‌ام بیشتر فرومی‌روم و نادیده‌شان می‌گیرم.

سموئل با شدت تمام لیوان کوچکی را جلوی رویم می‌کوبد. «این کمکت می‌کنه، دخترخانم.»

اصلاً در توانم نمی‌بینم که جروبحثی کنم، برای همین لیوان را سر می‌کشم. آن‌قدر گلویم را می‌سوزاند که نصف بیشترش را روی میز تف می‌کنم و آن‌قدر سرفه می‌کنم که اشک در چشمانم جمع می‌شود. این حرکت شدت خنده‌هایشان را بیشتر هم می‌کند. با ظن نگاهی به سموئل می‌اندازم. «این انتقام بود؟»

نیشش باز می‌شود. «من مرد صلح‌طلبی‌ام. چشم در برابر چشم فقط باعث می‌شود کل آدم‌های دنیا کور شوند.[۴۰]»

سموئل لیوان بقیه را پر می‌کند.

ملکای به‌حالت همدردی همان‌طور که لیوان را بالا می‌برد، می‌گوید: «منم حالم از این‌ها به هم می‌خوره.»

غرغرکنان می‌گویم: «موفق باشی.»

یک نفر آه از نهادش بلند می‌شود. لیا با عصبانیت می‌گوید: «Putain de crétin![۴۱]»
«چیه؟»
«نباید بگی موفق باشی، احمق!»
«چرا خب؟»
«بدشانسی می‌آره.»
همه مرا خیره نگاه می‌کنند. دستانم را باز می‌کنم. «خب، من از کجا باید می‌دونستم؟»
لیا با خشم می‌گوید: «تو هیچی نمی‌دونی.»
«خب، بهم یاد بدین.»
سموئل اعلام می‌کند: «درس اول.»
لیا با حالت ترسناکی می‌گوید: «هیچ وقت با پای چپ وارد کشتی نشو.»
دای می‌گوید: «هیچ وقت بندر رو جمعه ترک نکن.»
سموئل می‌گوید: «قوطی رو برعکس باز نکن.»
لیا می‌گوید: «نه موز بخور، نه سوت بزن.»
بازل همین‌طور که از آشپزخانه با بشقابی در دستانش می‌آید، می‌گوید: «زن‌ها نباید توی کشتی باشن.» موقع گفتنش چشمکی به لیا می‌زند. «نگران نباش، ما توی سگانی به زندگی با خطر عادت داریم.»
سموئل و دای بشقاب‌هایی را که برایشان آورده شده خیره نگاه می‌کنند. حق هم دارند. یک دسته کوچک و نازک اسپاگتی به‌شکل S در بشقابشان چیده شده و رویشان با هنر تمام سس قرمز و زرد با تکه‌هایی از چیزی که پنیر پارمزان به نظر می‌آید تزیین شده. این تزیین سس و پنیر روی اسپاگتی را شکل داده و قاتی آن نشده. صادقانه بگویم، خودم هم از این‌همه غذای تازه روی کشتی شگفت‌زده شده‌ام، اما

خب هر چه باشد ما سفرمان را تازه شروع کرده‌ایم ـ آن‌طور که دای می‌گوید، منوی غذایی‌مان به‌مرور به قهقرا می‌رود.
«این چه...» ملکای حتی نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند. به نظر می‌رسد دارد خودش را نگه می‌دارد که جیغ نکشد، یا شاید هم دچار سکته شده.
سموئل می‌پرسد: «این دیگه چیه؟»
بازل با بشقاب‌های بیشتری برمی‌گردد و می‌گوید: «اسپاگتی با سس بولونا. خودتون گفتین یه غذای معمولی می‌خواین، خب بخورین دیگه. اینم غذای معمولی‌تون.»
«اما... چه‌جوری؟»
«این همه چیزش جداست.»
«خب... می‌شه لطفاً قاتی بشه؟»
نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. جلوی دهانم را می‌گیرم و می‌زنم زیر خنده.
دای بقیه غذا را می‌آورد و ظرف‌هایمان را به‌اندازه پر می‌کند، بازل هم غرغرکنان از زیاده‌روی در غذا خوردن عوام آمریکایی می‌گوید. به من بشقابی از اسپاگتی خالی داده می‌شود، چون دیگر می‌دانند گیاه‌خوارم. بازل وقتی فهمید پرسید: «یعنی حتی ماهی هم نمی‌خوری؟»
«حتی ماهی هم نمی‌خورم.» بازل به این اطلاعات با دیده شک‌وتردید نگاه می‌کرد.
بعد از شام ظرف‌ها را می‌شویم، زمین آشپزخانه را خشک می‌کنم و بعد چون غذا خواب را کمی از سرم پرانده دو سه انگشتی نوشیدنی برای خودم می‌ریزم تا سرم را از سروصدایی که درونش موج می‌زند، خالی کند. روی عرشه اصلی می‌روم تا سیگاری بکشم.
از خورشید نیمه‌شب[۴۲] گذشته‌ایم و به شب کامل رسیده‌ایم.
به‌سمت دماغه کشتی می‌روم تا بتوانم پهنه بی‌کران دریای سیاه را ببینم. حالا آرام است، می‌شود گفت ترکیب صدای غرش موتور و هیس اقیانوس این آرامش را کمی به هم می‌زند. با سرعت خوبی به‌سمت جنوب در حال حرکتیم. سیگارم را روشن می‌کنم. می‌دانم وقتی شروعش

کنم، دیگر نمی‌توانم دست بردارم و احتمالاً کل پاکت را امشب اینجا تمام می‌کنم، یکی بعد از دیگری، تلاشی برای نجات پیدا کردن از شب. سم سیگار حس خوبی به ریه‌هایم می‌دهد. حس آسیب.

«انیس می‌گه این تنها حیات‌وحشیه که باقی مونده.»

سموئل کناردستم پدیدار می‌شود.

نگاهی به گسترش آب در تاریکی می‌اندازم، منظورش را خوب می‌فهمم. خوشحالم که دای بیدارم کرد ـ از هفته پیش که سوار کشتی شدم، وقتی برای فکر کردن پیدا نکرده بودم.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی زنت تو رو ببخشه که بیشتر از قبل توی دریا می‌مونی؟»

«معلومه. اما احتمال اینکه تو رو ببخشه کمه.»

نمی‌دانم چه بگویم. می‌توانم عذرخواهی کنم، اما متأسف نیستم.

«یعنی همسرت دوست نداره توی دریا باشی؟»

«نه.»

«پس چرا این کار رو می‌کنی؟»

«لذتی است در جنگل‌های ناشناخته. شوقی است در سواحل تنها. انجمنی است بی‌نفوذ در کناره دریای عمیق که در غرشش هزار موسیقی نهفته است.»

لبخندی می‌زنم. «بایرون.»

«آفرین، دخترجون. من عاشق ایرلندی‌هام.» مکثی می‌کند و نیشش تا بناگوش باز می‌شود. «و عاشق ماهیگیری.»

اما چرا؟ می‌خواهم بپرسم. چرا؟

می‌توانم تمنای بودن در دریا را درک کنم. معلوم است که می‌توانم. تمام زندگی‌ام عاشق دریا بوده‌ام. اما ماهیگیری؟ شاید این

واقعاً ماهیگیری نیست که این آدم‌ها دوست دارند، بلکه آزادی، ماجراجویی و حس خطر است. به‌خاطر احترامی که برایشان قائلم دوست دارم این را باور کنم.

سموئل می‌گوید: «می‌تونم بدون این رفت‌وآمدها هم ماه‌ها دوری رو تحمل کنم، اما می‌دونی چی رو بیشتر از همه دوست دارم؟»

«چی رو دوست داری؟»

«اینکه چوب ماهیگیری‌م رو کنار ساحل بندازم توی آب و تمام ساعت‌هام رو به نوشیدن و خوندن شعر بگذرونم.»

«شعر خاصی مدنظرته؟»

«نمی‌بینی چه دنیایی از غم و مشکل باید تا هوشی را تبدیل به روحی کند؟»

در حافظه‌ام می‌گردم و شانسم را امتحان می‌کنم. «کیتس[۴۳]؟»

«این حدست واقعاً جایزه داره.»

«خیلی عالیه که. چرا همین کار رو نمی‌کنی؟»

«بچه‌های زیادی دارم و باید شکمشون رو سیر کنم.»

به حرفش فکر می‌کنم. این جنگل‌های ناشناخته و سواحل تنها نیست که او را از خانه‌اش دور می‌کند، بلکه اجبار است.

می‌پرسم: «این روزها می‌تونه خوب ماهی پیدا کنه؟»

سموئل با ناراحتی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «قدیم‌ها خیلی خوب پیدا می‌کرد. همه دلشون می‌خواست برای انیس مالون کار کنن. استاد پیدا کردن شاه‌ماهی. اما حالا دیگه اصلاً کار راحتی نیست. دنیا دیگه عوض شده. اوضاع داره بد و بدتر می‌شه.» نگاهی به من می‌اندازد. «وقتی نمی‌مونه که دور دنیا دنبال پرنده‌ها بریم.»

دیگر حرف‌هایم را تکرار نمی‌کنم: قبلاً به آن‌ها گفته‌ام که پرنده‌ها آن‌ها را به‌سمت ماهی‌ها هدایت می‌کنند. اما حرفم را باور نمی‌کنند. آن‌ها به خرافات باور دارند و کارهای تکراری. آن‌ها معتقدند باید اقیانوسی را که در آن دریانوردی می‌کنی بشناسی.

سموئل می‌گوید: «امروز اون اتفاقی که سر کوه یخ افتاد، در مقایسه با اتفاق‌های دیگه‌ای که اینجا می‌افتن، هیچی نبود. وقتی به گلف استریم[۴۴] برسیم، اوضاع خیلی بدتر می‌شه.»

«اون چیه؟»

«چیزیه که به جریان لابرادور[۴۵] می‌خوره، که باعث می‌شه به‌سمت جنوب بریم. اون دو تا از بزرگ‌ترین جریان‌های دنیان که برخلاف هم در حرکت‌ان.» پک عمیقی به سیگارش می‌زند، سیگار به تهش رسیده و قرمزی‌اش در تاریکی می‌درخشد. «وقتی به نقطه تلاقی این دو تا می‌رسی، جایی که با هم برخورد می‌کنن...» سموئل سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «دیگه روی هیچی نمی‌تونی حساب کنی. با هیولای اقیانوس مواجه می‌شی. هیولای اطلس. انیس یه بار بهم گفت که بیشتر دوران کاری‌ش رو اونجا گذرونده، اما هنوز هم که هنوزه تقریباً هیچی ازش نمی‌دونه.»

«ظاهراً انیس خیلی چیزها به خیلی‌ها گفته، اما با من حرف نمی‌زنه.»

سموئل نگاهی به من می‌اندازد و بعد با مهربانی به شانه‌ام می‌زند. «تو تازه اومدی، دخترجون. اون هم داره روی کارش تمرکز می‌کنه.»

«اون عصبانیه.»

«اگه از تصمیمش پشیمون هم بشه، اون رو تقصیر تو نمی‌دونه. اون‌قدرها هم کوته‌بین نیست. ببین، دخترجون، برای این می‌پرسم که ببینم واقعاً مطمئنی یا نه. وگرنه پریدن روی کشتی و سفر به اقیانوس بدون داشتن مهارت‌های لازم برای زنده موندن، مثل خریدن بلیت یه‌طرفه به‌سمت مرگه. حتی اگه مهارت‌هاش رو هم داشتی، فکر کردن بهش سخت بود.»

«تو با همین شرایط تونستی زنده بمونی.» به‌نظرم پشت این بدن خمیده، مرد توانمندی پنهان شده.

«و من امیدوارم خانم خوش‌شانس قصه ما نظرش رو عوض کنه.»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «خب، سموئل، چی می‌تونم بگم؟ اگه روی این کشتی بمیرم، به‌نظرم تقدیر همین بوده دیگه، نه؟»

«آهان.»

«آهان، چی؟»
موقعی که نگاهم می‌کند حس آرامی درون چشمانش است. «چی باعث شده بانوی جَوونی مثل تو این‌قدر از زندگی خسته بشه؟»
وقتی جوابی نمی‌دهم، مرا در آغوش می‌کشد. آن‌قدر شگفت‌زده می‌شوم که یادم می‌رود او را هم در آغوش بگیرم. تا آنجایی که در زندگی فهمیدم، معدود افرادی هستند که مهربانی را به این آزادگی و بدون چشمداشتی ارزانی کنند.
با پیرمرد دریانورد به داخل برنمی‌گردم. به‌جایش، به چیزی می‌اندیشم که درونم انداخت و می‌دانم حقیقت ندارد. این زندگی نیست که از آن خسته شده‌ام، زندگی موج‌های خیره‌کننده اقیانوس و لایه‌های یخ است، زندگی تمام لطافت پرهایی است که بال را شکل می‌دهند. این خودم هستم که از آن خسته شده‌ام.
***
دو دنیا وجود دارد. دنیایی که از آب، زمین، خاک و مواد معدنی درست شده است؛ دنیایی که هسته، گوشته، پوسته و اکسیژنی برای نفس کشیدن دارد.
دنیای دیگر از ترس ساخته شده است.
من در هر دو زندگی کرده‌ام و خوب می‌دانم چقدر راحت می‌شود یکی را با دیگری اشتباه گرفت، آن‌قدر که دیگر دیر شود. به چشمان همبندهایت نگاه می‌کنی تا شاید بتوانی معنای مرگ را در آن‌ها ببینی، هر چهره‌ای را که می‌گذرد تماشا می‌کنی، به زمزمه‌های خشمگین گوش فرامی‌دهی تا نشانه‌ای بیابی از اینکه هدف بعدی تویی، به دیواره‌های سلولت چنگ می‌زنی تا آزاد شوی، تا بیرون بروی، تا به هوا و آسمان برسی، نه این قبری که هر لحظه برایت تنگ‌تر می‌شود.
دنیای ترس از مرگ هم بدتر است. دنیای ترس از هر چیزی بدتر است.
و یک بار دیگر راهش را به‌سمتم باز کرده، در میان اقیانوس اطلس، داخل این کابین لرزان.
امشب اولین شبی است که نتوانسته‌ام بخوابم.

با دندان‌هایی که بر اثر سرما مدام به هم می‌خورند، آرام زمزمه می‌کنم. «پوش‌پرهای اولیه. شاه‌پر، پوش‌پرهای میانی، سرشانه، روتنه، پس‌گردن، کاکل... لعنتی.» بلند می‌شوم. امشب حتی مانترا[۴۶] هم نمی‌تواند به دادم برسد، اصلاً نه آرامم می‌کند، نه فکرهای بد را دور می‌کند و نه از وحشت دل‌آزار این اتاق بسته و بی‌آسمان کم می‌کند.

چراغ‌قوه مسافرتی‌ام را روشن می‌کنم و جوری روی کوله‌ام ثابتش می‌کنم که مستقیم به دفترچه‌یادداشتم بتابد.

می‌نویسم: نایل. باید جلوی این حمله عصبی را بگیرم. نفس‌هات کجان، وقتی که بهشون احتیاج دارم؟ پس احساساتت کجان، اون آرامش بی‌انتهات کجاست؟

یک هفته‌ای می‌شه که از یخ‌ها فرار کردیم. داریم به‌سمت جریان لابرادور می‌ریم، که سموئل می‌گه خطرناکه. می‌گه کل این اقیانوس خطرناکه. اگه بودی، مطمئن نیستم خوشت می‌اومد... به‌نظرم تو دوست داری توی خشکی و جای سفت و محکم باشی، اما دریا مثل آسمونه و هر چقدر هم این دو تا رو ببینم، سیر نمی‌شم. وقتی مُردم، توی زمین دفنم نکنین. من رو توی باد پخش کنین.

دست برمی‌دارم، چون اشک‌ها دیدم را تار کرده‌اند. این از آن نامه‌هایی نیست که برایش بفرستم. ممکن است از اینکه بشنود درباره مرگ حرف زده‌ام بترسد.

لیا از تختش به من می‌پرد: «اون نور کوفتی رو خاموش کن.»

دستم را داخل کیفم می‌کنم. آن‌قدر می‌گردم تا قرص‌های خوابم را پیدا می‌کنم. نباید با الکل بخورمشان، اما در این وضعیتی که هستم برایم اصلاً مهم نیست. یک قرص را قورت می‌دهم و بعد چشمانم را محکم می‌بندم. پوش‌پرهای اولیه، شاه‌پر، پوش‌پرهای میانی، سرشانه، روتنه، پس‌گردن، کاکل...

***

درحالی بیدار می‌شوم که آویزانم، آن هم به فاصله یک‌متری از دریا. دریایی مشکی، بی‌انتها و در حال غرش که آب یخ به صورتم می‌پاشد. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم یک خواب تمام‌عیار است، اما لحظه‌ها می‌گذرند و متوجه می‌شوم که بیدارم و به بدنم چنان شوکی

وارد می‌شود که نزدیک است بیفتم.
از نردبان طنابی آویزانم که روز گذشته دیدم انیس از آن استفاده کرد. روی بدنه کشتی دیوانه‌وار این‌سو و آن‌سو می‌روم. بندهای انگشتم سفید شده‌اند و روی شیارهایش یخ بسته است و به‌اندازه کافی هم لباس نپوشیده‌ام. این لباس‌ها به‌هیچ‌وجه کافی نیستند.
در خواب راه افتاده و به اینجا رسیده‌ام.
می‌خواهم خودم را بالا بکشم که ناگهان توقف می‌کنم. قبلاً خودم را در جاهای عجیب زیادی پیدا کرده بودم، اما هیچ وقت به این بدی نبود. هیچ وقت به این خطرناکی نبود. برای اولین بار در طول سال‌ها، به‌شکل اعجاب‌آوری احساس زنده بودن می‌کنم... اگر بخواهم صادق باشم، از وقتی که همسرم ترکم کرد.
منصفانه بگویم، من اول ترکش کردم، بارها و بیشتر از آنکه بتوانم بشمارمشان.
یک بار بهم گفت: «اراده تو افتضاحه.» و حقیقت هم داشت، اما خودم بیشتر از او قربانی آن بودم.
طناب بالا کشیده می‌شود و مرا از دریا دور می‌کند. کسی دارد اهرم را می‌کشد و حالا بدون اینکه اراده‌ای برایش داشته باشم، به بالا می‌روم. برای لحظه‌ای حالم از کسی که دارد مرا بالا می‌کشد به هم می‌خورد. بعد سرما در بدنم نفوذ می‌کند و افکارم تیره‌وتار می‌شوند. دستانی مرا به درون کشتی می‌کشانند. پوست مهتابی‌اش می‌گوید که لیاست، بدن نیرومندش توان نگه داشتن بدن به‌دردنخور مرا دارد. پاهایم توان ایستادن ندارند، برای همین او نگهم می‌دارد.
«این دیگه چه غلطی بود کردی؟»
«حالم خوبه.»
«تو داری یخ می‌زنی، لعنتی.» مرا با خود می‌کشاند و هر بار که می‌خواهم بیفتم، نگهم می‌دارد. می‌گوید: «چه غلطی می‌کنی آخه، فرانی.» اما اصلاً حرفش سؤالی نیست. «تو چه مرگته آخه.»
از پله‌ها پایین می‌رویم. مثل بید می‌لرزم و دندان‌هایم مانند چکش‌های ریزی مدام به هم می‌خورند. به داخل حمام کوچکی می‌رویم که

آب دوشش آن‌قدر ناچیز است که فقط می‌شود موها را شست. لباسم را درمی‌آورد و مرا ول می‌کند زیر آب داغ. آن‌قدر بدجور می‌سوزم که زبانم را گاز می‌گیرم و مزه مس در دهانم می‌پیچد. زانوانم خالی می‌شوند و به‌موقع مرا می‌گیرد و با هم روی زمین می‌افتیم، هر دویمان خیس و موش آب‌کشیده می‌شویم، تلاقی سرمای سوزناک و گرما و هر چیزی که مابینشان هست.

دوباره می‌گوید: «تو چه مرگته؟» اما این بار سؤالی.

می‌زنم زیر خنده. «طولانیه، چقدر وقت داری برات تعریف کنم؟»

دستانش دورم حلقه می‌شوند و مرا در آغوش می‌کشد.

انرژی بیشتری ندارم، برای همین تنها می‌گویم: «متأسفم.» و واقعاً هم همین‌طور است.

فصل چهارم

دانشگاه ملی ایرلند، گالوی، ایرلند، دوازده سال پیش

آن مرد می‌گوید: «ما پرنده‌ها را خوردیم... ما آن‌ها را خوردیم. می‌خواستیم آوازشان در گلوهایمان طنین‌انداز شود و از دهانمان بیرون آید، برای همین آن‌ها را خوردیم. می‌خواستیم پرهایشان از گوشتمان بیرون بزنند. ما بال‌هایشان را می‌خواستیم، ما می‌خواستیم مثل آن‌ها پرواز کنیم. ما آن‌ها را به صلابه کشیدیم، ما آن‌ها را زخمی کردیم، روی زغال‌های داغ انداختیم و همه این کارها را از روی عشق انجام دادیم، چون ما عاشقشان بودیم. چون می‌خواستیم با آن‌ها یکی باشیم.»

در تالار بزرگ سکوت عجیبی حکم‌فرماست. آن مرد در پشت میز استادی کوچک به نظر می‌آید. اما در عین حال، آن‌قدر بزرگ است که کل فضا را از آن خود کرده است. صدایش بلند و گیراست. تک‌تک کلماتش ما را به‌دنبال او می‌کشاند، حتی اگر این کلمات متعلق به او نباشند، حتی اگر تنها چیزی را بیان کند که مارگارت آتوود[۴۷] پیش‌تر بیان کرده بود.

ادامه می‌دهد: «اون‌ها دویست میلیون سال اینجا زندگی کرده‌ان و تا همین اواخر نزدیک به ده هزار گونه مختلف داشته‌ان. اون‌ها برای پیدا کردن غذا به‌گونه‌ای تکامل پیدا کردن تا بیشتر از هر حیوون دیگه‌ای بتونن سفر کنن و زنده بمونن، بنابراین روی زمین گسترش پیدا کردن. از مرغ روغن[۴۸] گرفته که توی غارهای تاریک زندگی می‌کرده تا غاز سرنواری که تنها توی بخش‌های متروک فلات تبت بوده. از مرغ مگس حنایی گرفته که توانایی تحمل سرمای ارتفاع چهار هزار متری رو داشت تا کرکس دال روپل که توانایی پرواز در ارتفاع هواپیماهای تجاری رو پیدا کرده بود. این موجودات خارق‌العاده بدون شک موفق‌ترین موجودات روی زمین بودن، چون شجاعانه یاد گرفته بودن هر جایی به زندگی ادامه بدن.»

قلبم بدجوری تند می‌زد و باید خودم را آرام می‌کردم، باید تلاش می‌کردم آرام‌تر نفس بکشم تا این حرف‌ها را با گوشت و پوست خودم حس کنم. تا قشنگ مزه‌مزه‌شان کنم و تک‌تک کلمات را به خاطر بسپارم، چون به‌زودی از این کلمات بی‌نقصش جدا خواهم شد.

پروفسور از پشت میزش بیرون می‌آید و دستانش را همچون درخواستی باز می‌کند. «تنها تهدیدی که برای پرندگان وجود داشت ما بودیم.

«توی قرن هفدهم، مرغ باران برمودا، از خانواده مرغ دریاییان، پرنده ملی برمودا، برای گوشتش به‌شکل گسترده‌ای شکار می‌شد، اون‌قدر که همه فکر می‌کردن این پرنده‌ها منقرض شدن. تا اینکه در سال ۱۹۵۱، به‌صورت کاملاً اتفاقی دوباره پیدا شدن، منتها فقط هجده جفتشون. اون‌ها مخفی شده بودن، روی صخره‌های جزایر کوچک و دورافتاده لونه کرده بودن. مطمئنم اون موقع فکر می‌کردن روز بزرگیه.» مکثی کرد انگار که دارد تصورش می‌کند و من شیفته تسلطی شدم که روی کلاس داشت. من هم با او سفر کردم به آن صخره‌ها، به کشف آن پرنده‌های کوچک و بی‌کس، تنها بازماندگان نسلشان. سپس ادامه داد، با صدایی که حالا سخت و ملتمسانه شده بود: «اما اون‌ها از حمله دوم جون سالم به در نبردن. این حمله بی‌رحمانه‌تر و به‌شدت متجاوزانه‌تر بود. ما دنیا رو با سوزوندن سوخت‌های فسیلی عوض کردیم، ما دنیا رو کشتیم. همین‌طور که آب‌وهوا گرم‌تر شد و سطح دریاها بالا و بالاتر اومد، لونه مرغ‌های دریایی برمودا رو آب گرفت و اون‌ها غرق شدن. این داستان یه گونه از گونه‌های بی‌شمار دیگه‌ست و این فقط پرنده‌ها نیستن که دارن نابود می‌شن، پرنده‌ها از همه گونه‌های دیگه مقاوم‌ترن. خرس‌های قطبی دیگه پیش ما نیستن، به‌لطف گرم شدن هوا. لاک‌پشت‌های دریایی منقرض شدن، سواحلی که روی اون‌ها تخم می‌ذاشتن با پیشروی همون آب‌هایی که ذکرش رفت، نابود شدن. صاریغ دم‌حلقه‌ای که نمی‌تونست دمایی بالای سی درجه رو تحمل کنه، با یه موج گرمایی بالکل نابود شد. شیرها با خشک‌سالی‌های بی‌پایان محو شدن، شکارچی‌های غیرقانونی کرگدن‌ها رو نابود کردن و هر چی از این داستان‌ها براتون بگم باز هم کمه. این‌ها فقط ستاره‌های دنیای حیوانات بودن که تعریف کردم. اگه بخوام حیوون‌هایی رو براتون فهرست کنم که با از بین بردن زیستگاهشون نابودشون کردیم، کل روز رو هم که اینجا باشین بازم به تمامشون نمی‌رسیم. در حال حاضر، هزاران گونه دیگه هم در حال مرگ‌ان و دارن نادیده گرفته می‌شن. ما داریم اون‌ها رو از صفحه روزگار محو می‌کنیم. موجوداتی که در طول زمان یاد گرفتن از هر چیز و همه چیز جون سالم به در ببرن، البته به‌جز ما.»

برمی‌گردد به جایگاه استادی‌اش و پروژکتور را روشن می‌کند. او قدبلند و لاغر است، حتی می‌شود گفت خوش‌اندام است، موهای کوتاه و تیره‌ای دارد و کت‌وشلواری سرمه‌ای پوشیده است. با یک پاپیون سبز لیمویی که انگار از دوران دیگری آمده، دورانی که به عینک می‌گفتند چشم فرنگی. برخلاف ظاهر عجیبش، او محبوب کارکنان دانشگاه است. توسط دانشجویانش تحسین می‌شود. تقریباً آن‌قدر جوان است

که می‌توانست حتی یکی از همین دانشجویان باشد. تصاویر از روی میزی که رویش را روکش انداخته‌اند به‌صورت بزرگ‌شده روی دیوار می‌افتند. روکش را با ژستی همانند جادوگران برمی‌دارد و پرنده‌ای نمایان می‌شود.
لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم واقعی است، پرنده‌ای مرده و تاکسیدرمی‌شده روی نگهدارنده جوری ایستاده که انگار در حال پرواز است. یک مرغ دریایی، سفید و خاکستری و زیبا. در یک چشم‌به‌هم‌زدن دیگر نه آن مرد را می‌بینم، نه چیزی از درس‌هایش می‌فهمم. بلند می‌شوم و به‌سختی از میان دانشجویان هم‌ردیفم می‌گذرم، کمی بلبشو برپا می‌شود، اما اهمیتی نمی‌دهم. باید بیرون بروم.
صدایش دنبالم می‌کند. «این ترم تنها آناتومی پرندگان رو بررسی نمی‌کنیم بلکه سراغ نحوه تولیدمثل، تغذیه و الگوهای مهاجرتی‌شون هم می‌ریم و اینکه چطور در طول زمان ـ چه مثبت و چه منفی ـ توسط مداخلات انسانی تغییر کرده‌ان...» پشت‌سرم، در با صدای ناچیزی که حتماً در داخل شنیده شده، بسته می‌شود. می‌دوم، صندلم با کف زمین برخورد می‌کند. می‌روم بیرون زیر نور خورشید، پایین پله‌ها جایی که دوچرخه‌ام را قفل کرده‌ام. رمز قفل را با دستان لرزانی باز می‌کنم، با تمام توانم می‌رانم، موهایم در باد به رقص می‌آیند، از سنگ‌فرش‌های خیابان می‌گذرم و به‌سمت دریا می‌روم.
دوچرخه به زمین می‌افتد و صندل‌هایم را در حالت نامتعادلی درمی‌آورم و پرتشان می‌کنم روی چمن و دوان‌دوان به آب می‌زنم و به زیر سطحش می‌روم. اینجا آسمان است. آسمانی بی‌وزن و نمکین. اینجا می‌توانم پرواز کنم.
***
خیلی جدی به برنگشتن فکر می‌کنم. ناآرام شده‌ام... اصلاً دوست ندارم این‌قدر نزدیک خانه‌ای باشم که روزی من و مادرم با هم در آن زندگی می‌کردیم. از گالوی خسته شده‌ام. اما بودن در دانشگاه دلیلی دارد: اجازه می‌دهد به نرم‌افزار ژن‌شناسی آن‌ها دسترسی داشته باشم و این‌گونه می‌توانم مادرم را پیدا کنم.
«دیر کردی.»

«این هدیه من به توئه، مارک[۴۹]. چون خیلی خوشت می‌آد به این چیزها اشاره کنی.» کیفم را داخل قفسه می‌گذارم و لباس فُرم نظافت را از تویش بیرون می‌آورم. انگار مارک اصلاً خوشش نیامد، برای همین سطل و جارو را برمی‌دارم و راه می‌افتم.

«امروز می‌ری ساختمون سینما.»

«نمی‌شه برم آزمایشگاه؟»

«فرانی...»

ملتمسانه می‌گویم: «اضافه می‌مونم.» سطلم را هل می‌دهم. «ممنون!»

کسی گندکاری بزرگی در دست‌شویی مردانه ساختمان زیست‌شناسی کرده. تی‌شرتم را روی دماغم می‌کشم و موقع تمیز کردنش تمام سعیم را می‌کنم تا بالا نیاورم. وقتی بیرون می‌آیم، سه مرد جوان منتظرند تا از دست‌شویی استفاده کنند، چهره‌شان جوری درهم رفته که انگار من مسئول آن خراب‌کاری‌ام. موقع رفتن اصلاً به چشمانم نگاه نمی‌کنند، حتی به‌سمتم هم برنمی‌گردند ـ در این دانشگاه به‌سختی کسی به من توجهی می‌کند. با نظافتچی بودن می‌توانی توانایی نامرئی شدن داشته باشی. برای همین، به چشم بازی به آن نگاه می‌کنم. به مردم لبخند می‌زنم. بیشترشان فکر می‌کنند عقلم را از دست داده‌ام و سریع دور می‌شوند. اما گاهی اوقات هم، به‌ندرت، لبخندم را پاسخ می‌دهند و این لبخندهای شیرین حسابی به دل می‌نشینند.

از کارتم استفاده می‌کنم تا وارد آزمایشگاه شوم. کسی نیست، که البته منطقی هم هست، ساعت کاری تمام شده. البته آزمایشگاه معمولاً جای کسانی است که وسواس خاصی دارند و علاقه‌ای به دنیای بیرون ندارند، و مهم نیست چه ساعتی باشد، معمولاً علاقه‌ای به ترک اینجا ندارند. چراغ‌ها را روشن نمی‌کنم، به‌سمت سکوت می‌روم، به‌سمت فضای جالبی که با نور قرمزرنگ نمایشگرهای امنیتی روشن شده. نمونه‌ها در دمای پایین داخل کشوهای یخچالی فلزی نگهداری می‌شوند که موقع باز و بسته شدن، صدای هیس می‌دهند. انگشتانم را به لبه آن‌ها می‌کشم، به این گنج‌های کوچک، و بدجوری دلم می‌خواهد نگاهی بهشان بیندازم. نمی‌توانم خطر کنم ـ می‌ترسم به چیزی آسیب برسانم. برای همین به راهم ادامه می‌دهم. چرخ‌دستی نظافتم دم در مانده. بیشتر فضای آزمایشگاه را میزهایی پر کرده که رویشان

تجهیزات آزمایشگاهی گذاشته‌اند، اما قفسه‌هایی هم هستند که داخلشان پر از صدها بطری، قوطی و لوله آزمایشگاهی است، ظروفی که در نور کم و چشمک‌زن محیط می‌درخشند. از شیشه‌های خالی می‌گذرم و به حشرات و خزندگانی می‌رسم که داخل اتانول نگهداری می‌شوند، همان‌قدری که جذب‌کننده‌اند، دفع‌کننده نیز هستند. واقعی به نظر نمی‌آیند، بی‌جان و شناور افتاده در ظرف‌هایشان. یا شاید هم زیادی واقعی به نظر می‌آیند.
تصور و دیدن این‌ها خیلی ساده‌تر از آن پرنده‌ای است که امروز صبح در سالن کنفرانس بود. باید می‌دانستم، آخر به هر چه فکر کنی سرت می‌آید. وقتی سرم را می‌چرخانم، می‌بینمش. آنجا در گوشه چشمم.
من همیشه از چیزهای مرده می‌ترسیدم، از پرنده‌ها بیشتر از هر چیز دیگری. هیچ چیز آزاردهنده‌تر از محکومیت موجودی که برای پرواز زاده شده به بی‌جانیِ ملالت‌بار نیست.
از آن شمایل سفیدرنگ روی برمی‌گردانم و با کسی چهره‌به‌چهره می‌شوم. آهی از نهادم بلند می‌شود. «خدای من.» دستم را روی قلبم می‌گذارم که دارد از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زند.
همان استاد است که در تاریکی مرا تماشا می‌کند.
می‌گوید: «همون دختری که کلاسم رو ترک کرد.» نگاهش به چرخ نظافتی می‌رود که نزدیک در است و بعد به‌سمتم بازمی‌گردد. «بیا اینجا.»
ناگهان دستم را می‌گیرد و به‌سمت مرغ دریایی مُرده می‌کشاند. شگفت‌زده می‌شوم. جسارتش در گرفتنِ دستم دهانم را خشک می‌کند، اما از آنجایی که همیشه دنبال ماجراجویی‌ام، هیجان‌زده هم می‌شوم. بعد نگاهی به آن موجود می‌اندازم، اصلاً دلم نمی‌خواهد لمسش کنم، از هر فکری جز فکر رفتن از اینجا، خالی‌ام. می‌خواهم به‌سمت در بروم، اما آن مرد ـ به‌شکل خارق‌العاده‌ای ـ بازویم را می‌گیرد و جلویش محکم نگه می‌دارد، مرا جلوی این شمایل خوفناک گیر می‌اندازد.
«نترس. اینجا چیزی جز گوشت و پر نیست.»
یعنی نمی‌داند؟ مشکل همین است.

«چشم‌هات رو باز کن.»
چشمانم را باز و نگاهش می‌کنم. پرنده خشک شده است و مرا خیره نگاه می‌کند. پرهایش تمیز و نرم‌اند. زندگی در چشمانش جریان ندارد. آن‌قدر غمگین و ساکن است که سینه‌ام به درد می‌آید. لطافت و شیرینی‌اش برایم اوضاع را سخت‌تر هم می‌کند.
پروفسور دستم را بلند و به‌سمت پرنده بی‌جان هدایت می‌کند. خیلی دلم می‌خواهد لمسش کنم، اما وارد رؤیایی شده‌ام که دیگر هیچ کنترلی روی عضلاتم ندارم. نوک انگشت اشاره‌ام به‌آرامی روی لبه بالش می‌نشیند.
به‌آرامی می‌گوید: «پوش‌پرهای اولیه.»
به‌جای خودم او انگشتم را هدایت می‌کند و به‌سمت پرهایی با اندازه دیگری روی بال می‌برد. «شاه‌پر، پوش‌پرهای میانی، سرشانه.» بعد به‌سمت بدن، شانه و گردنش. به‌آرامی ادامه می‌دهد. «روتنه، پس‌گردن.» و بالاتر به‌سمت جمجمه نرم پرنده. «کاکل.»
رهایم می‌کند و دستم می‌افتد. با این حال، در بی‌وزنی سکوت آن لحظه، احساس می‌کنم باید دوباره آن موجود را لمس کنم. پوستم به پرهایش بپیوندد و در سینه‌اش هوایی بدمم.
پروفسور می‌گوید: «این پوست دقیقاً مثل زمان زنده بودنشه.»
ناگهان از رؤیا درمی‌آیم. «این‌جوری دانشجوهات رو گول می‌زنی؟ با اصطلاحات علمی توی آزمایشگاه تاریک؟»
با تعجب پلکی می‌زند. «نه، هیچ وقت.»
«من که اجازه ندادم بهم دست بزنی.»
فوراً قدمی به عقب برمی‌دارد. «عذرخواهی می‌کنم.»
ضربانم سر به فلک کشیده و می‌خواهم به‌خاطر اینکه باعث شده کنترلم را از دست بدهم، تنبیهش کنم، اما در عین حال، خودم هم انگار دوست دارم کاری کند تا کنترلم را از دست بدهم و همین برایم آن‌قدر گیج‌کننده است که نمی‌دانم دارم چه‌کاری انجام می‌دهم. برای همین رویم را برمی‌گردانم و بدون نگاه کردن به او، به‌سمت در می‌روم.

همین‌طور که چرخ‌دستی نظافتم را می‌گیرم و به‌سمت راهرو هلش می‌دهم، می‌گوید: «سر کلاس دیر نکن.» اما من دیگر قصد ندارم حتی نزدیک پروفسور نایل لینچ شوم.

***

ماشینی که سوارم می‌کند یک فورد قدیمی و زواردررفته است که دو زن جوان سوارش‌اند. برای سوار شدن به ماشین غریبه‌ها قوانین خودم را دارم: نه ون، نه ماشین‌های سنگین، نه ماشین‌هایی که راننده‌شان مردان تنها هستند. این قوانین را در چهارده‌سالگی برای خودم گذاشتم، بعد از آنکه سوار ماشین ونی شدم که راننده آن مرد میان‌سالی بود و سعی کرد به من تجاوز کند.

دو تا تخته موج‌سواری به سقف ماشین بسته شده و صندلی‌ام پر از ماسه است: دخترها موج سوارند. مرا با خودشان به جنوب و کناره ساحل می‌برند و در مهمان‌خانه‌ای توقف می‌کنند، با هم آن‌قدر نوشیدنی می‌خوریم که بی‌حس می‌شویم و از ترس‌هایمان برای هم حرف می‌زنیم. اسمشان کلوئی[۵۰] و مگان[۵۱] است و موج‌ها را دنبال می‌کنند. بیرون، دسته‌ای از سارها در میان سفیدی آسمان، شکوهمندانه پرواز می‌کنند.

به‌دنبال آب می‌روم. زیاد طول نمی‌کشد تا بویش را پیدا کنم، تا به‌سمتش کشیده شوم. قطب‌نمایی در قلبم هست که مرا به‌جای شمال، به‌سمت دریای واقعی هدایت می‌کند. مهم نیست به کدام جهت بروم، در نهایت، مسیرم به‌سمت دریا برمی‌گردد. مثل همیشه، اول غرش آب به من می‌رسد و بعد آن بوی خاص.

دخترها دنبالم می‌آیند و آن‌ها را به‌سمتش هدایت می‌کنم. شراب قرمز می‌نوشیم که ردش دور دهانمان می‌ماند و برای غذا اسپاگتی دریایی[۵۲] جمع می‌کنم، تا درون قابلمه بپزیمش و با دست از روی آتش بخوریم. صدف‌های خالی، در نور ماه، به‌رنگ نقره می‌درخشند و شبیه رد درخشانی می‌شوند که باید دنبالشان کنم، باید گرمای خنده‌ها و صداها را پشت‌سر بگذارم. ردی که مرا به آب می‌رساند و برای همین لباس‌هایم را درمی‌آورم و داخل آب شیرجه می‌زنم. همچون خنجر سردی است در ریه‌هایم و خنده‌ای همانند جیغ پرندگان از وجودم بلند می‌شود.

این امتداد ساحل که بارن[۵۳] نامیده می‌شود، جایی است که خانواده مادرم از آنجا آمده‌اند. آن‌ها در جایی سکنی گزیدند که تخته‌سنگ‌ها صدها سال است تپه‌هایش را پوشانده‌اند. وقتی شانزده‌ساله بودم به اینجا برگشتم، اما کسی را پیدا نکردم. در

نوزده‌سالگی دوباره تلاش کردم. حالا در بیست‌ودوسالگی می‌خواهم یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم. این بار مصمم هستم که هر چقدر طول بکشد اینجا بمانم؛ اتاقی در خانه‌ای اشتراکی اجاره کرده و مشغول به کاری شده‌ام و هر دقیقه‌ای را که کار نمی‌کنم در کتابخانه می‌گذرانم تا از شجره‌نامه خانواده‌ام سر دربیاورم. کار سختی است، چون خیلی‌ها این نام‌خانوادگی را دارند و من اصلاً نمی‌دانم به کدامشان تعلق دارم و کدام آیریس استون مادر واقعی من است. در اعماق وجودم امیدوارم حتی اگر یکی از اعضای خانواده‌اش را هم پیدا کنم، مرا به‌سمت او هدایت کند.
مگان و کلوئی را در طلوع تماشا می‌کنم که لباس‌های مخصوصشان را می‌پوشند و دوان‌دوان به‌سمت موج‌ها می‌روند تا بدن‌های قدرتمندشان را به‌دست آن‌ها بسپارند. می‌توانم بالا و پایین رفتن و پیچ‌وتابشان را تا ابد تماشا کنم. آن‌ها اقیانوس را به‌خوبی می‌شناسند، اما با آن به‌نحوی به مبارزه می‌پردازند. آن‌ها جوری به آب می‌زنند که برخلاف شناگران است، آن‌ها سلاحشان را به سینه دریا می‌کشند. خشن به نظر می‌آید.
بدون لباس مخصوص یا تخته‌ای به آن‌ها می‌پیوندم، خودم و خودم. اقیانوس تنم را از ناپاکی‌ها می‌شوید، مرا تازه می‌کند. لبخندی می‌زنم به پهنای صورتم جوری که می‌ترسم صورتم را نصف کند. سه‌تایی روی ماسه گرم می‌افتیم؛ پشت لباس‌های هم را باز می‌کنند تا کمی راحت‌تر باشند.
کلوئی با خنده‌ای می‌گوید: «دمای آب نه درجه‌ست.» موهایش را می‌تکاند و یک کیلو ماسه روی زمین می‌ریزد. «چه‌جوری بدون لباس تحمل کردی؟»
با نیش بازم شانه‌ای بالا می‌اندازم. «خون فک‌های دریایی توی بدنم جریان داره.»
«اوه، آره واقعاً. به قیافه‌ت هم می‌آد.»
قبلاً هم بهم گفته بودند. به‌خاطر موهای سیاه، چشمان سیاه و پوست خیلی سفیدم است. ایرلندی‌های اصیل هم این‌گونه بودند، آن هم در گذشته‌ها که داستان‌های افسانه‌ای حقیقت داشتند و آدم‌ها شاید واقعاً از خود دریا آمده بودند. مادرم هم همین‌شکلی بود.
«کجا بریم؟»
می‌گویم: «من دیگه از اینجا پیاده می‌رم. مرسی بابت رسوندنم.»

مگان می‌پرسد: «چه‌جوری برمی‌گردی؟»
«به کجا؟»
«گالوی. زندگی‌ت. مگه اونجا نیست؟»
جواب این سؤال را نمی‌دانم. فکر می‌کردم زندگی‌ام همین جاست، با خودم.
***
خانواده بوئن[۵۴] در یک خانه روستایی صورتی‌رنگ بیرون کیلفنورا [۵۵]زندگی می‌کنند. تنها بار دهکده متعلق به آن‌هاست و لینان[۵۶] نام دارد. همه خانواده‌شان در گروه موسیقی کِیلی بندِ[۵۷] کیلفنورا عضویت دارند. این گروه دنیا را گشته است. ویدئوهایشان را در اینترنت دیده‌ام و دو تا از سی‌دی‌هایشان را در یک فروشگاه زیرزمینی موسیقی در گالوی پیدا کردم. یک ماه تمام موسیقی‌شان را مدام گوش کرده‌ام. حالا که اینجا هستم زبانم بند آمده. تمام شجاعتم را جمع می‌کنم تا زنگ در اصلی را بزنم، اما کسی جواب نمی‌دهد و وقتی نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم به نظر می‌آید کسی خانه نباشد.
برای همین از روی نرده‌ها می‌پرم، انگار که کنترلم دست خودم نیست. می‌خواهم بفهمم مادرم از کجا آمده. می‌خواهم بدانم هیچ وقت اینجا زندگی کرده، یا اصلاً به اینجا سر زده. فکر کنم این‌ها دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هایش می‌شوند، یا شاید نسبتشان کمی دورتر باشد. خاله پدری یا چیزی. یا شاید هم کاملاً اشتباه کنم و نسبتشان از این هم دورتر باشد، شاید شجره‌شان نسل‌ها پیش از هم جدا شده باشد، اما می‌دانم حتی شده با نسبتی دور، آن‌ها خانواده من‌اند و همین برایم کافی است.
لباس‌هایی روی بندند و در پشتی کمی باز است. چیزی واق‌واق می‌کند و بعد جلویم ظاهر می‌شود و می‌بینم که یک سگ پشمالو و ناز سیاه‌وسفید با زبانی بیرون‌آمده و چشمانی پر از اشتیاق است. با سگ کلنجاری می‌روم و خنده‌ام می‌گیرد. همین وقت است که...
«کیه؟»
بالا را نگاه می‌کنم و پیرزنی را دم در می‌بینم. پلیور پشمی و بنفشی به تن دارد، موهایش کوتاه‌اند، عینکی است و دمپایی پوشیده است.

«من... سلام، واقعاً شرمنده‌ام. من...»

«چی شده؟»

نزدیک‌تر می‌شوم. سگ جوری خودش را برایم لوس کرده و به من چسبیده که انگار کل زندگی‌اش دلش برایم تنگ بوده، برای همین حرکت کردن کمی سخت است. «من دنبال مارگارت بوئن[۵۸] می‌گردم.»

«مارگارت بوئن که منم.»

می‌گویم: «اسم من فرانی استونه. ببخشید که سرزده اومدم.»

«استون؟ پس یعنی با هم فامیلیم؟» و به همین راحتی لبخند بر لبش می‌نشیند، از ذوق می‌خندد و مرا به داخل هدایت می‌کند. در تمام مدتی که برایم چای آماده می‌کند، می‌خندد و همین‌طور وقتی که برایش از سفرم به اینجا، با ماشین و پیاده‌روی‌ام می‌گویم باز هم می‌خندد. به تمام اعضای خانواده‌اش زنگ می‌زند و بهشان می‌گوید که باید امشب جمع شوند. می‌دانم که او به من نمی‌خندد، خنده او از خوشبختی است، از زندگی است و می‌دانم که او همیشه این‌گونه می‌خندد، هر روز و هر دقیقه. او نمونه بارز یک انسان خوشبخت است و همین جا در آشپزخانه‌اش، وقتی می‌گوید با این سفری که داشتم باید به‌جای چای کلیشه‌ای و قدیمی چیز قوی‌تری بهم بدهد، دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه.

«حالا، عزیز دلم، بگو ببین از کدوم سمت خانواده می‌آی.»

ناگهان وحشت می‌کنم، اما می‌گویم: «من از شعبه استرالیایی خانواده‌ام.»

«استرالیا، هان؟» به نظر می‌آید گیج شده. «خدای من، پس چه راه درازی رو اومدی. چی باعث شد بیای این‌ورها؟»

به او نمی‌گویم که من هم ایرلندی‌ام. صادقانه به نظر نمی‌آید. چون او ایرلندی واقعی است و من چیزی جز یک متقلب نیستم. به‌جایش می‌گویم که خانواده ما پنج نسل پیش ایرلند را ترک کرده و در استرالیا اقامت کرده است. از طرف پدری‌ام واقعاً هم همین‌طور بوده، حداقل این‌گونه به من گفته شده است. می‌گویم همیشه دلم می‌خواست که به اینجا برگردم و باقی خانواده‌ام را پیدا کنم، آن‌هایی که به‌جای رفتن، ماندن را انتخاب کردند. این به طبیعت من نزدیک‌تر است، مطمئناً همین‌طور است و شاید برای همین احساس می‌کنم بیانش

درست است. اینکه من همیشه می‌روم، اینکه من جست‌وجوگرم، اهل گذاشتن و رفتن. از آن دسته آدم‌هایی که به‌جای ثابت‌قدم بودن، با موج‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌روند. اما همیشه بخشی از وجودم می‌خواست که متعلق به اینجا باشد.
برایم از اقوام دیگری گفت که به استرالیا سفر کرده بودند، فک‌وفامیل‌های دور و نزدیک، انگار که زنجیره آن‌ها را پایانی نبود، همه هم شیفته میراثشان بودند و با خنده‌ای بهم گفت که هیچ وقت این شیفتگی را درک نکرده، چرا باید این‌همه راه بیایند و دهکده کوچک و پر از بادی را ببینند که زندگی به ساده‌ترین شکل ممکنش در آن جریان دارد. نمی‌دانم چگونه می‌توانم جوابش را بدهم، جز اینکه غیر قابل وصف بودنش را تصدیق کنم، اما به‌نظرم ربطی داشته باشد به موسیقی، به داستان‌ها و شعرها، به ریشه‌ها و خانواده، به احساس تعلق و کنجکاوی. حرفم را قبول می‌کند و یک‌راست می‌رود و بدون توجه به زمان، یک نوشیدنی داغ و سنگین برایم آماده می‌کند. مایکل[۵۹]، همسرش، روی مبلی آن نزدیکی نشسته و وقتی مارگارت ما را به هم معرفی می‌کند، متوجه می‌شوم آن مرد توانایی صحبت کردن ندارد، حتی نمی‌تواند درست‌وحسابی حرکت کند، اما لبخندش به همان گشادی لبخند همسرش است، با روشن‌ترین چشم‌هایی که به عمرم دیده‌ام و آن زن جوری به او می‌رسد که حکایت از یک عمر عشق دارد.
خیلی زود سروکله اعضای خانواده پیدا می‌شود. سه پسر و چهار دخترش به‌همراه همسران و بچه‌هایشان. کاملاً مشخص است که هیچ کدامشان اصلاً نمی‌دانند من کیستم، اما همه با من دست می‌دهند، مرا می‌بوسند، با خوشحالی تمام گپ می‌زنند و می‌خندند، همه ما با هم به‌صورت کاملاً فشرده‌ای دور میز کوچک آشپزخانه جمع می‌شویم، همه برای مایکل جا باز می‌کنند که با صندلی چرخ‌دارش در سر مجلس قرار بگیرد، با هم بیسکویت شکلاتی می‌خوریم، از بطری بزرگ کوکاکولا می‌نوشیم و بعد بدون مقدمه همه سازهایشان را بیرون می‌آورند و شروع می‌کنند به نواختن.
در شگفتی و سکوت، به موسیقی گوش می‌دهم. سه ویولن با حرارت تمام نواخته می‌شوند، چندین نِی، چندین تنبک، یک فلوت، دو گیتار و چند نفرشان که می‌خوانند. کل فضای آشپزخانه را، ذره‌ذره آن را، در بر می‌گیرند، این فوران زندگی است، فوران احساس است، فوران شادی و لذت است. من گروه معروف کیلی بند کیلفنورا را تماشا می‌کنم که پیش رویم در یک آشپزخانه، اجرا می‌کنند. مارگارت روی صندلی‌اش

این‌سو و آن‌سو می‌رود، چشمانش از خوشی می‌درخشند. بدون هیچ مقدمه‌ای دستم را می‌گیرد. در گوشش زمزمه می‌کنم: «این اتفاقیه که هر شب می‌افته؟»

می‌گوید: «نه، عزیزم. این برای توئه.» و در آن لحظه دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، اشک از چشمانم جاری می‌شود.

کمی بعد استراحتی می‌کنند و از من می‌خواهند که بخوانم و در اوج شرمندگی باید پیش آن‌ها اعتراف کنم که متن هیچ آهنگی را بلد نیستم.

جان[۶۰]، پسر مارگارت، می‌پرسد: «یعنی هیچی؟ بی‌خیال، حتماً باید یه چیزی بلد باشی. هیچ اشکالی نداره، اسم یه آهنگ رو بگو. یا اصلاً همین‌جوری شروع کن به خوندن و ما ادامه‌ش می‌دیم.»

«من... آخه توی استرالیا این‌جوری نیست. ما اونجا هیچ آهنگی رو یاد نمی‌گیریم، اون‌هایی هم که هستن ارزش خوندن ندارن. شرمنده‌ام.»

سکوتی ناشی از شگفتی فضا را پر می‌کند.

«خب، پس برات یه مشقی دارم که باید کاملش کنی. دفعه دیگه که اومدی اینجا دیدنمون، ازت توقع داریم که یه آهنگ یاد بگیری تا باهامون بخونی.»

با اشتیاق سرم را به‌نشانه مثبت تکان می‌دهم. «حتماً، حتماً، قول می‌دم.»

***

خیلی زود همه چیز تمام می‌شود. همه به خانه‌هایشان می‌روند، مارگارت باید تخت مایکل را آماده کند. نمی‌دانم چه‌کار کنم یا به کجا بروم. مدام دروغ می‌گویم، بهشان می‌گویم که جایی برای ماندن دارم و اصلاً هم نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. به‌نظرم بیشتر تحمیل کردنم خجالت‌آور است.

درست مثل استیصالی است که دم در خانه‌شان حس می‌کردم، مارگارت بیچاره خیلی خسته است، بالاخره با هزار کلنجار می‌پرسم: «شما آیریس استون رو می‌شناسین؟»

اخمی می‌کند، در فکر فرومی‌رود و بعد سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «فکر نکنم بشناسم. اونم از خانواده‌تونه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «مادرمه.»
«چقدر دوست‌داشتنی. اگه از این‌ورها رد شد، عزیز دلم، بهش بگو حتماً بیاد دیدنمون.»
«حتماً.»
«چقدر بده که با خانواده‌ت آشنا نیستم. به‌نظرم تنها استونی که می‌شناسم... الان که فکرش رو می‌کنم، مارا استون[۶۱] باشه که با جان تورپی[۶۲] پیر ازدواج کرد، دایی‌زاده همسرم. آخرین باری که شنیدم، طرف‌های شمال زندگی می‌کردن.»
اصلاً نمی‌دانم این‌ها کیستند، اما مطمئناً خواهم فهمید.
مارگارت خطاب به من می‌گوید: «خیلی مواظب خودت باش، عزیز دلم. مطمئنی نمی‌خوای برات یه تخت همین جا آماده کنم؟»
«مطمئنم. خیلی ازت ممنونم، مارگارت. امشب برام خیلی ارزشمند بود.»
بیرون می‌روم و به درون تاریکی پا می‌گذارم. راه درازی تا شهر در پیش است، اما اهمیتی ندارد. شب هوای خوش تابستانی دارد، ماه هوا را روشن کرده و من عاشق پیاده‌روی‌ام. شاید این مسیری نباشد که مادرم طی کرد، اما احساس می‌کنم قدمی به آن مسیر نزدیک شدم.
وقتش است به گالوی برگردم، به جایی که مارا استون و جان تورپی، همسرش، را پیدا خواهم کرد.
و به جایی که مردی حضور دارد با پوش‌پرها و سرشانه‌هایش، با پرهای روتنه و پس‌گردنش و کاکل و پرندگانش، پرنده‌هایی زنده یا مرده. بدون اجازه من، گویی چیزی درونم خودش را به‌سمت او می‌کشاند.

فصل پنجم

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

همگی دورم جمع شده‌اند و بهم فشار می‌آورند، با آرنج به هم می‌زنند تا جایی برایشان باز شود. همه می‌خواهند سه نقطه قرمز چشمک‌زن را روی لپ‌تاپ ببینند.

به‌سمت جنوب حرکت می‌کنند.

ملکای می‌پرسد: «پس این‌ها هستن که می‌خوایم بریم دنبالشون، نه؟»

با سر تأیید می‌کنم.

سموئل حالتم را می‌بیند و می‌زند زیر خنده، به پشتم می‌زند. «آفرین، دخترجون.»

لیا با بدبینی می‌پرسد: «این ردیاب‌ها چقدر مطمئن‌ان؟»

می‌گویم: «اون‌ها ژئولوکیتور[۶۳]ن. میزان نور رو اندازه‌گیری می‌کنن و نرم‌افزار بر اساس این اطلاعاتِ طول و عرض جغرافیایی ردیاب رو پیدا می‌کنه و روی نقشه نشون می‌ده.»

«اینکه خیلی قابل اعتماد به نظر نمی‌رسه.»

با توجه به اینکه من هم همین‌قدر درباره‌شان می‌دانستم در عین ناباوری با او موافق بودم.

بازل می‌گوید: «کله‌ت رو از سر راه ببر کنار ببینم.» دای را کنار می‌زند تا بتواند بهتر ببیند.

همه با هم نقطه‌ها را تماشا می‌کنیم. بعد از تنفرشان از من، دیدن حرکت این نقطه‌ها روی صفحه‌نمایش باعث شوروهیجان خدمه کشتی شده است. پرنده‌ها هنوز با ما فاصله زیادی دارند، تازه گرینلند را ترک کرده‌اند، اما خیلی زود به ما می‌رسند، هوشمندانه از باد استفاده می‌کنند و سریع خودشان را می‌رسانند. بعد از مدتی، نقطه‌ها کمی از هم فاصله می‌گیرند و دوباره به هم می‌پیوندند و بعد گویی مسیرشان را از هم جدا می‌کنند.

ملکای می‌پرسد: «خب، این از این. حالا چی‌کار کنیم؟»
لپ‌تاپ را به اتاق فرمان کشتی می‌برم. قبلاً هرگز به اینجا نیامده بودم، فقط از دور نظاره‌اش می‌کردم و تصور می‌کردم که آن داخل چه تصمیماتی گرفته می‌شوند. انیس پشت سکان تنها نشسته، به فضای بیرون و جایی که دریا و آسمان به هم می‌پیوندند خیره نگاه می‌کند. این اتاق در بلندترین جای کشتی بنا شده، البته همه جا به‌جز دیده‌بانگاه کشتی، و برای لحظه‌ای محو دنیای پیش رویم می‌شوم. نور خورشید بر روی دریا و آسمان رنگ پاشیده، قرمزی بس حیرت‌انگیز.
آرام می‌گویم: «تا حالا، توی زندگی‌م، طلوع این‌رنگی ندیده بودم.»
انیس می‌گوید: «نوید طوفان می‌ده.» بعد بدون آنکه به من نگاه کند، ادامه می‌دهد. «چه‌جوری می‌تونم کمکت کنم، فرانی لینچ؟» خشکی خاصی در صدا و حالتش هست. چیزی در وجودش به من بی‌اعتماد است، از من بدش می‌آید، حتی کمی متنفر است. دلیلش را دقیقاً نمی‌دانم، اما می‌توانم حسش کنم.
«پرستوهای دریایی گرینلند رو ترک کرده‌ان.»
کامپیوتر را روی میز گرد و بزرگ وسط اتاق می‌گذارم. من و انیس با هم نگاهی به نقطه‌ها می‌اندازیم. «می‌بینی چه‌جوری دارن از هم جدا می‌شن؟» دو تای آن‌ها به‌سمت شرق در حرکت‌اند، در حالی که یکی‌شان تنهایی به‌سمت غرب حرکت می‌کند.
می‌پرسد: «این غیرطبیعیه؟»
«نه، پیش می‌آد. معمولاً یکی از دو مسیر رو انتخاب می‌کنن. یا تنهایی یا با گروه‌های کوچک، و بعضی‌هاشون به شرق می‌رن و از ساحل آفریقا می‌گذرن. بعضی‌ها هم به غرب می‌رن و از آمریکا می‌گذرن. اما هیچ وقت حرکتشون مستقیم نیست. مسیرشون شبیه حرف S می‌مونه.»
«چرا باید راهشون رو از اون چیزی که هست دورتر کنن؟»
«اون‌ها باد و غذا رو دنبال می‌کنن، درست مثل تو که موج‌ها رو دنبال می‌کنی.»
«اون نقاط تجمعی که گفتی.»

«دقیقاً.»
«می‌تونی پیش‌بینی کنی این دفعه چه مسیری رو می‌رن؟»
«نقشه‌های من قدیمی‌ان و مسیر پروازشون مال قدیم‌هاست. و خب این اطلاعات دیگه به درد نمی‌خورن. اون زمان‌ها ماهی بود. الان همه چی فرق کرده، اقیانوس تقریباً خالی شده.»
«می‌گی باید چی‌کار کنیم، فرانی؟»
«به‌نظرم باید بریم دنبال اون دو تا پرنده که از کنار آفریقا می‌گذرن. شانسمون بیشتره.»
خیره به صفحه‌نمایش برای مدتی طولانی فکر می‌کند.
وقتی نگاهش را تماشا می‌کنم و می‌بینم مسیر آن پرنده ها ممکن است ما را اول به کجا برساند، تپش قلبم شدیدتر می‌شود. به ایرلند، یا جایی نزدیک به آن.
انیس سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «دنبال اونی می‌ریم که می‌ره غرب. آب‌های اون‌ور رو بهتر می‌شناسم.»
با اخطار به او می‌گویم: «ریسکش بیشتره. احتمال اینکه ماهی پیدا کنیم نصف می‌شه.»
«من نمی‌تونم سر چیزی که اصلاً نمی‌دونیم چیه برم اون‌ور اقیانوس اطلس.»
به‌جای آنکه به او یادآوری کنم کل این کاری که داریم می‌کنیم همین است، لبانم را می‌گزم و می‌گویم: «رئیس تویی.»
«بذارش همین جا باشه.»
دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم، تا بگویم این نرم‌افزار از کناردست من جنب نمی‌خورد، اما سریع متوجه می‌شوم که حرفم چقدر احمقانه است. او بدون دیدنشان نمی‌تواند دنبالشان کند. نگاهی به نقطه‌ها می‌اندازم، لپ‌تاپ را رها می‌کنم و به‌سمت در می‌روم.
می‌گوید: «بهم بگو ببینم. حالا که ردیاب‌ها رو دارم، چرا باید تو رو نگه دارم؟»
برمی‌گردم و به چشمانش زل می‌زنم. از وقتی گرینلند را ترک کرده‌ایم، این اولین باری است که به چشمانم نگاه می‌کند. چشمانش مرا به

چالش می‌طلبند. می‌خواهد مرا به ساحل برگرداند، قشنگ می‌توانم حسش کنم. با همین حس می‌توانم از کوره دربروم؛ دلم می‌خواهد به او بپرم؛ به او بگویم اگر جرئت دارد، مرا رها کند و برود؛ بگویم اگر این کار را بکند، قبل از آنکه بخواهد به‌دنبال آن پرندگان برود، کشتی لعنتی‌اش را با خاک یکسان می‌کنم. من تا اینجا راه طول‌ودرازی آمده‌ام، از خیلی چیزها گذشته‌ام تا به این نقطه رسیده‌ام.
اما قلب آرام‌تری هم دارم که در جوار این قلب وحشی زندگی می‌کند. لحنش اغلب خیلی شبیه به لحن همسرم است و همراه با احتیاط، به من می‌گوید هنوز راه درازی در پیش است و زیرکی برایم بهتر از خشم عمل خواهد کرد.
گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «تو این کار رو نمی‌کنی. من بهت احتیاج دارم و به‌نظرم باید کاری رو انجام بدی که وجدانت می‌گه.»
نگاه انیس دور می‌شود، سکان را محکم‌تر می‌گیرد. «دست‌هات چطورن؟»
حتی زحمت جواب دادن را هم به خودم نمی‌دهم. او خوب می‌داند دستانم چگونه‌اند و اصلاً دلم نمی‌خواهد بیشتر از آن چیزی که مجبورم، نقش افراد مدیون را ایفا کنم.
فرمانده مرخصم می‌کند.
***
آن شب سر میز غذاخوری می‌پرسم: «آخه چرا این‌قدر ازم عصبانیه؟»
خدمه از بالای ورق‌های بازی‌شان نگاهی به من می‌اندازند. لیا چشمانش را می‌چرخاند و توجهش را روی کارت‌هایش برمی‌گرداند.
سموئل می‌گوید: «اون عصبانی نیست...»
می‌پرم وسط حرفش. «کسی اینجا نیست که حقیقت رو بهم بگه؟ من دقیقاً چی‌کار کرده‌ام؟»
ملکای به‌صورت ناراحتی می‌گوید: «مسئله کاری نیست که کرده‌ای.»
آنیک بدون هیچ حس خاصی می‌گوید: «مسئله خودتی.»
نگاهی به او می‌اندازم، هیچ وقت از حالت چهره‌اش نمی‌توانم بفهمم درونش چه می‌گذرد. «من چمه؟»

می‌گوید: «آماده این سفر نیستی، تمرینات لازم رو نگذروندی. خطرناکی. برای این کشتی خیلی نابلدی.»
کلمات روی زبانم خشک می‌شوند.
سکوت خفه‌کننده‌ای حکم‌فرما می‌شود.
دای به‌آرامی می‌گوید: «این تقصیر تو نیست.»
اما تقصیر من است، البته که من مقصرم.
***
قرار نیست این کار را بکنم، اما دو بار در روز به اتاق فرمان برمی‌گردم تا سری به پرستوها بزنم. نقطه‌های قرمزشان بی‌وقفه چشمک می‌زنند، مشغول ردیابی سفرشان‌اند. پرنده‌ای که دنبالش می‌کنیم ما را به‌سمت جنوب و غرب، به‌سوی ساحل کانادا هدایت می‌کند. انیس مسیری را مشخص کرده که فکر می‌کند همان مسیر پرستوی دریایی است، به‌شرطی که مسیرش را میان راه تغییر ندهد. با من درباره هیچ چیز دیگری صحبت نمی‌کند و حتی زیاد هم نگاهم نمی‌کند، اما اهمیتی ندارد؛ هر بار که به این اتاق می‌آیم بیشتر دلم را به این نقطه کوچک قرمز می‌بازم، بیشتر نگرانش می‌شوم، بیشتر عاشقش می‌شوم.
***
بعدازظهر آرام با آسمانی صاف است. به‌آرامی روی آب شفاف و شیشه‌ای‌رنگ حرکت می‌کنیم.
در کمال شگفتی، در حال گره زدن طنابم!
آنیک می‌گوید: «گره کُنده‌کش رو نشونم بده.»
طناب کوچک‌تر را به دور طناب قطورتر می‌پیچم و گره دیگری می‌زنم، یک نیم‌گره، سپس می‌پیچانم و محکمش می‌کنم.
آنیک اصلاً انگارنه‌انگار که من کاری کرده‌ام می‌گوید: «برای چی استفاده می‌شه؟»
«برای وقتی که نیازه یه چیزی رو از طولش بکشیم یا وقتی که وینچ گیر می‌کنه و می‌خوایم طناب دریایی درگیر رو آزاد کنیم.»

خیره چهره‌ام را نگاه می‌کند. «اصلاً می‌دونی اینی که گفتی یعنی چی؟»
«نه.»
به‌نظرم شبه‌لبخندی روی لبش می‌نشیند. بعد مردک عوضی به من می‌گوید پنجاه بار دیگر امتحان کنم و بعد سراغ گره سرطناب کلفت بروم.
وقتی که آنیک از دیدرس خارج می‌شود، طناب را پایین می‌آورم، سرم را عقب می‌دهم و از آفتاب لذت می‌برم. زیر پایم عرشه گرم است و هوا هنوز خنک. برای اولین بار است که پنجاه تا لباس روی هم نپوشیده‌ام. به نایل فکر می‌کنم، مثل همیشه. با خودم فکر می‌کنم اگر او اینجا بود، این زندگی را چطور می‌گذراند، از لحاظ فیزیکی و جسمی. ذهن او همیشه مثل ساعت کار می‌کرد و به‌دنبال جواب سؤالات غیرممکن می‌رفت، احتمالاً حسابی حوصله‌اش سر می‌رفت، اما به‌نظرم برایش خوب بود که از آن‌همه فکر کردن کمی مرخصی بگیرد. برایش خوب بود که بیشتر در بدنش زندگی کند تا در سرش. اما دستانش. آن‌ها نرم، لطیف و بی‌آلایش‌اند. آن‌ها را بالای سرم حس می‌کنم، روشن و واضح مثل باقی چیزهایی که اینجا هستند و حسشان می‌کنم. روی پوست گرمم از نور خورشید، روی لبان خشکم، پلک‌های خسته‌ام، روی پوست سرم که درد می‌کند، دستانش را حس می‌کنم که نوازشم می‌کنند، مثل همیشه. اصلاً دوست ندارم این دست‌ها دردهایی را تحمل کنند که دست‌های من تحمل کرده‌اند.
صدایی از بالای سرم می‌آید.
نگاهی به بالا می‌اندازم و دای را می‌بینم که در دیده‌بانگاه ایستاده. با خنده به جایی اشاره می‌کند.
طناب با بی‌حواسی از دستم رها می‌شود. به‌سرعت به‌سمت نرده‌های کشتی می‌روم، قلبم محکم می‌زند و آن‌گاه است که می‌بینمشان، شمایل‌های سفیدی در دوردست، پروازکنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

فصل ششم

وقتی شش‌ساله بودم، مادرم اغلب اوقات کنارم در حیاط‌خلوتمان می‌نشست و با هم کلاغ‌هایی را نگاه می‌کردیم که روی درخت بید تنومند نشسته بودند. در زمستان شاخ‌وبرگ‌های بلند و خمیده درخت همچون زمین زیرشان یک‌سره سفیدپوش می‌شدند، مثل محاسن پیرمردها، و کلاغ‌ها همچون نقاطی زغالی رویشان نمایان بودند. برای من حضورشان نماد چیز عمیقی بود، هر چند در شش‌سالگی این را نمی‌دانستم. چیزی شبیه تنهایی یا مفهومی کاملاً متضاد با آن. آن‌ها زمان بودند و دنیا؛ آن‌ها فاصله‌ای بودند که می‌توانستند پرواز کنند و مکان‌هایی که من هرگز نمی‌توانستم بروم.

مامان بهم گفته بود هیچ وقت بهشان غذا ندهم، چون خطرناک می‌شوند، اما وقتی می‌رفت داخل، من این کار را می‌کردم. تکه‌هایی از نان تست یا کیک لیمویی را در جیبم با دقت مخفی می‌کردم و بعد برایشان روی زمین پخش می‌کردم. کلاغ‌ها یواش‌یواش عادت کردند و بیشتر آمدند؛ خیلی زود تبدیل شد به عادتی روزانه. آن‌ها می‌آمدند، روی درخت بید می‌نشستند و منتظر تکه‌های غذای من می‌شدند. تعدادشان دوازده تا بود. گاهی وقت‌ها کمتر، اما نه بیشتر. منتظر می‌ماندم تا مامان مشغول کاری شود و بعد به بیرون می‌رفتم و برایشان غذا می‌بردم، جایی که منتظرم بودند.

کلاغ‌ها کم‌کم دنبالم کردند. اگر به مغازه‌ای می‌رفتیم، آن‌ها پرواز می‌کردند، می‌آمدند و روی سقف خانه‌ها منتظر می‌ماندند. وقتی به‌سمت دیوار سنگی روی تپه‌ها می‌رفتم، بالای سرم دایره‌وار پرواز می‌کردند تا کارم تمام شود. آن‌ها همراهان همیشگی من شدند. شاید مادرم ته دلش فهمیده بود که به این راز نیاز دارم و تمام مدت وانمود می‌کرد که متوجه همراهان سیاهِ من در آسمان نمی‌شود.

یک روز کلاغ‌ها شروع کردند به هدیه آوردن برایم.

سنگ‌های کوچک یا کاغذهای براق آب‌نبات را در حیاط‌خلوت یا کنار پایم می‌گذاشتند. گیره کاغذ و سوزن ته‌گرد، جواهرات یا چیزهای کوچک و آشغال. بعضی وقت‌ها صدف، سنگ یا تکه‌های پلاستیکی برایم می‌آوردند. من آن‌ها را در جعبه‌ای نگه می‌داشتم که در طول سال‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شد. حتی وقتی یادم می‌رفت که برایشان غذا ببرم، آن‌ها هدایایشان را برایم می‌آوردند. آن‌ها مال من بودند و من مال

آن‌ها و همدیگر را عاشقانه دوست داشتیم.
این ماجرا چهار سال و هر روز بلااستثنا ادامه داشت. تا اینکه من نه‌فقط مادرم، بلکه دوازده همزادم را ترک کردم. بعضی وقت‌ها خوابشان را می‌بینم که روی آن درخت منتظر دختری‌اند که هیچ وقت نمی‌آید و برایش هدیه پشت هدیه می‌آورند، هدیه‌هایی که هیچ وقت برداشته نمی‌شوند.

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

پرنده‌ها خسته به نظر می‌رسند، با اینکه هنوز اول سفرشان است. برای همین خوب است که پیدایشان کرده‌ایم. پرندگان مستقیم به‌سمتمان می‌آیند و همچون بارش سرتاسر کشتی می‌نشینند، حداقل بیست تایی می‌شوند. پرهایشان را جمع می‌کنند و بعد در نهایت خونسردی، به گذر دنیا می‌نگرند، خوشحال از اینکه جایی برای سفر پیدا کرده‌اند. عضلاتم قفل شده‌اند، می‌ترسم باعث وحشتشان بشوم، اما هر چه بیشتر بی‌حرکت می‌مانم و نفسم را نگه می‌دارم بیشتر می‌فهمم که آن‌ها از هیچ چیزی وحشت ندارند ـ حضور من اصلاً آزاری برای آن‌ها محسوب نمی‌شود. دای از بالای دیده‌بانگاه پایین می‌آید و باقی بچه‌ها هم کارهایشان را متوقف می‌کنند و در عرشه با ما به تماشای پرندگان می‌پیوندند، تا نزدیکشان باشند.
بازل می‌گوید: «انگار دیگه یادمون رفته، تا اینکه یکی‌شون رو می‌بینیم...» و همه منظورش را می‌دانیم. فراموش کردن اینکه چند تا از این موجودات روزی میان ما زندگی می‌کردند آسان است، فراموش کردن اینکه وجودشان در میانمان چقدر عادی و طبیعی بود. فراموشی کردنش آسان است که آن‌ها چقدر دوست‌داشتنی و شیرین‌اند.
آنیک اول از همه علاقه‌اش را از نگاه کردن به آن‌ها از دست می‌دهد و بهم دستور می‌دهد تا برگردم سر کارهایم، اما وقتی سماجتم را می‌بیند بی‌خیال می‌شود و می‌رود.
وقتی برمی‌گردم داخل که به سردترین دما در این شب عمیق رسیده‌ایم. اما وقتی دوباره به عرشه برگردم، برای بقیه زمان حضورشان، از کنار این پرنده‌ها جنب نخواهم خورد، در نزدیک‌ترین جای ممکن کنارشان می‌نشینم و برای نایل نامه می‌نویسم. این روش من برای ثبت

همه چیز است: توضیح پرستوهای دریایی برای او با جزئیاتی دقیق و کامل. اینکه چگونه از نوکشان استفاده می‌کنند تا زیر پرهایشان را بخارانند و اینکه چگونه از آن‌سوی کشتی با زبانی که حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا یادش بگیرم یکدیگر را صدا می‌کنند. اینکه چگونه هر وقت که دلشان می‌خواهد بال‌هایش را باز می‌کنند و از جایی که هستند رها می‌شوند، چرخ می‌زنند در آسمان، جوری که انگار برای این کارشان هیچ دلیلی ندارند جز تجربه لذت پرواز. همه را برای نایل می‌نویسم تا وقتی که این کلمات را خواند، پُر شود از شجاعت این پرندگان وقتی که باد زیر بال‌هایشان می‌زد و آن‌ها را بالا و بالاتر می‌برد.

از رسیدن پرستوهای دریایی بیست‌وچهار ساعتی می‌گذرد که انیس می‌آید روی عرشه و کنارم می‌نشیند. او تنها کسی است که از زمان آمدنشان بیرون نیامده تا کنارشان وقتی بگذراند. سفیدی شقیقه‌هایش در نور ظهرگاهی می‌درخشد.

می‌گویم: «به‌نظرم درباره طوفان اشتباه می‌کردی.»

انیس می‌پرسد: «پرنده‌ت کو؟»

با انگشتم نشانش می‌دهم، نشسته بر روی اتاق فرمان، ردیاب پلاستیکی روی پایش چشمک می‌زند. چشمانش بسته‌اند؛ به‌نظرم خواب است. جفتش احتمالاً یکی از پرنده‌های دیگر روی کشتی است، احتمال اینکه در طول سفر از هم جدا شوند به‌شدت کم است.

انیس می‌پرسد: «چرا نمی‌رن؟»

«اصلاً خبری از باد نیست. اون‌ها دارن از کشتی برای استراحت استفاده می‌کنن.»

«نمی‌شه بریم بترسونیمشون که برن؟»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «نه‌خیر، آقای انیس، نمی‌شه بریم بترسونیمشون که برن. هر موقعی که بخوان می‌رن و بعد ما می‌تونیم دنبالشون بریم.» اگر توانش را داشتم، این پرندگان را با خودم در تمام طول مسیر می‌بردم. در تمام سختی‌ها و مشکلات سفر همراهشان می‌بودم و از آن‌ها محافظت می‌کردم. اما فقط یک احمق می‌تواند از موجودی در برابر غریضه‌اش محافظت کند.

انیس بدون کلامی دیگر به اتاقش برمی‌گردد. از میان شیشه نمک‌گرفته نگاهش می‌کنم و بعد سراغ تماشای چیز شیرین‌تری می‌نشینم.

وقت غروب، کم‌کم باد شروع به وزیدن می‌کند. از سر جایم تکان نخورده‌ام، نمی‌توانم حتی لحظه‌ای از این وقت جادویی را تلف کنم. خدمه به‌نوبت برایم غذا می‌آورند و کمی کناردستم می‌نشینند و سؤالاتی درباره پرندگان می‌کنند. از کجا می‌فهمن که دارن کجا می‌رن؟ چرا این‌همه راه رو پرواز می‌کنن؟ چرا این‌ها موندن و باقی‌شون نموندن؟ چی باعث شده که از بقیه خوش‌شانس‌تر باشن؟ خودم هم جواب خیلی از این سؤالات را نمی‌دانم، اما فارغ از این، تمام تلاشم را می‌کنم که جوابشان را بدهم، هر چند که جواب‌هایم ممکن‌اند همانی نباشند که آن‌ها توقعش را دارند، این فقط یک یادآوری است برای عشق ورزیدن به موجوداتی که انسان نیستند. نوعی غم‌واندوه بی‌نام‌ونشان برای پرنده‌هایی که دارند از صفحه روزگار محو می‌شوند. حیواناتی که یکی پس از دیگری نابود می‌شوند و وقتی فقط ما بمانیم، چقدر تنها خواهیم بود.

من تنها کسی نیستم که هر چقدر می‌توانم وقتم را روی عرشه می‌گذرانم. دیشب ملکای اصرار داشت که این پرستوها را لای پتو بپیچد و با خودش به کابینش ببرد تا جایشان گرم و امن بماند. با اصرار بهش اطمینان دادم که اسارت راهی نیست که این پرندگان بخواهند آخرین کوچشان را با آن بگذرانند و تازه اول سفرشان است و هنوز قوی و نیرومندند، هنوز دلشان می‌خواهد با خوشحالی و خوشبختی پرواز کنند. لیا را دیدم که دارد برای یکی‌شان آواز می‌خواند و برخلاف دستورات دیدم که بازل دارد دزدکی برایشان خرده‌نان‌هایی می‌ریزد که علاقه‌ای بهشان هم نشان ندادند، هر چند غذا دادن به پرنده‌هایی که قرار است دنبالشان کنیم تا خودمان غذا پیدا کنیم احمقانه به نظر می‌رسد.

سروکله خدمه کشتی پیدا می‌شود. به آن‌ها اطلاع داده بودم که وقتی آب‌وهوا تغییر کند، پرنده‌ها می‌روند و برای همین آمده‌اند تا خداحافظی کنند.

اولینشان که شروع به پرواز می‌کند پرنده من است. او را پرنده خودم می‌دانستم، چون حفره‌ای در وجودم ایجاد کرده و پشت قفسه سینه‌ام لانه کرده بود. زیر خورشید طلایی، او بلند می‌شود، بال‌هایش را باز می‌کند و می‌چرخد. هوا را امتحان می‌کند، عطشش را و شاید شوقش را. هر احساسی که حالا دارد درست است، چون بالی می‌زند و گویی در آسمان شناور می‌شود، بدون هیچ تلاشی بالا و بالاتر می‌رود، بدون هیچ قیدوبندی.

گویی باقی همراهانش آن پرنده را دنبال می‌کنند. خدمه کشتی برایشان دست تکان می‌دهند، با آن‌ها حرف می‌زنند و برایشان آرزوی سفر

سلامتی می‌کنند.
سموئل با انگشتان گوشت‌آلودش اشک‌هایش را پاک می‌کند. وقتی می‌بیند که دارم نگاهش می‌کنم، دستانش را باز می‌کند و با بیچارگی می‌گوید: «آخه اون‌ها آخرین بازمونده‌های...»
نیازی هم نیست جمله‌اش را تکمیل کند.
می‌شنوم آنیک به یکی از پرستوهایی که به پرواز درآمده می‌گوید: «زیاد دور نشو.»
پرستویم را دوباره در آسمان پیدا می‌کنم، در رأسشان در حال حرکت است. کوچک و کوچک‌تر می‌شود، دور و دورتر.
درونم زمزمه می‌کنم، نه؛ نه، نرو.
اما می‌دانم که باید برود. این طبیعت اوست.

فصل هفتم

دانشگاه ملی ایرلند، گالوی، ایرلند، دوازده سال پیش

همین‌طور که داشتم کاسه توالت را می‌سابیدم، صدایی می‌گوید: «سر کلاسم نیومدی.»

نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازم و بعد دوباره برمی‌گردم سر کارم.

«اگه نمی‌خوای سر کلاس‌هات حاضر بشی، پس این آشغال‌دونی رو می‌شوری که چی بشه؟»

«این چیزیه که بهش می‌گن کار. جاهای بدتری هم برای تمیز کردن هستن.»

«اصلاً چرا تمیز کنی؟»

سیفون توالت را می‌کشم و بلند می‌شوم، از اینکه جلوی در را گرفته، اعصابم خرد می‌شود، اینجا روبه‌روی من قدش از آن وقت که پشت میز استادی‌اش بود، بلندتر است. «اجازه می‌فرمایین؟»

پروفسور لینچ سرش را کج می‌کند تا بهتر بررسی‌ام کند. چشمانش جوری در حرکت‌اند که انگار دارد گونه‌ای را مطالعه می‌کند که نمی‌تواند از آن سر دربیاورد. امروز پاپیون یاسی‌رنگی زده. به نظر احمقانه می‌آید، اما فکر می‌کنم دلیل این کارش دقیقاً این است که می‌خواهد این‌گونه به نظر بیاید. «اگه دوباره سر کلاس حاضر نشی، مجبورم برات غیبت رد کنم، اون وقت برای امتحان نهایی‌ت بد می‌شه.»

لبخندی می‌زنم. «موفق باشی. حالا برو کنار، وگرنه دستکش‌های گُهی‌م رو می‌کشم به لباست.»

عقب‌عقب می‌رود. «اسمت چیه؟»

دستکش‌هایم را محکم درمی‌آورم و داخل سطل‌آشغال می‌اندازم. بعد کیسه‌زباله را بیرون می‌آورم و به‌سمت سطل‌آشغال اصلی می‌روم.

پشت‌سرم با صدای بلند می‌گوید: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

سؤال خیلی خوبی است.

دفعه بعد وقتی او را می‌بینم که بیرون حیاط دانشگاه مشغول جارو زدن کافه تریا هستم. با چند تا از همکارانش نشسته و در یکی از

زمان‌های نادری که آفتاب از پشت آسمانِ همیشه مملو از ابر نمایان است، آمریکانو می‌نوشد. چشمانش در حیاط روی من قفل شده‌اند؛ نمی‌دانم از کجا حسش می‌کنم، اما سخت در تلاشم تا نگاهم به او نیفتد. حسش می‌کنم. راهی ندارم جز اینکه با جارو نزدیکش شوم، چون کارم همین است و برای همین به میز کناری‌اش می‌رسم، جایی که کمی سیب‌زمینی داغ ریخته. خم می‌شوم تا جمعشان کنم، اما وقتی مرغی دریایی سعی می‌کند از من بقاپدشان، خنده‌ام می‌گیرد.

«خیلی‌خب، شیکموی حریص. همه‌ش مال تو.» سیب‌زمینی‌ها را برای پرنده می‌گذارم، از آخرین باری که یکی‌شان را در حیاط دانشگاه دیده‌ام خیلی وقت است که می‌گذرد. زمانی، بدون حمله دسته‌ای از آن‌ها، نمی‌توانستی غذا بخوری. حالا بدون جنگ‌ودعواهای آن‌ها در آسمان، همه چیز خیلی سوت‌وکور است.

صدای زنی می‌آید. «ببخشید.» بالا را نگاه می‌کنم و می‌بینم ظرفی سمت صورتم می‌آید. یکی از آن خانم‌هایی است که سر میز پروفسور لینچ نشسته بود و ظرفش پر از غذاهای دست‌خورده است. او را قبلاً هم دیده‌ام ـ استادی از دانشکده علوم است، در دهه سی‌سالگی و ظاهراً کمی صبروحوصله‌اش کم است.

می‌گویم: «من پیشخدمت نیستم.» به‌اضافه اینکه همه می‌دانند ظرفشان را خودشان باید به داخل ببرند.

«پس چی هستی؟»

«نظافتچی.»

«خب... بیا.» ظرفش را بیشتر به من فشار می‌دهد و چاره‌ای ندارم جز اینکه بگیرمش.

«برات می‌برمش داخل، اگه اجازه بفرمایین.»

چشمانش با تعجب به من زل می‌زنند. جوری چشمانش را برایم نازک می‌کند که انگار اولین بار است مرا می‌بیند و اصلاً از چیزی که می‌بیند خوشش نمی‌آید. «ممنون می‌شم.»

«اگه بخوای، می‌تونم توی توالت هم باهات بیام، هان؟ شست‌وشوم خوبه.»

دهانش باز می‌ماند.
ظرفش را به داخل می‌برم و نمی‌دانم چه‌چیزی در جلدم رفته، اما حین رد شدن از کنار نایل لینچ، چشمکی می‌زنم. چهره‌اش برای لحظه‌ای جوری است که انگار دارد از تعجب شاخ درمی‌آورد و همین باعث می‌شود این کارم به لذتش بیرزد.
***
چرخ جلویم پنچر شده، برای همین است که بعدازظهر دوچرخه‌ام را پای پیاده از کنار دماغه می‌گذرانم و در همین لحظه است که برای سومین بار در طول یک روز او را می‌بینم. نشسته روی نیمکتی که عاشقشم، دوربینی جلوی چشمش گرفته و دارد پرواز و ماهیگیری پرندگان دریایی را تماشا می‌کند. پرنده‌هایی که به آب شیرجه می‌زنند و شجاعانه در تاریکی آب راهشان را پیدا می‌کنند.
کنارش توقف می‌کنم. آفتاب در حال غروب است، اما در این وقت سال، شمالی‌تر و دورتر از آن است که بشود دید پشت صخره‌ها کجا مخفی می‌شود، ابرها که جای خود. هوا خاکستری شده، دریا در این ساعت ناآرام، بی‌قرار و در تب‌وتاب است.
کمی می‌گذرد و می‌گویم: «هی!»
پروفسور لینچ از جایش می‌پرد. «وای، خدای من، ترسوندی‌م!»
«چیزی که عوض داره، گله نداره.»
چشمانم به‌سمت دوربینش می‌روند و بدون کلامی، دوربین را به دستم می‌دهد. به همین راحتی دیگر پرنده‌ها شبیه نقاطی در حرکت نیستند، حالا این پرنده‌ها به‌شکل باشکوهی با جزئیات، هدفمند و واقعی به نظر می‌آیند. مثل همیشه با دیدنشان نفسم بند می‌آید، دیدن موجوداتی که فکر می‌کنند بال داشتن و پرواز امری عادی و معمولی است.
«من نایلم.»
چشمانم را از پرنده‌ها برنمی‌دارم. «می‌دونم.»
با سرعتی از جایش بلند می‌شود که فوراً متوجه می‌شوم اتفاقی افتاده. دوربین را پایین می‌آورم و انگشت اشاره‌اش را دنبال می‌کنم،

کمی طول می‌کشد تا متوجه شوم. یک قایق پارویی است. متوجه می‌شوم همانی است که پایین و کنار ساحل بود، آن‌قدر قدیمی است که می‌توان گفت سال‌ها از زمانی که توانایی رفتن به دریا را داشت می‌گذرد، حالا فقط از آن برای تبلیغات گل‌فروشی نان[۶۴] استفاده می‌شود. دور بدنه‌اش به‌شکل عجیبی تزیین شده و پر از گل‌های پلاستیکی، نوارهای رنگی و از این قبیل چیزهاست و رویش به‌شکل خرچنگ‌قورباغه‌ای به‌رنگ طلایی نوشته شده نان. معمولاً لنگری هست که آن را روی سنگ‌ها نگه می‌دارد، اما حالا یا گم شده یا برداشته شده، چون این قایق دیگر در ساحل نیست و دارد به‌آرامی به دل دریا می‌رود، چتری مخصوص ساحل به‌رنگ قرمز و زرد باز شده و باد به زیر آن می‌زند و قایق را با خودش می‌کشد و درون این قایق دو پسربچه نشسته‌اند.

نایل می‌گوید: «باد اون‌ها رو با خودش برده.»

«بعدش نوبت اون موج‌هاست.» می‌توانم ببینمشان، با بی‌رحمی و شقاوت منتظر طعمه‌شان‌اند. جایی که موج‌ها به هم می‌خورند.

نایل شروع می‌کند به درآوردن کفش‌هایش.

می‌پرسم: «شناگر قابلی هستی؟» از درون شروع به آماده شدن می‌کنم. بدنم جواب سؤالم را می‌داند.

«نه زیاد، اما...»

«برو کمک بیار. یه قایقی چیزی پیدا کن و به اورژانس زنگ بزن.»

«هی!»

دوچرخه به‌دردنخورم به زمین می‌افتد. کفش‌هایم را درنمی‌آورم که بتوانم بهتر بدوم. وارد شدن به آب از این بلندی احمقانه به نظر می‌رسد، بیراهه باریکی به‌سمت دریا می‌رود؛ از آن‌سر، شنا کردن به‌سمت قایق آسان‌تر خواهد بود، کمتر در خلاف جریان خواهد بود. زمین ناهموار است و در همین حین، فکرهایی به ذهنم می‌رسند: چقدر خوب که صبح کتانی‌هایم را پوشیدم، باید مواظب باشم تمام نفسم را در دویدن حرام نکنم، چون موقع شنا بیشتر بهش احتیاج خواهم داشت. یعنی آب چقدر سرد است؟ با آن قایق زواردررفته این پسربچه‌ها چقدر می‌توانند از ساحل دور شوند؟

چندین دقیقه می‌گذرد و به دهانه ورودی دریا می‌رسم. ژاکتم را پشت‌سرم رها می‌کنم. کفش‌هایم را درمی‌آورم و چند قدم اولم در دریا حس آشنای تزریق آدرنالین را به قلبم دارد. کل سال این اقیانوس را شنا کرده‌ام، در هر ساعتی از روز و در هر آب‌وهوایی. صبح‌ها و شب‌ها هر چقدر که می‌توانم در آن شنا می‌کنم. این کار بهم یاد می‌دهد که چگونه می‌توانم در آن طاقت بیاورم، نه اینکه کاملاً زنده بمانم، چراکه بعد از این‌همه سال، به‌خوبی با دمدمی‌مزاج بودن این دریا آشنا شده‌ام. همین امشب می‌تواند مرا با خودش ببرد، درست مثل وقتی که بچه بودم یا وقتی که پیر شوم. مادرم یک بار بهم گفت، فقط یه احمق از دریا نمی‌ترسه.

وقتی به‌اندازه کافی وارد آب می‌شوم، نفس عمیقی می‌کشم و داخل آب شیرجه می‌زنم. سرد است، اما سردتر از این را هم تجربه کرده‌ام. مشکل دمای بدن خودم است که به‌سرعت می‌افتد. فعلاً نمی‌توانم کاری برایش انجام دهم، نگرانش بودن بی‌فایده است. به‌جایش، تمرکزم را روی بازوهایم می‌گذارم، روی شانه‌هایم، حرکات پایم و مثل همیشه و همیشه هوایی که به ریه‌هایم می‌رسد. نفس‌هایم باید شمرده و بی‌نقص باشند، درست مثل یک مترونوم، به همان ثبات و با همان اطمینان.

هر چند وقت یک بار توقفی می‌کنم تا قایق را پیدا و مسیرم را به‌سمتش اصلاح کنم. هر بار به نظر دورتر می‌آید. جریان آب ترسناک است. من هم ترس‌های خودم را دارم، ترس‌هایی که از من می‌خواهند تا وقت هست برگردم. دلم نمی‌خواهد بمیرم. ماجراجویی‌های زیادی مانده‌اند که هنوز انجام نداده‌ام. دوباره و دوباره فکر می‌کنم؛ الان دیگه به نقطه بدون بازگشت رسیدم، الان دیگه احتمالاً با بچه‌ها غرق می‌شم. و به‌خاطر چه؟ اما به شنا کردن ادامه می‌دهم تا به قایق آن‌قدر نزدیک می‌شوم که با وجود باد می‌توانند صدایم را بشنوند.

«اون چتر رو ببندین!»

پسربچه‌ها تلاش می‌کنند تا کاری را انجام دهند که گفتم، اما باد زوزه می‌کشد و آن‌ها توانایی مقابله با آن را ندارند.

بالاخره نوک انگشتانم به بدنه قایق می‌رسد و بعد به لبه قایق. بازوانم می‌لرزند و نمی‌توانم خود را به داخل قایق بکشم. غیرممکن به نظر می‌آید و به آرامش غرق شدن در دریا فکر می‌کنم تا اینکه... دستان کوچکی مچ دستانم را می‌گیرند، سعی می‌کنند کمکم کنند. آن‌ها برای جنگیدن بهم انرژی می‌دهند و بعد خودم را با ناله‌ای حیوانی بالا می‌کشم و درون قایق می‌اندازم.

به‌سمت چتر می‌روم و برای بستنش کلنجار می‌روم تا اینکه بسته می‌شود. سرعتمان به‌شکل قابل توجهی کم می‌شود. داخل قایق پارو هست و به‌خاطرش خدا را شکر می‌کنم. سعی می‌کنم به‌سمت خشکی پارو بزنم، اما خیلی زود متوجه می‌شوم که نمی‌توانم خودمان را به آنجا برسانم.
یکی از پسرها می‌گوید: «یه دهنه سمت جنوب هست.»
برای اولین بار نگاهی به آن‌ها می‌اندازم. هشت یا شاید هم نه‌ساله‌اند. یکی‌شان کک‌مک‌های قرمزرنگی روی صورتش دارد و آن‌یکی چشمانش تیره‌اند و پوستش گندمی است. هر دویشان به‌شکل شگفت‌آوری آرام‌اند.
پسر کک‌مکی به‌سمت جنوب اشاره می‌کند و متوجه می‌شوم راست می‌گوید، دهانه زیاد دور نیست و با این وضعیت امواج، رسیدن به آن راحت‌تر است. جهت قایق را به‌سمت جنوب تغییر می‌دهم، یک پارو را داخل آب نگه می‌دارم که زاویه بهتری به قایق بدهم.
می‌گویم: «این قایق دیگه بیشتر از این دووم نمی‌آره، شنا بلدین؟»
«یه‌کمی.»
جهتمان درست می‌شود و شروع می‌کنم به پارو زدن، محکم و با سرعت به‌سمت نزدیک‌ترین خشکی. اما آب در قایق جمع می‌شود، همان‌طوری که منتظرش بودیم. قوزکمان در آب فرومی‌رود و بعد آب تا زانوهایمان بالا می‌آید.
«خب دیگه، بپرین. نزدیکم بمونین.»
به داخل آب می‌پریم و وای از این پسرها و دل‌وجرئتشان و وای از دست‌وپا زدن‌های الکی‌شان در آب. مشخص می‌شود این عضلات کوچکشان اصلاً و به‌هیچ‌وجه در آب کمکی به ما نمی‌کنند. برای همین با دست چپم پشت لباسشان را می‌گیرم و با دست راستم شنا می‌کنم. پاهایم را مانند موجود دیوانه‌ای در آب تکان می‌دهم، مانند هیولایی شیطانی دو تا بچه را با سرعتی حلزونی به‌همراه خودم می‌کشم.
ممکن است بیست دقیقه دیگر به خشکی برسیم، شاید هم یک ساعت یا دو ساعت دیگر... چه‌کسی می‌داند ـ هر چند که هرگز بلند اعتراف نخواهم کرد، اما حقیقت این است که خودم مطمئن نیستم بتوانم این مسافت را شنا کنم. حداقل نه با این وزن اضافه‌ای که روی عضلاتم هست، عضلاتی که فکر می‌کردم خیلی توانمندند، اما حالا متزلزل و ضعیف به نظر می‌آیند. پایان راحتی برای این اتفاق متصور نیست، چون

در آن‌سوی آب همچون استرالیا شن‌وماسه نرم منتظرمان نیست؛ جلوتر سنگ سخت است و امواجی که ما را با خود می‌برند. تمام تلاشم را می‌کنم که اول من به سنگ‌ها برسم و بعد پسرها را بکشم و کاری کنم که آن‌ها به سنگ‌ها نخورند، اما از بغل به دندانه‌های تیز سنگ‌ها می‌خورم و آتشی درونم بر پا می‌شود.
وقتی برای تلف کردن نیست، چراکه با موج بعدی برخورد محکم‌تری خواهم داشت و باید هر چه زودتر خودمان را از دسترس موج بعدی دور کنم. پسربچه‌ها را به‌سمت کم‌عمق‌تر هدایت می‌کنم و بهشان می‌گویم با سرعت بگذرند و آن‌ها هم همین کار را می‌کنند و از سنگ‌های دم آب می‌گذرند و سینه‌خیز به‌سمت سنگ‌های خشک می‌روند، من هم بیرون می‌آیم و درست در همین لحظه، موج بعدی می‌زند، سه‌تایی روی زمین می‌افتیم، جوری که زمین می‌تواند ما را به‌راحتی در خودش حل کند.
در سکوت کامل، بدون کلامی، سر جایمان می‌مانیم. لابه‌لای غرش دریا می‌توانم صدای آژیر آمبولانس را از دوردست بشنوم.
خیلی سرد است.
پروفسور نایل لینچ با دوچرخه‌ام سر می‌رسد. «شماها حالتون خوبه؟»
سه‌تایی با سر تأیید می‌کنیم.
می‌گوید: «والدینتون توی راه‌ان.» و متوجه می‌شوم سوار بر دوچرخه من به اینجا رسیده، با همان چرخ پنچرش. دسته‌ای آدم از بالای تپه نزدیکمان می‌شوند. نایل کتش را دور آن دو پسربچه لرزان می‌اندازد، اما اصلاً اندازه‌شان نمی‌شود و مدام در حال افتادن است.
می‌ایستم. بدنم مثل فکر مبهم و ناواضحی درد می‌کند. به‌نظرم، بعداً بیشتر درد خواهم داشت و قرار است حسابی از خجالتم دربیاید، اما فعلا در حال یخ زدنم و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورند.
نایل لینچ می‌گوید: «تو خون‌ریزی داری.»
با اینکه خودم می‌دانم، می‌گویم: «نه.»
خم می‌شوم تا دوچرخه‌ام را بردارم. نایل هم خم می‌شود و هم‌زمان دوچرخه را بلند می‌کنیم. ژاکت و کفش‌هایم را بهم می‌دهد، اصلاً

متوجه نشدم آن‌ها را برداشته بود. می‌گویم: «ممنون.» و بعد با دقت بیشتری نگاهم می‌کند، برای همین برمی‌گردم و به پسربچه‌ها نگاه می‌کنم.
آن‌ها هم نگاهم را جواب می‌دهند. با لبخند. همین کافی است. چیزی فراتر از کافی. نمی‌خواهم با والدینشان، آمبولانس و سؤالاتشان سروکار داشته باشم. همین لبخندها برایم ارزشمندند. من هم برایشان لبخندی می‌زنم از جنس خودم، با تکان دستی خداحافظی می‌کنم و دوچرخه‌ام را با خودم به‌سمت تپه سرسبز می‌کشانم.
نگاهی به عقب می‌اندازم. نایل جوری خیره نگاهم می‌کند که انگار باید چیزی می‌گفتم، برای همین تنها چیزی را که به ذهنم می‌رسد می‌گویم: «بعداً می‌بینمت.» و به‌سمت خانه راه می‌افتم.
***
خون به داخل راه‌آب سرازیر می‌شود. پاهایم زخمی شده‌اند و ذهنم خالی است. روی زمین حمام، زیر دوش چمباتمه زده‌ام و آب داغ دارد قطع می‌شود؛ وقتی به‌طور کامل قطع می‌شود، یخ می‌زنم، با این حال، نمی‌توانم جنب بخورم.
یادم رفت از پسربچه‌ها اسمشان را بپرسم. به‌نظرم اهمیتی هم ندارد، اما حالا آرزو می‌کنم کاش اسمشان را می‌دانستم. کاش دوباره در دریا بودم.
دو تکه‌سنگ‌ریزه توی پوست کمرم گیر کرده‌اند، در سینه و رانم لایه‌ای پوست کنده شده. کبودی‌ها دارند شکل می‌گیرند. درد شنا تا مغز استخوان آدم را می‌سوزاند.
وقتی کمی بهتر می‌شوم، نامتعادل بلند می‌شوم و شیر را می‌بندم. حتی خشک کردنم هم سخت شده. روی درپوش دست‌شویی فرنگی می‌نشینم و با موچین سنگ‌ها را درمی‌آورم. ضدعفونی‌کننده ندارم، برای همین لباسی می‌پوشم و در آشپزخانه به‌دنبال تکیلا می‌گردم. ذره‌ای از آن برای کمرم و ذره‌ای از آن برای گلویم.
هم‌خانه‌ای‌هایم می‌آیند و می‌بینند روی صندلی آشپزخانه نشسته‌ام و بطری را تا نیمه خالی کرده‌ام. اصلاً تعجب نمی‌کنند. آن‌ها هم

لیوانی می‌آورند و بهم ملحق می‌شوند، اما خیلی زود می‌روند و من دوباره تنها می‌مانم، حالا با بطری خالی و دردی که در پس‌زمینه وجودم گم شده و آدرنالینی که به خونم تزریق شده. دلم می‌خواهد بیرون بروم، اما انگار که سر جایم میخکوب شده‌ام، کمی جابه‌جا می‌شوم، اصلاً در حالی نیستم که بتوانم تکان بخورم.

به مادرم فکر می‌کنم: او همیشه با بالا و پایین زندگی آشنا بود، اینکه چطور این دو تا به هم تنیده شده‌اند. با خودم فکر می‌کنم چه‌چیزی باعث شد که از اقیانوسی بگذرد تا با یک هیولا زندگی کند. با خودم فکر می‌کنم آیا در تمام مدت می‌دانست که چه‌کاری کرده یا چه‌کاری می‌کند، و به این نتیجه می‌رسم که احتمالاً می‌دانسته. به‌نظرم مادرم جذب چیزی شده بود که آن مرد بود، هر چند می‌دانست بار دیگر تنها خواهد ماند و آن مرد خواهد رفت. با خودم فکر می‌کنم چیزی هست که بتواند آن‌قدر خشم را شعله‌ور کند تا پدرم با آن خشم گردن مرد دیگری را آن‌قدر فشار دهد تا خفه شود. آیا موقع خفه کردنش نشانی از پشیمانی در وجودش بوده؟ لحظه‌ای به موجود وحشتناکی که در حال تبدیل شدن به آن بود فکر کرده؟ با خودم فکر می‌کنم پدرم در زندان به چه‌چیزی فکر می‌کند. حالا خشمش تبدیل به رفیقی کهنه شده یا عاشقی سرکش؟ شاید الان از آن متنفر باشد، شاید در گلوی همان مردی که کشته، دفنش کرده باشد.

لعنتی، اصلاً در حال خودم نیستم. همین موقع‌هاست که این افکار ناخوانده سراغ آدم می‌آیند.

از نیمکت بلند می‌شوم و تلوتلوخوران به‌سمت اتاق‌خوابی می‌روم که آن را با سینید[۶۵] و لین[۶۶] شریکم. هر دویشان خواب‌اند، شاهدش هم خروپف آرام سینید است. به دریا فکر می‌کنم و به خواب می‌روم، اما دریا امشب ناآرام است و آرامشی درش نیست. امشب من زنده‌تر از آنم که بتوانم آرامشی داشته باشم.

***

ساعت سه صبح کسی در ورودی را می‌زند. ساعت را از آنجایی می‌دانم که بیدارم و زل زده‌ام به ساعت زنگ‌دار لین. صدا در میان تمام دیوارهای نازک خانه طنین‌انداز می‌شود. هر کسی که مسئول این کار باشد حتماً در بد دردسری خواهد افتاد. هر هفت نفر ساکن عمارت اربابی ـ اسمی که خودمان برای اینجا انتخاب کرده‌ایم ـ هر چه از دهانشان درمی‌آید می‌گویند.

هنری[۶۷]، کسی که از همه به در ورودی نزدیک‌تر است، بلند می‌شود و جواب می‌دهد. همه با دقت به صدای قدم‌هایش گوش می‌دهیم.
«چیه؟ اصلاً می‌دونی ساعت چنده، مَردک؟»
صدایی پاسخ می‌دهد: «به‌نظرم ساعت دو دقیقه از سه گذشته باشه.» و این صدا را می‌شناسم. «ببخشید مزاحمتون شدم.»
سریع سیخ می‌نشینم.
صدا می‌گوید: «فرانی استون اینجا زندگی می‌کنه؟» و صدای غرولندی است که در عمارت بلند می‌شود.
وقتی دارم به‌سمت در می‌روم، سینید و لین بالش‌هایشان را به‌سمت سرم پرتاب می‌کنند.
نایل لینچ دم در خانه‌مان است، زیر نور نقره‌ای مهتاب گالوی. همان لباس‌هایی را پوشیده که پیش‌تر به تن داشت و سیگاری در دستش است. نحیف و رنگ‌پریده به نظر می‌آید. او چه‌چیزی دارد که همه را شیفته خودش می‌کند؟ هر چه هست من نمی‌توانم ببینمش. حداقل نه تا وقتی که درباره پرنده‌ها صحبت می‌کند.
«تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
«نمی‌آم داخل.»
پلکی می‌زنم. «صحیح.»
یکی از سیگارهایی را که معلوم است خودش پیچیده جلویم می‌گیرد. «می‌خوای؟»
«اَی. نه.»
«بیا پس.» این بار کیسه‌ای را پیش رویم می‌گیرد. با کنجکاوی نگاهی به داخلش می‌اندازم و چیزهایی را تشخیص می‌دهم: باند زخم، ضدعفونی‌کننده، مسکن و یک بطری الکل.
«ممنون. اما خودم این‌ها رو دارم...»
«خودم حدس زدم.» دستانش را از روی استیصال باز می‌کند. «تو اون کار رو کردی و بعدش همین‌جوری رفتی. به‌نظرم حال‌وروز خوبی

نداشتی. هیچ کسی یه تشکر خشک‌وخالی هم ازت نکرد.»
کمی حرف‌هایش را هضم می‌کنم. «یعنی الان اومدی تشکر کنی؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «آره، به‌نظرم.»
«خیلی‌خب.»
سیگارش تمام می‌شود، با پایش خاموشش می‌کند و بعد سراغ پاکت سیگارش می‌رود.
«می‌خوای اون رو همون جا ول کنی؟»
نگاهم را می‌گیرد و به آشغال سیگارش می‌رسد. لبخندی می‌زند. «چطور؟ لازمش داری؟»
«می‌شه برش داری؟ کارت خیلی چندش بود.»
با خنده خم می‌شود. «خدای من، خودم می‌خواستم برش دارم. ببخشید که توی این ساعت روز یه‌کم کندذهن به نظر می‌رسم.» وقتی بلند می‌شود، خبری از خنده نیست. «فکر کردم امشب خودت و اون پسربچه‌ها کشته می‌شین.»
سکوت... شانه‌ای بالا می‌اندازم. اصلاً نمی‌دانم توقع دارد چه بگویم.
«تو دلت می‌خواد بمیری یا یه همچین چیزی؟»
اخمی می‌کنم، چون این سؤال حسابی اعصابم را به هم می‌ریزد. مگر اول خودش نمی‌خواست به آب بزند؟ مگر هر کس دیگری بود این کار را نمی‌کرد؟
«تو اینجا چی‌کار می‌کنی، پروفسور؟»
نایل لینچ پوشه‌ای را به دستم می‌دهد. در تاریکی، چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بتوانم کلمات را تشخیص دهم و متوجه شوم در صفحه اولش نوشته شده پذیرش دانشگاه ملی ایرلند.
گونه‌هایم به‌شکل ناخوشایندی شروع به سرخ شدن می‌کنند. «این دیگه چیه؟» بعد ادامه می‌دهم: «تو اصلاً از کجا می‌دونی من کجا زندگی می‌کنم؟»

«از رئیست پرسیدم. گفت که دانشجو نیستی.»
«خب که چی؟»
«خب من می‌خوام سخاوتمندانه دعوتت کنم که توی کلاس‌های من شرکت کنی، تا وقتی که کارهای پذیرشت درست بشن. چون من آدم مهربونی‌ام.»
«نه، قربونت.»
«چرا نه؟»
«به تو ربطی نداره. تازه حالا که بحثش باز شد، این...» با دستم به حضورش اشاره می‌کنم. «این کارت اصلاً خوب نیست. من هیچ وقت حتی اسمم رو هم بهت نگفتم.»
سعی می‌کنم کاغذها را به او برگردانم، اما قبول نمی‌کند. اصلاً لازم نیست بداند من کلاس دهمم را هم تمام نکردم. برای من خبری از دانشگاه رفتن نیست.
دومی را هم درمی‌آورد، سیگاری رل‌شده در جیبش و می‌بینم که کبریتی را روشن می‌کند و زیر سیگار می‌گیرد. درخشش آن را تماشا می‌کنم، پک عمیقی که می‌زند و چشمانی که جوری بسته می‌شوند انگار این کارش نوعی مراسم روحانی است. مزه دهان و زبانش را تصور می‌کنم.
می‌گوید: «بندازشون دور یا اصلاً آتششون بزن. اما اول بخونشون و بازم بیا سر کلاسم.» لبخندی می‌زند. لبخندی که نگه داشتنش برایم خطرناک است.
«من به کسی نمی‌گم.»
همین‌طور که دور می‌شود به خودم می‌گویم، نپرس، نپرس، نپرس، اما می‌پرسم: «چرا این کار رو می‌کنی؟»
نایل متوقف می‌شود و نگاهی به پشت‌سرش می‌اندازد. موها و چشم‌هایش به‌شدت مشکی‌اند و پوستش نقره‌ای است. می‌گوید: «چون من و تو قراره باقی عمرمون رو کنار هم زندگی کنیم.» بعد اضافه می‌کند: «بعداً می‌بینمت.»
***
داخل عمارت نفسم بالا نمی‌آید. روی تشک تک‌نفره‌ای ولو می‌شوم که روی زمین افتاده و خنده‌های زیرزیرکی هم‌اتاقی‌هایم را که حتماً

تک‌تک کلمات را شنیده‌اند، نادیده می‌گیرم.
یک بار دیگر در چنگال دریا گیر افتاده‌ام: توی پوشه، لابه‌لای فرم‌های پذیرش، بال سیاهی مخفی کرده است.
منتظر می‌شوم تا خانه دوباره به خواب برود و بعد پر را لمس می‌کنم و با یاد و فکر نایل لینچ به خواب می‌روم.

فصل هشتم

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

صدای بوقی در کل کشتی طنین‌انداز می‌شود و تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم شکر خداست. حتی اگر این به‌معنای غرق شدنمان باشد، حتی اگر کوه یخ دیگری یا طوفان سهمگین‌تری در راه باشد، برایم مهم نیست، فقط دلم می‌خواهد از این قبر کوچک رها شوم. بلند می‌شوم و بادگیرم را روی لباس‌های گرمم می‌پوشم. چکمه‌هایم را پایم می‌کنم. همیشه پای راستم اذیت می‌کند، بعد بدوبدو دنبال لیا می‌روم. باقی خدمه هم در حال دویدن به‌سمت پله‌های سمت عرشه‌اند.

بازل با نیش باز می‌گوید: «اون لعنتی یه چیزی پیدا کرده.»

لبخندش را جواب می‌دهم، فکر می‌کنم این انیس نیست که چیزی پیدا کرده، بلکه این پرنده‌ها هستند. به‌دنبال بقیه به جایی می‌روم که چراغ‌های کشتی روشن شده. دو تا چراغ کشتی را روشن کرده و در حال حرکت نیستیم. یک چراغ هم به آب انداخته شده. همه به نرده‌ها می‌چسبیم تا ببینیم چه‌چیزی پیدا کرده است. اقیانوس سیاه چشمک نقره‌ای خفیفی می‌زند، چیزی که به نظر صدها ماهی می‌آیند که زیر آب در حال شنا هستند و بالای سرشان پرستوهای دریایی، به داخل آب شیرجه می‌زنند و سهمشان را برمی‌دارند.

مردان کشتی از هیجان نعره می‌زنند. این واقعاً اتفاق نادری است.

انیس از بالکن اتاقش فریاد می‌زند: «بجنبین!» و من چشمانم را تیز می‌کنم تا ردی از لبخند در چهره‌اش ببینم.

ملکای و دای با عجله دو دستگیره را می‌چرخانند و متوجه می‌شوم قایق کوچکی دارد به دریا انداخته می‌شود. آنیک از نرده‌ها می‌گذرد و با مهارت تمام روی قایق فرود می‌آید، حرکاتش درست مثل رقصنده‌ای قهار است. به دریا می‌رسد و سیم‌ها را آزاد می‌کند. می‌بینم که با قایق چرخی در آب می‌زند، توری پشت‌سرش پهن می‌شود. لیا کنار دستگیره ایستاده تا مطمئن شود تور بدون هیچ بست و گرهی باز می‌شود، آنیک هم آن را با خود به تاریکی می‌برد، بالای تور با سرپوش‌های زردی پر شده که به‌خوبی می‌شناسمشان، لبه‌های آن با سنگینی سرب به پایین می‌روند. آنیک تور را به‌شکل دایره بزرگی دور تجمع ماهی‌ها می‌پیچد.

می‌پرسم: «حالا چی می‌شه؟»
ملکای که کناردست من است به توری اشاره می‌کند. «وقتی کار آنیک تموم شد، فرمانده فرمان رو صادر می‌کنه و همه با هم توری رو می‌کشیم جوری که تهش بسته شه و ماهی‌ها دیگه نتونن از زیرش دربرن. بعد بالای تور رو می‌بندیم و می‌کشونیمشون روی عرشه. آماده باش، فرانی‌جون. اگه تا الان فکر می‌کردی کارهای سختی کردی، وایستا و ببین کار واقعی چیه. کلی ماهی داریم که باید بسته‌بندی کنیم.»
آنیک چرخش را کامل می‌کند و به انتها می‌رسد. از مهارتش واقعاً شگفت‌زده می‌شوم، آن قایق کوچک را جوری هدایت می‌کند که انگار برای این کار متولد شده. یک‌ونیم کیلومتر تور. ملکای گفته بود قایقران‌ها تنهایند و همیشه باید روی پای خودشان بایستند. حالا می‌فهمم منظورش واقعاً چیست. تنهایی را در راهی که آن قایق کوچک طی می‌کند می‌بینم.
سیم‌ها محکم می‌شوند.
انیس فریاد می‌زند: «ببندین!»
همه می‌بینیم که سیم‌ها شروع می‌کنند به کشیده شدن. نمی‌توانم ببینم زیر آب چه‌خبر است، اما سرپوش‌ها طوری جمع می‌شوند که انگار تور آن زیر در حال حرکت است. حرکت فضای نقره‌ای زیر آب دیوانه‌وار می‌شود، بعضی‌ها با ترس‌ولرز از آب به بیرون می‌پرند. چیزی شیطانی در این کار است، انگار که هیولایی از دل دریای بزرگ گرفته شده و دارد بیرون کشیده می‌شود.
پرنده‌ها بالا می‌روند و دور می‌شوند، مهمانی‌شان خراب شده.
اضطراب بزرگی وجودم را در بر می‌گیرد.
دستگیره از حرکت می‌ایستد. لیا فریاد می‌زند: «آماده بلند کردن!»
ملکای و دایْ آنیک و قایقش را بالا می‌کشند و روی عرشه می‌آورند. بعد سه‌تایی با عجله، دستکش‌های پلاستیکی بلندشان را دستشان می‌کنند. علامت می‌دهند که آماده‌اند و روی عرشه منتظر تور می‌مانند.
انیس کنترل را در دست دارد و فریادی می‌زند تا همه آماده باشند و بعد جرثقیل را بالا می‌کشد. به‌آرامی تور سنگین را از اقیانوس

بیرون می‌آورد. آب غرشی می‌کند و شکل ماهی‌ها را تشخیص می‌دهم ـ صدها، شاید هم هزاران ماهی از آب بیرون می‌آیند، آن‌هایی که بالاترند با بیچارگی تمام به بالا می‌پرند. اصلاً انتظار چنین حجمی را نداشتم، حتی بعد از دیدن اندازه تور هم فکرش را نمی‌کردم.
اصلاً دلم نمی‌خواهد تماشا کنم. نمی‌توانم چشم برگردانم. باید به هر طریقی که می‌شود جلویش را بگیرم. البته که نمی‌توانم.
بازل فریاد پیروزی سر می‌دهد و دلم می‌خواهد بالا بیاورم. واقعاً باید بایستم و سلاخی شدن این موجودات را پیش چشم خودم ببینم؟ آن‌ها چه فرقی با پرندگان دارند، همان‌هایی که حاضرم زندگی‌ام را بدهم تا ازشان محافظت کنم؟
چشمانم به چیزی داخل تور برمی‌خورند، چیزی که ظاهرش با بقیه متفاوت است. چشمانم را تیز می‌کنم و به جلو خم می‌شوم. دیدنش در تاریکی سخت است، اما مطمئناً ماهی نیست.
«اون چیه؟»
ملکای و دای انگشت اشاره‌ام را دنبال و چشمانشان را باریک می‌کنند.
دای فریاد می‌زند: «نور!»
سموئل، که بالا کنار انیس ایستاده است، نور را به جایی که دای اشاره کرده می‌اندازد و همه می‌بینیمش، به روشنی روز. یک لاک‌پشت دریایی عظیم‌الجثه که در تور گیر کرده.
دای و ملکای هر دو با هم داد می‌زنند: «بسه دیگه! توقف!»
انیس صدایشان را می‌شنود و جرثقیل را متوقف می‌کند. تور روی اقیانوس معلق می‌ماند و با آن وزن خارق‌العاده جلوی کشتی به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد. انیس با سرعت پایین می‌آید و به‌سمت نرده‌های کشتی می‌رود. به بازل دستور می‌دهد. «تور رو باز کنین!»
«چی؟ رئیس، این صید بزرگیه!»
«بازش کنین.»
شوک این اتفاق باعث می‌شود چنان نرده کشتی را محکم بگیرم که یکی از دست‌هایم پیچ بخورد. به‌سرعت به‌همراه دیگران عمل می‌کنیم و

چشممان به آن موجود بیچاره است. دستانش به‌شکل نامحسوسی زیر وزن خفه‌کننده ماهی‌ها همچنان حرکت می‌کنند. نصفش از تور بیرون زده و می‌ترسم بدجوری گیر کرده باشد و حتی بعد از باز شدن تور هم نتواند خودش را رها کند.
زیر تور شروع به باز شدن می‌کند، همین فضای کوچک کافی است تا ماهی‌ها فرار کنند. آن‌ها به آب سرازیر می‌شوند. هزاران ماهی، هم‌زمان، جریان آب را جوری به هم می‌ریزند که کشتی تکان می‌خورد. خیلی‌هایشان هم در تور گیر کرده‌اند و همچون لاک‌پشت نمی‌توانند خودشان را آزاد کنند.
انیس فریاد می‌زند: «سَم، بیارش داخل! خیلی آروم!»
چنگال‌های بزرگ به‌آرامی به حرکت درمی‌آیند و بعد روی عرشه پایین می‌آیند. تورها دور لاک‌پشت پیچیده شده‌اند و همه با سرعت به‌سمت آن می‌روند تا اینکه انیس فریاد می‌زند بس کنیم.
به جایی می‌رود که لاک‌پشت در تور دفن شده و تورها را کنار می‌زند تا اینکه موجود نمایان می‌شود. قلبم در دهانم است و انیس را تماشا می‌کنم که خم می‌شود و با دقتِ تمام دست و پای لاک‌پشت و سرش را آزاد می‌کند. لاک‌پشت به او حمله‌ای می‌کند، اما او خیلی آرام و با حوصله است و خیلی مواظب است که آسیبی به آن موجود نرسد. می‌بینم دستش به پشت لاک‌پشت کشیده می‌شود. با لطافت تمام نازش می‌کند.
به‌آرامی می‌پرسد: «توی شمال چی‌کار می‌کنی آخه، دختر؟»
دهان گیرافتاده‌اش باز و بسته می‌شود، سرش تا جایی که می‌شود تکان می‌خورد. وقتی انیس او را کامل باز می‌کند، تورها را با خود می‌بریم و مسیر را تا نرده‌های کشتی باز می‌کنیم. او موجود بزرگی است و زور انیس، بازل، مل[۶۸] و دای را می‌خواهد تا بتوانند بلندش کنند.
همین‌طور که به پایین می‌افتد، از خوشحالی می‌زنم زیر خنده، با ضربه‌ای به داخل آب می‌افتد و دورش آب به اطراف می‌پاشد. با پشت دستم اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک می‌کنم و تماشایش می‌کنم که در عمق دریا ناپدید می‌شود. با او رفتن را تصور می‌کنم، به آن پایین به عمق تاریکی.
بقیه دارند ماهی‌های گیرافتاده در تور را آزاد می‌کنند و دوباره به دریا می‌اندازند.

انیس در سکوت به دریا خیره شده. دست آنیک روی شانه‌اش است. این اولین مهربانی‌ای است که از او می‌بینم.
انیس شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «زندگی همینه.» و آنیک با سر تأیید می‌کند. رو به بقیه می‌گوید: «بریم سراغ درست کردن تور.» بقیه هم با سرعت و به‌شکل خستگی‌ناپذیری سراغ باز کردن و دوباره بستن آن تور عظیم می‌روند.
انیس نگاهی به من می‌اندازد. «چرا این‌قدر تعجب کردی؟»
دهانم را باز می‌کنم تا چیزی بگویم، اما حرفی از دهانم درنمی‌آید. می‌خواهم بگویم، چون تو ماهیگیری و نمی‌دونستم برای ولعت حدومرزی قائلی.
انیس در جواب سکوتم می‌گوید: «برو یه‌کم استراحت کن.»
«می‌تونم کمک کنم. حسابی تمرین کرده‌ام.»
انیس شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «تو فقط جلوی دست‌وپا رو می‌گیری، عزیزجان. یه‌کم استراحت کن.» موقع ول کردنم و رفتنش حتی نگاهم نمی‌کند.
خجالت‌زده روی عرشه می‌مانم، اما برای ماهی‌ها که شنا کردند و از دسترسمان خارج شدند، خیلی خوشحالم و همین‌طور برای پرنده‌هایی که به‌دنبال تجمع دیگری برای شکار بعدی رفته‌اند و همین‌طور برای آن لاک‌پشت. برای همین وقتی حرف‌های ناخدا را نادیده می‌گیرم و به خدمه می‌پیوندم، به آن لاک‌پشت فکر می‌کنم. وقتی دوباره سرپوش‌ها را جا می‌زنم، به چشمان او فکر می‌کنم، به چشمانش وقتی در تور گیر افتاده بود و فکر می‌کرد پایانش نزدیک است.
***
روغن زیر تاول‌هایم را گرفته و کاری از دستم برنمی‌آید، موتور امروز به دست‌هایم نیاز دارد. لیا دارد بلایی سر پمپ کف‌کش می‌آورد، پمپی که اصلاً نمی‌دانم کاربردش چیست. غرولندکنان می‌گوید: «پمپیه که آب اضافه رو از کشتی می‌کشه بیرون.» روی جسمی روغنی خم می‌شود، مثل همیشه.

به‌خاطر صدای موتور مجبورم بلندتر بپرسم: «و الان داری باهاش چی‌کار می‌کنی؟»
«گرفتگی‌ش رو باز می‌کنم. کلی آشغال توی پروانه‌ش گیر کرده. اون آچار رو بده بیاد.»
فرمانش را اجرا می‌کنم و تماشایش می‌کنم که پمپ را باز و دستش را تا انتها وارد آن می‌کند. کلی آشغال‌پاشغال روغنی از آن بیرون می‌آورد که بوی گند می‌دهند و مستقیم می‌دهدشان به من.
«اوه، چه خوب.»
«بذارشون توی سطل و پرتشون کن از کشتی بیرون.»
سطل درست بغل‌دستش است، خودش می‌توانست آن‌ها را مستقیم بیندازد داخلش، نه اینکه بدهد دست من. اما خیلی‌خب، انجامش می‌دهم. وقتی دارم می‌روم تا دستورش را اجرا کنم، می‌بینم که پوزخند می‌زند. باید چندین سطل‌آشغال هم از گند و کثافت‌هایی را که بوی ماهی می‌دهند به عرشه ببریم تا کارمان تمام شود. با هر بار تنفس بوی گندشان باعث می‌شود دلم آشوب شود. همین‌طور که لیا دارد موتور را تعمیر می‌کند، به بازوان عضلانی‌اش نگاه می‌کنم و به قدرتش حسودی‌ام می‌شود.
می‌پرسم: «تو همیشه توی دریا کار می‌کردی؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «الان ده سالی می‌شه که کشتی درست می‌کنم. بیشتر از اون مکانیک بودم.»
«چی باعث شد جذبش بشی؟»
دوباره شانه‌ای بالا می‌اندازد.
«اهل کجای فرانسه‌ای؟»
«لزولی[۶۹]، توی پاریس. خانواده‌م رفتن اونجا که به فوتبال بازی کردن برادرم کمک بشه.»
«برادرت فوتبالیسته؟ چقدر باحال.»
سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد، اما هیچ توضیحی نمی‌دهد.

«قبل از اون کجا بودی؟»

«گوادولوپ.»[۷۰]

«چه‌جوری بود؟»

لیا باز هم شانه‌ای بالا می‌اندازد.

آهی می‌کشم. «چقدر اهل گپ زدنی.» اما بد هم نیست. چند روز گذشته ملکای مثل وروره‌جادو بغل گوشم از هر دری حرف می‌زد.

ملکای در بریکستون[۷۱] با سه خواهرش بزرگ شده، مادرش آن‌ها را از جامائیکا به لندن آورده. او از همان ابتدا دنبال دخترها بوده و برای دنبال کردن یکی‌شان وارد کشتی ماهیگیری شده، دختری که ده سالی از خودش بزرگ‌تر بوده و رسیدن بهش محال به نظر می‌آمده. اما او از آن دسته آدم‌هایی نیست که به چالشی نه بگوید. بعد با دای آشنا می‌شود و به‌خاطر روابطشان با هم از کشتی بیرونشان می‌کنند. والدین دایشیم دهکده کوچکشان را در کره جنوبی به‌سمت پیشرفته‌ترین و آزادترین جایی که به فکرشان می‌رسیده، ترک کردند، یعنی سن‌فرانسیسکو[۷۲]. دای می‌گوید خودشان هم اصلاً نمی‌دانستند دقیقاً دارند وارد چه معرکه‌ای می‌شوند، اما با جریان آب پیش رفتند و بچه‌شان را ترغیب کردند هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد. حالا می‌خواهد این کار هنرمند شدن باشد یا فیلسوف و فمینیست شدن. او هیچ کدامشان نشد. او انقلاب کرد و مهندس کشتی شد و سوار اولین کشتی ترال صید میگویی شد که دید، حتی با اینکه دریا حالش را بد می‌کرد و دچار شدیدترین نوع دریازدگی می‌شد. برخلاف تصورش، والدینش برایش پر از شوق‌وذوق بودند. ملکای تنها کسی نیست که اهل حرف زدن است ـ اگر بوی الکل به مشام سموئل برسد، دیگر نمی‌شود جلوی دهانش را گرفت و همه‌اش در حال بغض کردن است. او اهل نیوفاندلند[۷۳] است و باید بگویم خیر، در هر بندری فرزندی ندارد، اما تعداد قابل توجهی فرزند در خانه‌اش دارد. آن‌طوری که خودش می‌گوید، عشقش زیاد است و مجبور است پخشش کند. داستان بازل کمتر عاشقانه است: او کل بچگی‌اش را در قایق‌های مختلف گذرانده و همیشه دلش می‌خواسته مثل پدرش دریانورد شود. به‌نظرم پدرش آدم سخت‌گیری بوده. بازل یک برنامه آشپزی در سیدنی داشته، اما یک بار که کنترل اعصابش را از دست می‌دهد اخراجش می‌کنند و او هم به‌خاطر این جنجال عطای آن کشور را به لقایش می‌بخشد و فرار می‌کند، در نهایت برمی‌گردد به بخش

ناگریز زندگی‌اش که همیشه روی پیشانی‌اش نوشته شده بود. کسانی که در دریا بزرگ می‌شوند همیشه به‌سمت دریا کشیده می‌شوند، چه دلشان بخواهد و چه نه. ماجرای آنیک آن‌طوری که بقیه گفتند چیز زیادی نبوده ـ او بیشتر از بقیه در سگانی با انیس بوده و اینکه چه اتفاقی افتاده که با هم همکار شدند مثل راز مرموزی می‌ماند، رازی که کسی درباره آن با من حرفی نمی‌زند. آن‌ها فقط گفتند مادرش قدیم‌ها استاد فیزیک دانشگاهی در شهر انکوریج[۷۴] آلاسکا بوده، پدر پیرش هم مردم را با سورتمه‌هایی که به سگ بسته می‌شوند به تور تفریحی می‌برده. پدرش عاشق نژاد سگ‌های هاسکی بوده. حتی آن‌ها را بیشتر از انسان‌ها دوست داشته.

هر چند آن‌ها متنوع‌ترین آدم‌هایی‌اند که دیده‌ام، می‌توانم بگویم همه‌شان به‌نوعی شبیه هم‌اند، تمام این دریانوردان وجه اشتراکی دارند. چیزی در زندگی‌هایشان داخل خشکی گم شده و همه آن‌ها به‌دنبال جوابش‌اند. هر چه که هست، شکی وجود ندارد که پیدایش کرده‌اند. آن‌ها کوچ‌کنندگان از خشکی و عاشق اقیانوسی‌اند که برایشان شیوه زندگی جدیدی به ارمغان آورده، آن‌ها عاشق این کشتی‌اند و همان‌قدری که با هم کل‌کل و دعوا می‌کنند، به همان اندازه هم یکدیگر را عاشقانه دوست دارند.

هر کدام به‌شیوه خودشان برای پایان این زندگی سوگوارند، می‌دانند که باید تمام شود، اما نمی‌دانند چگونه باید با آن کنار بیایند، چگونه از این پایان جان سالم به در ببرند.

دیگر نمی‌توانم دریازدگی‌ام را انکار کنم. بو و صدای این موتورخانه کارم را تمام کرده. موقع رفتن به دست‌شویی و بالا آوردنِ تمام دل‌وروده‌ام، لیا غرولندی می‌کند. تکان‌ها هی شدیدتر می‌شوند و مرا به دیوار دست‌شویی می‌کوبند. مجبورم کاسه توالت را محکم بگیرم. در حین شب تکان‌ها شدیدتر می‌شوند و سر توالت با دای دعوایم است و باقی خدمه کشتی از این اتفاق حسابی ذوق می‌کنند. هر چیزی را که درونم هست دوباره و دوباره تخلیه می‌کنم. بالا آوردن پشت‌سرهم مثل جهنم است. حالا می‌فهمم انیس درباره نزدیک شدن طوفان درست می‌گفت.

سموئل دلش برایم می‌سوزد و برایم قرص ضددریازدگی می‌آورد که چند ساعتی بیهوشم می‌کند. وقتی دوباره بیدار می‌شوم، شب هنوز ادامه دارد، اما دریا آرام‌تر است. به‌سمت عرشه می‌روم. آنیک در دماغه کشتی ایستاده و فکر نکنم از حضورم زیاد خوشش بیاید.

بازل می‌گوید: «اون جنوب رفتن رو اصلاً دوست نداره.» متوجه می‌شوم که در تاریکی نشسته و دارد سیگاری را رُل می‌کند. «هیچ وقت

دوست نداشت.»
اصلاً حال‌وحوصله بازل را ندارم، اما هیچ وقت حوصله‌اش را ندارم و شاید همین تنفر کافی باشد تا همراهی‌اش کنم. کنارش می‌نشینم و با هم به صدای اقیانوس گوش می‌دهیم. «چرا؟»
«خونه‌ش شماله.»
بازل پکی از سیگارش را به من تعارف می‌کند و من هم می‌پذیرم. گرما به‌سرعت لمسم می‌کند، دیدم تار می‌شود.
می‌پرسم: «پس برای چی می‌آد؟»
«نمی‌دونم واقعاً، اما یه چیزی بین اون و انیس هست. یه قول‌وقراری قدیم‌ها با هم گذاشتن. برای همینه که آنیک بدون چون‌وچرا همیشه با فرمانده می‌آد.»
جالب است.
می‌پرسم: «کل طوفان رو خواب بودم؟» هوا را برای باران بو می‌کنم، اما چیزی جز روغن و نمک به مشامم نمی‌آید.
بازل می‌گوید: «طوفان اصلی هنوز شروع هم نشده.»
نگاهی به آسمان صاف می‌اندازم. به پهنای ستارگان.
بازل اضافه می‌کند: «این تازه شروعش بود.» متوجه بدبینی‌ام می‌شود.
«باید نگران باشم؟»
«بیا به‌جاش یه پک دیگه بزن.» بعد از مدتی می‌گوید: «خانواده من هم ایرلندی‌ان. چند نسل قبلشون.»
«محکوم بودن؟»
نیشش باز می‌شود. «چند نسل بعد از اون‌ها. خانواده من فقط کسایی بودن که دنبال یه زندگی بهتر می‌گشتن.»
«بهتر از چی؟»

می‌پرسد: «از فقر. مگه همه مهاجرت‌ها برای همین نیستن؟ برای فقر یا جنگ. کدوم سمتت استرالیاییه؟»
«سمت پدری.»
«پدر و مادرت چطوری با هم آشنا شدن؟»
«اصلاً نمی‌دونم.»
«هیچ وقت نپرسیدی؟»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم.
بازل بیشتر پیگیر می‌شود. «اما مامانت ایرلندیه، درسته؟»
«آره.»
نگاهش می‌کنم که دود عمیقی را بیرون می‌دهد. به نظر می‌آید حسابی ازخودبی‌خود شده. «یه زنی رو می‌شناختم که کل زندگی‌ش رو کنار سنگ‌های خاکستری کانتی کلر[۷۵] گذروند و بعدم مرد. اگه حتی جنازه‌ش رو هم از اقیانوس رد می‌کردی، روحش از اون ساحل جنب نمی‌خورد.» بازل نگاهی به دستانش می‌اندازد. به خط‌های دستش جوری نگاه می‌کند که انگار دنبال چیزی می‌گردد. «من هیچ وقت این احساس رو تجربه نکرده‌ام. من عاشق استرالیا بودم، اونجا خونه‌مه، اما هیچ وقت حس نکردم می‌تونم به‌خاطرش از جونم بگذرم. می‌دونی چی می‌گم؟»
«به‌خاطر اینه که اونجا مال تو نیست.»
اخم‌وتخمی می‌کند. بهش برخورده است.
اضافه می‌کنم: «مال منم نیست. ما به اونجا تعلق نداریم... همه از یه جای دیگه اومدیم و پرچم زشتمون رو زدیم زمین و بعد کلی آدم کشتیم و زمین رو دزدیدیم و بعدم گفتیم اینجا مال ماست.»
آهی می‌کشد و می‌گوید: «وای، خدای من، تو هم حتماً یکی از اون آدم‌های نازک‌نارنجی هستی.» بعد می‌پرسد: «پس حالا بگو ببینم چه‌جوریه که من به ایرلند هم احساس تعلق نمی‌کنم؟» انگار که تقصیر من است. «من اونجا هم رفتم، وقتی هجده سالم بود. فکر می‌کردم

بالاخره سرزمینم رو پیدا می‌کنم.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و پک دیگری می‌زند. «اما هیچ وقت نتونستم پیداش کنم.»
دیگر نمی‌توانم سؤالم را نگه دارم. «چقدر دیگه می‌خوای این کار رو بکنی، بازل؟»
نگاهی به من می‌کند، دودش را روی صورتم خالی می‌کند و اعتراف می‌کند: «خودمم نمی‌دونم. سموئل خیلی از همه چی مطمئنه. اون مرد به‌اندازه کل زندگی من ماهیگیری کرده. قدیم‌ها خیلی قبولش داشتم، اما حالا این ماجرای جریمه و این‌ها خیلی داره جدی می‌شه.»
«به‌نظرت ممکنه؟»
«کی می‌دونه؟»
«چرا... چرا شماها یه‌جوری هستین که انگار به کارتون اهمیت نمی‌دین؟»
«معلومه که به کارمون اهمیت می‌دیم. قدیم‌ها راه خیلی خوبی برای پول درآوردن بود.» دستانش را روی سینه‌اش گره می‌زند و کمی سر جایش فرومی‌رود. بعد ادامه می‌دهد: «مسئله ما نیستیم. می‌دونی؟ قضیه گرمایش جهانی و مرگ ماهی‌هاست.»
به او خیره می‌شوم. «جدا از ماهیگیریِ بیش از حد و آلوده کردن آب‌ها از مواد سمی، به‌نظرت دیگه چی باعث گرمایش جهانی شده؟»
«بی‌خیال، فرانی. این بحث خیلی کسل‌کننده‌ست. بیا درباره سیاست حرف نزنیم.»
نمی‌توانم حرفش را باور کنم، واقعاً نمی‌توانم، درست مثل این است که پایین کوهی ایستاده باشم و هیچ راهی برای فهمیدن اندازه‌اش نداشته باشم، و خب واقعاً خسته‌ام. از دست بازل و این دنیای خودخواه خسته‌ام، از دورویی خودم، چون من هم به‌عنوان یک انسان و به‌اندازه او مسئولم. و در نهایت من هم نشستم، تماشا کردم و لام‌تاکام حرفی نزدم، اعتراضی نکردم.
تو خودت این تصمیم را گرفتی. تصمیم گرفتی که سرنوشت ارزشش را دارد که سوار یک کشتی ماهیگیری شوی و به هدفت برسی. پس بهتر است با خودت کنار بیایی.
می‌پرسد: «تو چی؟»
«من چی؟»

«جای تو کجاست؟»
با خودم فکر می‌کنم، اگه جایی هم توی این دنیا متعلق به من بود، خیلی وقت پیش رهاش کردم و رفتم.
بازل سیگار را بهم می‌دهد و دستانمان همدیگر را لمس می‌کنند. حس تماس دست، حس تماس بدن با بدن. دردی در درونم زبانه می‌کشد. صدای غرش اقیانوس بلند می‌شود.
بازل دوباره می‌پرسد: «جای تو کجاست، فرانی؟» و من فکر می‌کنم، آخر چرا باید به آدمی مثل تو بگویم. و بعد می‌بوسمش. چون حتی یک‌ذره هم از او خوشم نمی‌آید، چون این کار به‌نظرم ویران‌کننده است. دهانش مزه تنباکو و علف می‌دهد، اما مزه دهان من هم نباید چیز بهتری باشد. تازه شاید بعد از آن‌همه بالا آوردن، حتی بدتر هم باشد. دست آزادش بازویم را می‌گیرد، حرکتی از روی تعجب که نشانه نیازی در درونش است که شاید خودش هم به آن آگاه نبوده.
بوسه را تمام می‌کنم و عقب می‌نشینم. «متأسفم.»
آب دهانش را قورت می‌دهد و دستی به موهای بلندش می‌کشد. «اشکالی نداره.»
«شب به‌خیر.»
«شب به‌خیر، فرانی.»
***
دوباره از خواب بیدار می‌شوم، اول با کابوس مادرم و بعد با مایع گرمی که روی بازویم می‌ریزد. با سرگیجه سر جایم می‌نشینم. تکانی می‌خورم، درد دارم و این خیسی آشناست، بوی زنگ‌زدگی‌اش شبیه خاطره‌ای از شب‌های گذشته است.
نفس عمیقی می‌کشم و می‌گذارم ذهنم آرام شود. تو در زندان نیستی. تو روی کشتی هستی.
تکان‌های کشتی شدیدتر شده‌اند. کشتی بدجوری جلو و عقب می‌رود و این تکانه‌ها باعث کشیده شدن طنابی شده‌اند که به مچ دستم بسته‌ام و خون روی بازویم جاری شده.

با یک دستم گره انقباضی را که به آن دستم بستم، باز می‌کنم. از آنجایی که این گره اصلاً آسان نیست، خیلی به یادگیری‌اش افتخار می‌کنم. تصمیم گرفتم شب‌ها خودم را به تخت ببندم، چون مشخصاً بخشی در وجودم هست که می‌خواهد از این کابین فرار کند و به اقیانوس برود، کمترین کاری که از دستم برمی‌آید این است که این کار را برایش سخت کنم.

گره را باز می‌کنم و مانند عروسک سبکی از روی تخت به پایین می‌افتم.

لیا می‌پرسد: «تو خوبی؟» بعد ادامه می‌دهد: «بیداری؟»

«امیدوارم.» خودم را جمع‌وجور می‌کنم و بعد با عجله از در قفل‌شده کابین بیرون می‌زنم. مثل توپی به این دیوار و آن دیوار کشتی می‌خورم، تلوتلوخوران به پله‌ها می‌رسم و جفت ساق‌هایم محکم به پله پایینی می‌خورند. «فرانی؟ داری چی‌کار می‌کنی؟ بی‌خیال!» بالاخره خودم را روی عرشه می‌رسانم، در مقابل شلاق‌های باران وحشی، زوزه باد و دریایی سیاه در نخستین ساعات صبح. به‌سختی می‌توانم خودم را سرپا نگه دارم، طوفان مرا با خودش می‌کشد، این دنیای وحشی گویی می‌خواهد گوشت و پوست مرا با خودش ببرد. برای لحظه‌ای توقف می‌کنم، شگفت‌زده. بعد پایم لیز می‌خورد و نزدیک است از کشتی به بیرون پرتاب شوم، نزدیک است کارم تمام شود و این فقط انگشتانم‌اند که نرده را محکم چسبیده‌اند و مرا در دنیا نگه می‌دارند. به‌سختی خودم را به دومین راه‌پله می‌رسانم. باید به انیس برسم، به نقشه‌ها، به آن نقاط چشمک‌زن قرمز، به پرنده‌هایم. بالا رفتن از این پله‌ها پر از خطر است، ناخن‌هایم موقع گرفتن نرده می‌شکنند، شانه‌هایم در برخورد با دیواره‌ها کبود می‌شوند و پاهایم دوباره و دوباره لیز می‌خورند و ساق‌های همین‌جوری ضرب‌خورده‌ام را داغان‌تر می‌کنند، اما خیلی زود به اتاق فرمان می‌رسم، در را باز می‌کنم و وارد تاریکی و سکوت می‌شوم. پشت‌سرم در با ضرب بسته می‌شود و برای لحظه‌ای در شوک فرومی‌روم. صدای بیرون هنوز در گوشم صدا می‌کند.

از من می‌پرسد: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

نگاهم را از چهره برافروخته انیس می‌دزدم. «این... این خیلی موقعیت بدیه، مگه نه؟»

تکانه‌ها کشتی را جابه‌جا می‌کنند و هر دویمان به دیوار می‌خوریم. حالا می‌توانم ببینم که دقیقاً دارد چه اتفاقی می‌افتد. طوفان

ما را روی موج‌های عظیم بالا و پایین می‌کند. از دیوار بزرگی بالا می‌رویم و بعد ـ پوففف ـ از آن‌سویش به پایین سرازیر می‌شویم.
«جفت لنگرها رو پایین دادیم، موتورمون با تمام قدرت داره کار می‌کنه، اما هنوز داریم به عقب رونده می‌شیم. خوش‌شانس باشیم، فقط به عقب برمی‌گردیم.»
«و اگه اوضاع بدتر بشه؟»
«آب بیشتری وارد کشتی می‌شه.» اخمی می‌کند. «وقتی اون‌جوری می‌آی روی عرشه، حقت این بود که از کشتی پرت شی بیرون.»
«همین‌جوری نیومدم روی عرشه، داشتم می‌اومدم اینجا، پیش تو.»
چیزی که نمی‌توانم تشخیصش دهم تمام چشمان آبی‌اش را پر می‌کند. «که چی؟»
موجی می‌زند و مجبور می‌شوم عقب صندلی‌اش را بگیرم که به زمین نیفتم.
می‌گویم: «به‌خاطر پرنده‌ها.»
انیس جلیقه نجاتی می‌آورد و روی سرم می‌اندازد. انگار که دلش برایم می‌سوزد.
«انیس، اون پرنده‌ها کجان؟»
با سرش به پایین پایم اشاره می‌کند. «کفش‌هات رو دربیار، عزیزجان.»
«چرا؟»
«ممکنه مجبور شیم شنا کنیم.»
دوباره، حتی حالا، بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده. آن حس عجیب برگشته، همانی که کل زندگی‌ام را به‌دنبالش بودم. اصلاً درست نیست که به‌خاطر خطر هیجان‌زده شوم، اما می‌شوم. مثل همیشه. با این تفاوت که زمانی به این هیجان افتخار می‌کردم و حالا از آن شرم دارم.

فصل نهم

گالوی، ایرلند، دوازده سال پیش

بعدازظهر را جلوی کامپیوتر در کتابخانه دانشگاه گذرانده‌ام، دنبال مارا استون و جان تورپی می‌گردم. مارا تقریباً به‌صورت آنلاین وجود خارجی ندارد ـ یا حداقل آن مارا استونی که من دنبالشم این‌گونه است ـ اما شماره جان تورپی را در منطقه‌ای که دنبالش بودم و با سنی که به نظر درست می‌آمد پیدا کرده‌ام. دارم آدرس و شماره‌اش را می‌نویسم که نایل لینچ با چند دسته کتاب در دستش از کنار ردیف کامپیوترها می‌گذرد. اصلاً نگاهم نمی‌کند، اما چشمانم جوری به‌سمتش کشیده می‌شوند که انگار قوه جاذبه دارد، یا شاید هم دلیلش زیاد هم علمی نباشد، احساسی که هنوز برایش نامی پیدا نکرده‌ام. از آن شبی که آمد دم در خانه‌ام و آن مزخرفات را گفت، یک ماهی می‌گذرد و ما اصلاً کلامی با هم صحبت نکرده‌ایم. سر کلاس‌هایش حاضر شده‌ام، اما حتی یک بار هم نگاهم نکرده و شاید همه این‌ها بخشی از نقشه‌اش باشد تا مرا تبدیل به موجودی وسواسی به او کند.

بلند می‌شوم، جست‌وجوی کامپیوتری‌ام را فراموش می‌کنم. تکه‌کاغذی را در جیب شلوار جینم می‌چپانم و بدون اراده از کتابخانه به‌دنبال پروفسور راه می‌افتم. مسیرش او را از میان چند ساختمان می‌گذراند و احساس می‌کنم پا جای پای او می‌گذارم و همان تصمیمات را می‌گیرم، برای همین چند دقیقه ارزشمند زندگی او را تجربه می‌کنم. او کیست؟ از کجا آمده؟ در این لحظه بخصوص به چه‌چیزی فکر می‌کند؟ چرا آن حرف را به من زد؟ چرا چنین سنگ بزرگی را درست وسط زندگی‌ام پرتاب کرد؟ اصلاً جدی می‌گفت یا شوخی؟ هیچ می‌دانست، حالا به هر نحوی، که من منتظر کسی‌ام که بیاید و زندگی‌ام را ویران کند؟ خرابش کند تا من همیشه مجبور نباشم خودم خرابش کنم؟ خودم را جای او می‌گذارم، درونش لانه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم اصلاً هیچ وقت دلش می‌خواسته که از شر زندگی‌اش خلاص شود. درست همان‌طوری که من دلم می‌خواهد. آیا تصور کرده زندگی‌اش را برای زندگی دیگری قربانی کند؟ کی دلش برای او تنگ می‌شود؟ چه‌کسانی او را دوست دارند؟

زیر نور کم‌رنگ بعدازظهر در راه یا راهروها، در گوشه‌وکنار یا پشت درختان مرا نمی‌بیند. قفل دوچرخه‌اش را باز می‌کند، چند لحظه‌ای را صرف گفت‌وگو با دانشجویی می‌کند و بعد سوار دوچرخه می‌شود و پدال‌زنان دور می‌شود.

من هم قفل دوچرخه‌ام را باز می‌کنم و به‌دنبالش می‌افتم.
پروفسور با سرعت خوبی می‌راند، اما مشکلی برای رسیدن به او ندارم. اتفاقاً، چندین بار پیش می‌آید که مجبور می‌شوم سرعتم را کم کنم که زیادی نزدیکش نشوم. از شهر می‌گذرد، پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کند و بعد از دوچرخه‌اش پیاده می‌شود و از میان مرکز خرید و گروهی نوازنده خیابانی می‌گذرد. بعد به انتهای شهر و جایی می‌رسد که آسمان وسیع‌تر است و چمن‌ها بلندترند. اینجا از دریا دور است، با این حال، در گستره خیس زمین‌های سبزش زیبایی خاص خودش را دارد. در تپه‌ای سرعتش را کم می‌کند و هر بار که از دیدرسم خارج می‌شود، عقلم سر جایش می‌آید و تصمیم می‌گیرم برگردم، اما به‌محض دیدن دوباره‌اش، دنبال کردنش را ادامه می‌دهم. چه‌کسی چنین تأثیری روی من گذاشته؟ اصلاً تا به حال کسی بوده؟ این رؤیایی است که او خودش برایم درست کرده، همین. این را خوب می‌دانم، با این حال، به تعقیبش ادامه می‌دهم. درختان بزرگی در کنار جاده باریکی نمایان می‌شوند، دو سمت را بسته‌اند و دنیا را تاریک‌تر کرده‌اند. همچون تونلی بی‌انتها.
نایل به دروازه‌ای می‌رسد، قفلش را باز می‌کند و وارد مسیر ورودی می‌شود. متوقف می‌شوم. یک پایم را روی زمین می‌گذارم تا با دوچرخه دم ورودی متوقف شوم. پیش روی ما یک عمارت آجری است، چیزی شبیه یک قلعه، با چندین طبقه و زمینی بزرگ و بی‌انتها که جلوی آن عمارت ماشین لکسوسی پارک است.
الان می‌تواند برگردد و مثل آب‌خوردن مرا ببیند. با خودم فکر می‌کنم چگونه می‌توانم حضورم را توضیح دهم، اصلاً چیزی به فکرم نمی‌رسد. اما او برنمی‌گردد و کنجکاوی باعث می‌شود به راهم ادامه دهم. از دروازه می‌گذرم و دیوانگی را در آغوش می‌گیرم. مطمئنم این راه به شرمساری ختم می‌شود. در انتهای مسیر ورودی، پشت حوضچه‌ای سنگی، در انتهای راه می‌بینم که نایل ناپدید می‌شود. دوچرخه‌ام را پشت شمشاد بزرگی که به‌شکل زیبایی هرس شده مخفی می‌کنم و یواشکی وارد محدوده خانه می‌شوم.
پشت عمارت با جلویش زمین تا آسمان فرق می‌کند. اینجا بکر و دست‌نخورده است. درخت‌های بلند، بوته‌های هرس‌نشده و چمن‌های زیادی بلند. برکه‌ای که در لبه‌اش قایق کوچکی به‌آرامی تکان‌تکان می‌خورد. نایل در ساختمان کوچکی در دوردست ناپدید می‌شود که روی ساختمان را شاخه‌های تاک رونده پوشانده‌اند. نزدیک‌تر که می‌روم، می‌بینم که سقفش از شیشه‌های چهارخانه پوشانده شده و پنجره‌های

کناری ساختمان آن‌قدر خاک گرفته که به‌سختی می‌توان درونشان را دید. اگر چشمانم را تنگ کنم، می‌توانم تشخیصش دهم. از میان گیاهان و نیمکت‌ها می‌گذرد. حالا اینجاست، میان دو گیاه گوشتی. دوباره ناپدید می‌شود و باز دوباره پیدایش می‌شود. مرا به پشت گلخانه می‌کشاند؛ جوری محوش شده‌ام که پایم به چاله‌ای گیر می‌کند و مچ پایم پیچ می‌خورد. لبم را گاز می‌گیرم که صدایم بلند نشود، با لبه برآمده پنجره تعادلم را حفظ می‌کنم و دوباره پیدایش می‌کنم. درد یادم می‌رود، چراکه در پشت گلخانه یک قفس عظیم است و این قفس پر شده از پرنده.
گونه‌هایم از هیجان سرخ می‌شوند و از پنجره قدمی به عقب برمی‌دارم، سعی می‌کنم نفس‌نفس زدنم را کنترل کنم، اما نمی‌توانم، برای همین به ورودی گلخانه می‌روم و بعد داخل می‌شوم. از فضای رنگ‌وارنگی می‌گذرم که همچون رؤیاست و صدای پرندگان ـ باید بیشتر از ده تا باشند ـ صدایشان در وجودم انعکاس پیدا می‌کند و می‌توانم به هم زدن پرهایشان را از درون قفسه سینه‌ام حس کنم. نایل صدایم را در میان صدای پرندگان نمی‌شنود. داخل قفس هم فنچ هست، هم سینه‌سرخ، هم توکای سیاه، هم گنجشک و تازه این‌ها فقط پرندگانی‌اند که در یک نگاه شناختمشان. او دارد داخل قفس بهشان غذا می‌دهد و پرندگان دورش در حال بال زدن‌اند و رنگ‌ها و پروازشان به دور او صحنه شگرفی را به وجود آورده. بعد ناگهان طوری که انگار اختیارش دست خودم نیست، وارد قفس می‌شوم، نایل نگاهم می‌کند، با شگفتی و در عین حال بدون شگفتی. بعد او را می‌بوسم، در میان پرها و پرندگان.
با حرارت به هم می‌چسبیم. شاید این اثبات وجود اراده‌ای دیگر باشد، اراده‌ای که رقیب اراده خودم است، اما اراده‌ای که اراده خودم را هم بیدار می‌کند. پیدا کردن یک ماجراجویی حقیقی و طولانی، آن‌قدری که بتواند مرا جایی نگه دارد.
مرا از خودش جدا می‌کند و می‌گوید: «بیا ازدواج کنیم.» و من می‌زنم زیر خنده. او هم می‌خندد، اما دوباره همدیگر را می‌بوسیم و بعد دوباره و با خودم فکر می‌کنم عقلمان را از دست داده‌ایم، این مسخره است، مزخرف است، اما همین‌طور فکر می‌کنم این باید خودش باشد: انتهای تنهایی.
***

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

کمی بعد از آنکه طوفان هر دوی ما را به وضعیت بی‌حسی ناراحت‌کننده‌ای می‌برد، انیس می‌گوید: «آروم باش، کار به اونجاها نمی‌رسه.»
«به شنا کردن؟»
با سر تأیید می‌کند. «همه چی روبه‌راه می‌شه.»
روی صندلی ناخدا نشسته است که به زمین پرچ شده. هر چند ثانیه خودش را محکم نگه می‌دارد تا تکانه‌های کشتی او را زمین نزنند. مدام از صندلی‌ام می‌افتادم، برای همین زمین را برای نشستن انتخاب کردم تا بلایی سر خودم نیاورم. با پاهایم جلوی برخورد به‌سمت جلو را گرفته‌ام و انیس جلیقه نجاتی پشت سرم می‌گذارد تا اگر به عقب برخورد کردم، آسیب سختی نبینم. او اصلاً دلش نمی‌خواهد من اینجا باشم، اما ریسک هم نمی‌کند که مرا برگرداند پایین.
کابین در این باران سیاه که شلاق‌وار به شیشه‌ها می‌کوبد، کوچک به نظر می‌رسد و هر دوی ما اینجا گیر افتاده‌ایم تا اینکه طوفان بگذرد. بیرون هیولای آسمان منتظر است، قصدش ویرانی ماست یا شاید هم اصلاً ما به چشمش نیاییم، بس که در برابرش کوچک و حقیریم.
چشمانم روی صفحه لپ‌تاپ قفل‌اند، روی نقطه قرمز در مسیر طوفان. اینکه پرستوهای شمالی چگونه از این طوفان‌ها جان سالم به در می‌برند بر من پوشیده است، اما مطمئنم که از پسش برمی‌آیند. می‌توانم حسش کنم. هیچ وقت به این اندازه به چیزی مطمئن نبوده‌ام.
انیس جهت لپ‌تاپ را جوری عوض می‌کند که خودش هم بتواند نقطه قرمز را ببیند.
می‌پرسم: «بچه‌هات رو چه‌جوری از دست داده‌ای؟»
جوابی نمی‌دهد.
«چه اتفاقی بین تو و مادرشون افتاد؟»
انیس اصلاً هیچ نشانی از اینکه حرف‌هایم را شنیده ندارد، تا اینکه اندکی شانه‌اش را بالا می‌اندازد و این یعنی پیشرفت.
«کی تمومش کرد؟»
جوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواهد خفه شوم. «اون تموم کرد.»

«به‌خاطر دریا رفتنت؟»

«نه.»

«آنیک می‌گه تو به‌خاطر این ازم خوشت نمی‌آد که برای اینجا تعلیم ندیده‌ام. می‌گه خیلی خطرناکه.»

انیس نفسی بیرون می‌دهد.

«فقط همینه؟»

سکوت.

لبان خشکی‌زده و ترک‌برداشته‌ام را لیسی می‌زنم و محکم می‌گویم: «خیلی‌خب. می‌تونیم این کار رو بکنیم، من و تو، می‌تونیم همین‌طوری ادامه بدیم و به‌دلیلی که من نمی‌دونم و خودت می‌دونی، همین‌طور ازم متنفر باشی، هیچ اشکالی هم نداره... خودم می‌تونم باهاش کنار بیام یا اینکه می‌تونیم با هم حرف بزنیم و اوضاع رو برای هر دومون راحت‌تر کنیم.»

لحظات به طولانی‌ترین شکل ممکن می‌گذرند و به‌نظرم این بدان معناست که او گزینه اول را انتخاب کرده. حقیقت این است که اصلاً نمی‌دانم چرا این موضوع آزارم می‌دهد. موضوعات زیادی هستند که مهم‌اند، اما ناراحتی انیس یکی از آن‌ها نیست. نه در نهایت. با این حال، هر روزی که می‌گذرد تنفرش از من بیشتر به زیر پوستم می‌رود. شاید به‌خاطر این باشد که دارم در این کشتی تمام تلاشم را می‌کنم، این‌همه کار انجام می‌دهم و امیدوارم که او بتواند به این رفتارم احترام بگذارد.

در نهایت انیس اعتراف می‌کند: «فقط اون نیست.»

منتظر می‌مانم.

بدون آنکه نگاهم کند می‌گوید: «من امثال تو رو خوب می‌شناسم.»

«امثال من؟»

«طرف‌دارهای طبیعت و این حرف‌ها.»

«وای، خدای من، داری دقیقاً عین اون بازل لعنتی حرف می‌زنی.»
«برام مهم نیست تو به چی معتقدی. اون به خودت مربوطه. اما وقتی همچین اعتقاداتی داری، چرا اومدی روی این کشتی و این‌جوری نگاهمون می‌کنی؟»
«چه‌جوری؟»
«انگار که ما تفاله و آشغالیم. انگار که من تفاله‌ام.»
شگفت‌زده، خشکم می‌زند. «من فکر نمی‌کنم که تو تفاله‌ای.»
جوابی نمی‌دهد.
«انیس جدی می‌گم.»
دوباره هیچی. مشخص است که حرفم را باور نمی‌کند. هنوز گیج‌وویجم، سعی می‌کنم بفهمم که راست می‌گوید یا نه. به هیچ کدامشان از اینکه چه فکری می‌کنم حرفی نزده‌ام، به‌جز دیشب به بازل. اما به‌نظرم لازم هم نبود چیزی بگویم. من فکر نمی‌کنم که آن‌ها تفاله‌اند ـ برخلاف قضاوت اولیه‌ام، اتفاقاً دارد از آن‌ها خوشم می‌آید ـ اما همیشه بخشی از وجودم از کاری که می‌کنند حالش به هم می‌خورد. شاید روزی روزگاری دنیا می‌توانست جوری را که ما به جانش افتاده‌ایم و موجوداتش را شکار کرده‌ایم تحمل کند، جوری که حرص‌وولع خود را سرش خالی کرده‌ایم، اما دیگر این‌گونه نیست.
آب دهانم را قورت می‌دهم، صاف می‌نشینم و پایه میز را محکم نگه می‌دارم. می‌گویم: «منظورم این نبوده. خیلی متأسفم. من فقط درکش نمی‌کنم.»
«تو زندگی‌ت جوریه که بتونی درکش نکنی.»
دستم از روی دستگیره لیز می‌خورد و یادم می‌رود از سرم در برابر برخورد محافظت کنم. با شدت سرم به عقب می‌خورد. درد در سراسر وجودم می‌چرخد و چشمانم را تیره‌وتار می‌کند. «فکر می‌کردم تو یه دریانورد پیری که هیچ چیزی نمی‌تونه روت اثر بذاره.» ادامه

می‌دهم: «فکر می‌کردم افکار و نظرات من برات کوچک‌ترین اهمیتی ندارن. آخه من هیچی نیستم، انیس. من هیچ کس نیستم.»
نگاهی به من می‌اندازد و رعدوبرقی از چشمانش رد می‌شود، اما چیزی نمی‌گوید، چون چیزی نگفتن کار همیشه‌اش است.
خستگی به استخوان‌هایم می‌نشیند. حالا می‌توانم بدون آنکه رؤیایی ببینم به خواب بروم، مطمئنم، غرق در آرامش. اگر موجودی بودم که در اعماق اقیانوس می‌زیست، طوفان برایم چیزی جز منظره‌ای زیبا نبود، نقاشی سقفی مسحورکننده‌ای در آسمان.
با خستگی می‌پرسم: «همیشه همینه؟»
می‌گوید: «امروز فقط یه روز بده.» منظورم را متوجه نشده. «روزهای بدتری هم هستن، اما روزهای خوب بیشترن.»
با سر تأیید می‌کنم و ناگهان حسی سراغم می‌آید، حس قدرتمند دلتنگی برای همسرم. او هم عاشق طوفان است.
می‌گویم: «یه‌کم مطالعه کرده‌ام. می‌شه بهت بگم که چی‌ها از اقیانوس یاد گرفته‌ام؟»
انیس دوباره در سکوت مطلق فرورفته و فکر می‌کنم این به‌معنای نه باشد، برای همین چشمانم را می‌بندم و کلمات را تصور می‌کنم.
اما می‌گوید: «بگو ببینم.» و تکه پر از اضطرابِ وجودم کمی راحت می‌شود.
«حرکت اقیانوس هیچ وقت توی هیچ کجای دنیا متوقف نمی‌شه. به‌آرومی از مناطق قطبی حرکت می‌کنه، بخشی‌ش تبدیل به یخ می‌شه. بخشی‌ش هم نمکی می‌شه و سردتر، و شروع می‌کنه به آب شدن. آبی که این‌جوری توی سرمای عمیق حرکت می‌کنه در عمق اقیانوس به‌سمت جنوب حرکت می‌کنه، از دوازده هزار پایی زیر اقیانوس. به اقیانوس جنوبی می‌رسه و از آب یخی قطب جنوب تغذیه می‌کنه و بعد به‌سمت اقیانوس آرام و هند حرکت می‌کنه. به‌آرومی آب می‌شه، گرم و گرم‌تر می‌شه، اون‌قدر که به سطح می‌رسه و بعد آخرین چرخشش رو به‌سمت خونه انجام می‌ده. دوباره به‌سمت شمال، تمام راه رو به‌سمت اقیانوس اطلس بزرگ و زیبا طی می‌کنه. هیچ می‌دونی چقدر طول می‌کشه تا این آب‌ها این مسافت رو دور دنیا طی کنن؟»
«چقدر؟» دارد دستم می‌اندازد، اما محترمانه. برای همین لبخند می‌زنم.
«هزار سال.»

انیس هم به‌اندازه من تعجب می‌کند. مگر می‌شود تعجب نکند؟ چه‌کسی این حقیقت خارق‌العاده را کشف کرده؟ کسی مثل همسرم، کسی که زندگی‌اش را وقف سؤالاتی کرده که دیگران از پس جوابش برنمی‌آیند.
می‌گویم: «همین اقیانوس رو می‌بینی که این‌جوری ما رو بالا و پایین می‌کنه؟ شصت میلیون سال پیش اصلاً اینجا نبوده، اما زمین اون‌قدر جابه‌جا شده که جا براش باز شده و حالا سرزنده‌تر و پرانرژی‌تر از بقیه‌ست. کله‌شق‌تر هم هست. این بخش آخرش رو از روی کتاب نگفتم، سموئل بهم گفته.» همین‌طور که حرف می‌زنم، اجازه می‌دهم چشمانم روی هم بروند. «ما اصلاً این اقیانوس رو نمی‌شناسیم، حداقل نه واقعاً، هیچ نمی‌دونیم توی اعماقش چه‌خبره. ما تنها سیاره‌ای هستیم که اقیانوس داریم. توی تمام جهانی که شناختیم، ما تنها سیاره‌ای هستیم که توی نقطه ایدئال برای به وجود اومدنشون قرار داریم، نه زیادی گرم و نه زیادی سرد، و این تنها دلیلیه که ما زنده‌ایم، چون این اقیانوس‌هان که اکسیژن لازم رو برای تنفسمون تولید می‌کنن. وقتی بهش فکر کنی، متوجه می‌شی همین که ما اینجاییم خودش یه معجزه‌ست.»
انیس می‌پرسد: «والدینت بهت یاد دادن این‌قدر خوب قصه تعریف کنی؟»
می‌پرم. «من... آره، مامانم.»
«درباره اینجا اومدنت مامانت چی فکر می‌کنه؟»
«اصلاً نمی‌دونه.»
«بابات چطور؟»
«اونم نه. اما اون کلاً چیز زیادی نمی‌دونه. اگه حتی اسمم هم یادش مونده باشه، تعجب می‌کنم.»
سکوت. باد زوزه‌ای می‌کشد.
انیس می‌پرسد: «بچه داری؟»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم.
«تو جوونی. هنوز کلی وقت داری.»

«هیچ وقت دلم بچه نمی‌خواست. خیلی سر بچه‌دار شدن جنگیدیم.»
«حالا چی؟»
کمی فکر می‌کنم. حقیقت زخمی است که نمی‌توانم از آن صحبتی کنم. به‌جایش می‌پرسم: «این اقیانوس رو خوب می‌شناسی، انیس؟»
صدایی از خودش درمی‌آورد، چشمانش بسته می‌شوند.
می‌گویم: «من یه‌کمی می‌شناسمش. کل زندگی‌م عاشقانه دوستش داشتم. هیچ وقت ازش سیر نشدم، هیچ وقت حس نکردم به‌اندازه کافی واردش شدم. احساس می‌کنم توی بدن اشتباهی متولد شدم.»
چیزی درونش عوض می‌شود، متوجه می‌شوم. می‌توانم در هوا حسش کنم. یخش دارد آب می‌شود.
تکانی می‌خوریم و دیگر نگران پرنده‌ها نیستم، شاید به‌خاطر این باشد که حالا طوفان دارد آرام می‌شود یا شاید هم به‌خاطر این است که دارم حرف می‌زنم. نایل همیشه دلش می‌خواست چیزهایی را مطالعه کنم که دوست دارم تا درباره‌شان یاد بگیرم و مثل او بفهممشان، همین‌جوری در واقع. اما من همیشه دوست داشتم آن‌ها را طور دیگری بشناسم، دوست داشتم لمسشان کنم و حسشان را بشناسم.
انیس می‌گوید: «یه جایی هست...» آرام و با طمأنینه کلمات را بیان می‌کند، مثل همیشه‌اش. «خیلی دورتر توی اقیانوس. توی اقیانوس آرام. بهش می‌گن نقطه نیمو[۷۶].»
«به‌خاطر کتاب بیست هزار فرسنگ زیر دریا؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اونجا دورترین نقطه دنیاست، از هر جایی توی دنیا به خشکی دورتره.» صدایش طنین عمیقی دارد. با خودم فکر می‌کنم، احتمالاً پدر داشتن چنین حسی دارد. این همان حسی است که بچه‌ها باید موقع طوفان داشته باشند.
ادامه می‌دهد: «این مکان هزاران کیلومتر با نزدیک‌ترین جای امن فاصله داره. هیچ جایی توی دنیا نیست که از این نقطه بی‌رحم‌تر و تنهاتر باشه.»
به خودم می‌لرزم. «تو اونجا رفتی؟»

انیس با سر تأیید می‌کند.
«چه‌جوریه؟»
«آرومه.»
می‌چرخم و مثل یک توپ چمباتمه می‌زنم. «دلم می‌خواد برم اونجا.»
شاید فقط تصور من باشد، اما فکر می‌کنم که می‌گوید: «یه روز می‌برمت.»
«باشه.»
اما بعد از این، سفر دیگری در کار نخواهد بود، دیگر خبری از جست‌وجو در اقیانوس نیست و شاید به‌خاطر همین باشد که مملو از آرامشم. زندگی‌ام کوچی بوده بدون مقصد و این خودش به‌تنهایی بی‌معنی است. من همیشه بدون دلیل رفته‌ام، فقط به‌خاطر اینکه رفته باشم و این موضوع قلبم را هزاران بار، شاید هم میلیون‌ها بار شکسته است. احساس خوبی است که بالاخره هدفی برای خودم پیدا کرده‌ام. دوست دارم بدانم متوقف شدن چه احساسی دارد. دوست دارم بدانم بعد از این به کجا می‌رویم و چیزی دنبالمان است یا نه. خودم فکر می‌کنم جایی نمی‌رویم، به هیچ تبدیل می‌شویم و تنها چیزی که باعث می‌شود این فکر آزرده‌ام کند این است که دیگر هرگز نایل را نخواهم دید. ما، همه ما، زمان کمی از با هم بودن را داشتیم و این اگرچه اصلاً عادلانه نیست، سخت ارزشمند است و شاید همین کافی باشد، شاید درست باشد که بدن‌هایمان در زمین تجزیه شوند و انرژی‌مان به همین زمین برگردد تا موجودات کوچک داخل زمین از آن تغذیه کنند تا منبعی باشد برای مواد مغذی خاک، شاید حقمان باشد که در نهایت وجدانمان آرام شود. این فکر برایم آرامش‌بخش است.
وقتی بروم چیزی از من باقی نخواهد ماند. نه بچه‌ای دارم که نسلم را ادامه دهد و نه هنری که نامم را جاودانه کند، نه نوشته‌ای دارم و نه کار بزرگی کرده‌ام. به تأثیر چنین زندگی‌ای فکر می‌کنم. بی‌سروصدا به نظر می‌آید و نامرئی. به نظر می‌آید زندگی‌ای است که به‌اندازه کافی جست‌وجو نشده، مانند نقطه نیمویی دیده‌نشده.
اما خوب می‌دانم تأثیر یک زندگی می‌تواند با چیزی که به دنیا می‌دهد و میراثی که از خود به جا می‌گذارد سنجیده شود، اما همچنین

می‌تواند با چیزی که از دنیا می‌گیرد هم سنجیده شود.

فصل دهم

همان بعدازظهری که در قفس همدیگر را بوسیدیم، با هم ازدواج کردیم. سوار دوچرخه‌هایمان شدیم و تمام راه را تا شهر با هم دوچرخه‌سواری کردیم و سر راه در یک مغازه لباس‌فروشی برایش کت‌وشلوار ازمدافتاده‌ای خریدیم. برای خودم هم لباسی ابریشمی گرفتیم که رنگش هلویی روشن بود. احساسش هیچ وقت از وجودم بیرون نمی‌رود. نایل روبه‌روی باغچه‌ای ایستاد و برای موهای من و جیب کتش دسته‌ای گل سفید چید. اسم تمام گل‌ها را بلد بود، اما جز دسته‌ای گل نخود چیزی انتخاب نکرد. توقف بعدی‌مان در خواربارفروشی جویس[۷۷] بود که نانی گرفتیم با یک بطری شامپاین. نایل تمام مدت داشت پشت تلفن صحبت می‌کرد، از ارتباطات و پولش بهره می‌برد تا بتواند اجازه ازدواجمان را سریع‌تر از همیشه بگیرد و عاقدی پیدا کند که وقت خالی داشته باشد. برای نایل لینچ عروسی پرزرق‌وبرقی محسوب نمی‌شد، قطعاً همین‌طور است.

دم ساحل کفش‌هایم را درآوردم و با پای برهنه از لبه آب به راه افتادیم. ازم پرسیده بود که کجا دوست دارم ازدواج کنم و گفته بودم در این نقطه، دقیقاً همان جایی که روزی قصه زنی را برایم تعریف کرده بودند که تبدیل به پرنده شد. آن روز بخشی از وجودم در این مکان جا مانده بود. نمی‌دانستم حالا پیدایش خواهم کرد یا بخش دیگری از وجودم را به جا خواهم گذاشت. وجودمان، دنیا و هر آنچه را که اطرافمان بود رنگ آبی تسخیر کرده بود. عاقد آمد و ما را به‌صورت قانونی به عقد هم درآورد. حتی با هم، همان جا در آن نقطه، به‌صورت فی‌البداهه، پیمان هم بستیم، پیمان‌هایی که بعداً با کلی خنده و خجالت بازنویسی‌شان کردیم. از گوشه چشمم می‌توانستم گردن قوهایی را ببینم که نزدیکمان می‌آمدند و منتظر نانی بودند که با خودمان آورده بودیم. خالی را کنار گوشش دیدم و چالی را روی گونه راستش هنگام لبخند، لکه‌های زردی را میان چشمان عسلی تیره‌اش، لکه‌هایی که قبلاً هرگز ندیده بودم. از عاقد تشکر کردیم و فرستادیمش برود تا بتوانیم پایمان را دراز کنیم، شامپاین بخوریم و به قوها غذا بدهیم. پرنده‌ها به‌آرامی صدا می‌کردند. حرف خاصی نزدیم. به خودمان خندیدیم و ته بطری را درآوردیم. لحظاتی میانمان بود که سکوت غیر قابل فهمی برقرار می‌شد. او دست مرا گرفت. خورشید غروب کرد و قوها دور شدند. اشک‌ها و لب‌های او در تاریکی به گونه‌ام نشستند.

دیوانگی کامل بود. با این حال، شکی نداشتم. حتی سؤالی هم در ذهنم نبود، هیچ چیزی نبود جز حس اتفاقی ناگریز. اتفاقی که به‌زیبایی چیده شده بود و می‌دانستم یک روز خرابش می‌کنم، اما حالا و الان برای من بود، برای او بود، برای ما بود. نایل آن را این‌گونه نمی‌دید، نایل همه این‌ها را انتخاب‌هایی می‌دید که من کرده بودم. می‌گفت فرانی استون تصمیم می‌گیرد و دنیا جلوی تصمیمش خم می‌شود. او چیدمانش را انجام می‌دهد، مثل همیشه؛ انگار که نیروی طبیعت همراه فرانی است و نایل تماشایش می‌کند و به همین خاطر عاشقانه دوستش دارد، چه آن زمان و چه حالا. عجیب بود، از نظر خودم همیشه احساس می‌کردم که انگار این منم که دنباله‌روِ او هستم و نه برعکس.

نایل در شب عروسی‌مان بهم گفت ـ همان وقتی که اقیانوس اطلس ناآرام را خیره نگاه می‌کردیم ـ که همه این‌ها به‌خاطر این بوده که قبل از آشنایی‌مان در خواب رؤیای ملاقاتمان را دیده.

«نه دقیقاً تو. معلومه که نه. اما یه چیزی شبیه احساسی که توی اون شب داخل آزمایشگاه، وقتی دستمون به اون پرستو خورد، بهم دادی. و بعدش وقتی دیدم که اون پسرها رو از غرق شدن نجات دادی، حسش برام خیلی آشنا بود. انگار که از قبل می‌شناختمت و دوباره دیدمت.»

«چه حسی بود؟»

کمی با خودش فکر کرد و بعد گفت: «یه چیز علمی.»

حرفش را قبول کردم. آن زمان فکر می‌کردم که از بدگمانی همیشگی‌اش است، از آن شکی که همیشه به همه چیز دارد. اما اشتباه می‌کردم. این حرفش تا امروز عاشقانه‌ترین حرفی بوده که به من زده، اما تا خیلی بعدتر متوجهش نشدم.

بیمارستان دانشگاه گالوی، ایرلند، چهار سال پیش

فکر می‌کنند من خوابم، اما در تاریکی صداهای آرامشان را می‌شنوم.

«ما نمی‌دونیم واقعاً چه اتفاقی افتاده.»

«خودش اعتراف کرده. گفته که از قصد این کار رو کرده.»

«بهش شوک وارد شده. ممکنه اصلاً حرفش رو قبول نکنن.»

«بهتره که قبول کنن.»
«اصلاً متوجهی که چقدر راه رو پیاده اومده؟»
«چون با اون عوضی یه مدرسه می‌رفتی، دلیل نداره که بهش آسون بگیری. اون به هر حال می‌ره زندان، اینکه تو اعصاب خودت رو خرد کنی تأثیری نداره.»
«من اعصابم رو خرد نمی‌کنم، فقط درکش نمی‌کنم.»
«آره و این چیز خوبیه، لارا. چون تو قاتل نیستی.»
غلتی می‌زنم، دلم می‌خواهد بخوابم، اما دستانم به تخت بسته شده‌اند، بالشم ناصاف است و پایم... وای، خدایا، پاهایم می‌سوزند و می‌سوزند و می‌سوزند؛ گفتند که ممکن است چند تا از انگشتان پایم را از دست بدهم، با این حال، همه این‌ها در برابر آتش و ضجه‌هایی که در سرم جریان دارند هیچی نیستند.
سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ
صدایی می‌آید.
می‌پرم، با صدای دلخراش برخورد آهن با آهن بیدار می‌شوم. انیس دارد تندتند با بی‌سیم صحبت می‌کند، هیجان‌زده‌تر از چیزی که تا به حال از او شنیده‌ام.
در اتاق کوچک کاپیتان بلند می‌شوم و می‌فهمم طوفان هنوز تمام نشده. با قدرت ادامه دارد، به همان شدتی که کل روز ادامه داشت. لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه حرف‌های انیس شوم.
«... تورها رو می‌فرستیم داخل، آماده باشین. تکرار می‌کنم... ماهی داریم. تورها رو می‌فرستیم داخل.»
«الان؟»
انیس رو به من خیلی جدی با سرش تأیید می‌کند. سگانی دارد به‌سختی با لنگر در برابر طوفان و باد شدید طاقت می‌آورد و موج‌های

هفت‌هشت‌متری را می‌بینم که روی عرشه فرود می‌آیند. عرشه حتماً حسابی لیز شده، ساده‌ترین اتفاق دنیا لیز خوردن روی عرشه است. در صفحه‌نمایش انیس رادار صوتی‌اش را می‌بینم که عمق اقیانوس و هر گونه تغییر را در وضعیت نشان می‌دهد. نقاط قرمزی را نشانم می‌دهد و به‌نظرم حجم بزرگی از زندگی دریایی را در دویست‌متری زیر اقیانوس نشان می‌دهد، هر چند ممکن است اشتباه کنم، چون او هیچ توضیحی نمی‌دهد.
از میان باران شدید به‌سختی می‌توانم خدمه کشتی را ببینم که روی عرشه حرکت می‌کنند. تنها چیزی که آن‌ها را قابل تشخیص می‌کند جلیقه‌های نارنجی‌رنگشان است. امروز کلاه ایمنی سفیدرنگ به سر دارند و به‌سرعت مشغول کار می‌شوند، کابل‌ها را جا می‌اندازند و به تورها وصلشان می‌کنند. بیشترین خطر ظاهراً متوجه آنیک است، چون با قایق کوچکش دارد به‌سمت دریای متلاطم پیش می‌رود.
می‌گویم: «اون کُشته می‌شه.»
انیس مدام با بی‌سیم با دایشیم که روی عرشه است در ارتباط است. دایشیم هر اتفاقی را که دارد می‌افتد برای ناخدایش توضیح می‌دهد و فرامین لازم را از او می‌گیرد.
دای گزارش می‌دهد: «اومد پایین! الان دارم کابل‌های جرثقیل دستی رو کنترل می‌کنم. طناب‌ها دارن می‌آن. همه مواظب باشین! باز...»
بی‌سیم قطع می‌شود. می‌بینم که چه‌چیزی می‌خواست بگوید. بازل لیز می‌خورد. یک لحظه از چشمم دور می‌شود و بعد دوباره می‌بینمش، به یک تکه‌طناب آویزان است.
انیس با آرامش می‌گوید: «دای، گزارش بده.»
«اون حالش خوبه، فرمانده. مشکلی نیست.»
انیس صفحه‌نمایش دیگری را با دقت بررسی می‌کند.
می‌پرسم: «اون برای چیه؟»
«حسگرهایی که روی تور نصب شده‌ان برای اینکه ببینم کجان.» دوباره سراغ بی‌سیم می‌رود، اما بی‌سیمی که به گوش آنیک وصل است.

«مشکلی نداری که تور رو جلوتر ببری، آنیک؟»
«دریافت شد، فرمانده. اینجا... اوضاع خرابه... تمام تلاشم رو می‌کنم.»
«لعنت.» نفسی می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. نمی‌توانم قایق آنیک را در طوفان ببینم. او جایی در آن پایین است و سعی می‌کند تور بزرگ و یک‌تنی را تک‌وتنها بپیچد.
انیس می‌گوید: «مشکلی نیست. کارش رو انجام داد. همه چی مرتبه. دای، اون رو برگردون داخل.»
نفرات به‌سختی کار می‌کنند تا آنیک را بالا بکشند و بعد با سرعت سراغ شکارشان می‌روند که با باد و باران تکان می‌خورد. یک‌جورهایی مثل کابوس می‌ماند، این بالا بودن و دور از خطر تماشا کردن غیرواقعی به نظر می‌آید. احساس بدی دارم.
انیس اخطار می‌دهد: «جمع می‌کنیم.» و بعد شروع می‌کند به ورفتن با کلیدهایش. «تور می‌آد بالا.» به‌آرامی حرکت می‌کند و تکان‌تکان خوردن کشتی را حس می‌کنم. به‌آرامی و جوری که به‌سختی به گوشم می‌رسد می‌گوید: «لعنت. عجب صید بزرگیه.»
دای گزارش می‌دهد: «فرمانده، کابل زیادی کشیده شده. به‌نظرم از این بیشتر نمی‌شه.»
«ثابت نگهش دارین.»
دای ناباورانه می‌پرسد: «چقدر وزنشونه؟»
«حدود صد تن.»
اتفاقی روی عرشه دارد می‌افتد و دماغم را می‌چسبانم به شیشه تا خوب ببینم آنجا چه‌خبر است. تور تقریباً از آب خارج شده که یکی از کابل‌ها درمی‌رود. می‌شنوم که کسی می‌گوید: «پناه بگیرین!» و همه خدمه روی عرشه می‌خوابند. برای یکی‌شان دیر شده. کابل با شدت تمام به بدن یکی از آن‌ها می‌خورد و به‌سمت دیواره پرتابش می‌کند. درست شبیه یک عروسک، یک اسباب‌بازی، چیزی بی‌جان، بی‌وزن و شکستنی. از ترس آه از نهادم بلند می‌شود و به فریادهایی گوش می‌دهم که از ترس در پایین بلند می‌شوند. هر کسی که هست جنب نمی‌خورد.

تور، در عین حال، به‌سختی خودش را نگه داشته. جرثقیل با تمام توان کار می‌کند و احساس می‌کنم کشتی کمی بیشتر کج می‌شود. کسی از دیواره جرثقیل بالا می‌رود تا به آن برسد و از هیکل ورزشکاری‌اش می‌فهمم که ملکای است. موج و باد او را بدجوری تکان می‌دهند.
می‌پرسم: «اون داره چی‌کار می‌کنه؟»
«کابل پشتیبان رو وصل می‌کنه.»
«نمی‌شه بی‌خیال بشین و ماهی‌ها رو برگردونین؟»
«صید خیلی خوبیه.»
«شوخی‌ت گرفته؟»
انیس مرا نادیده می‌گیرد و برای همین به‌سمت در حرکت می‌کنم.
می‌شنوم که پشت‌سرم فریاد می‌زند: «فرانی!» اما از در خارج می‌شوم و پله‌های فلزی را با مشقت طی می‌کنم. تا مغز استخوانم خیس شده، انگار بارانی‌ام هیچ کمکی در برابر باران نمی‌کند و سرما وحشتناک است. حتی از آن زمانی هم که برای نجات انیس به آب پریدم، بدتر است. از آن صبح زمستانی در خانه چوبی کوچکمان کنار ساحل هم که باد شدید می‌آمد و چهارچوب خانه را تکان می‌داد و با خودمان گفتیم حتماً یخ می‌زنیم و می‌میریم، بدتر است. آن زمان واقعاً فکر می‌کردیم می‌میریم، اما این خیلی بدتر است. آب به داخل بارانی‌ام نفوذ کرده و به ستون فقراتم رسیده، توی دستکشم رفته و انگشتانم دارند یخ می‌زنند. احساس می‌کنم گوش‌هایم کنده شده و افتاده‌اند. هنوز آن‌قدر هوشیار هستم که با سختی به کار کسانی فکر کنم که در این شرایط‌اند، کسانی که باید در این شرایط بهترین خودشان باشند تا جان سالم به در ببرند. روی عرشه ضجه‌های طوفان کرکننده‌اند. خودم را با بدبختی به جایی می‌رسانم که آنیک روی بدن جمع‌شده سموئل خم شده. لیا، بازل و دای به‌شکل قهرمانانه‌ای دارند جرثقیل را کنترل می‌کنند و چیزی جز عضلات آن‌ها تور را نگه نداشته است. در تمام مدت هم دارند بدوبیراه می‌گویند تا ملکای کابل را دوباره جا بیندازد.
تمرکزم را می‌گذارم روی سموئل که بیهوش است. آنیک با صدای بلند می‌گوید: «کمک کن ببریمش داخل!» هر کداممان یک دستش را می‌گیریم و

روی عرشه می‌کشیم. پاهایم لیز می‌خورند و با شدت به زمین می‌خورم. نفسم بند می‌آید. این احساس را به‌خوبی به یاد دارم. احساس غرق شدن. با ترس برای نفس زدن تقلا می‌کنم، سعی می‌کنم نفس بکشم، اما نمی‌توانم. آسمان دور سرم می‌چرخد و رویم فرود می‌آید. آنیک دستش را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «آروم، آروم، خودت رو رها کن.» تا اینکه می‌توانم دوباره نفس بکشم و دیگر خبری از حس غرق شدن نیست. بلند می‌شوم و به کشیدنمان ادامه می‌دهیم تا بالاخره به بالای پله‌ها می‌رسیم.

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «خب، حالا چه‌جوری ببریمش پایین؟»

آنیک به پایین پله‌ها می‌رود و ناپدید می‌شود. یک عمر طول می‌کشد تا با برانکارد پیدایش شود. سموئل را با هم روی آن می‌اندازیم و می‌بندیمش. نگران ستون فقراتش هستم، اما برانکارد چیزی برای محافظت از آن ندارد. آنیک چند پله‌ای را پایین می‌رود و پاهای سموئل را می‌گیرد. بعد برانکارد را به پایین می‌بریم. قدم بعدی این است که بلندش کنیم و انگار چند هزار تن وزن دارد، شاید هم یک میلیون تن. سنگین‌تر از آن است که بتوانم بلندش کنم، نمی‌توانم...

آنیک با آرامش می‌گوید: «فرانی، هیچ کسی برای کمک نمی‌آد... اون‌ها سرشون حسابی شلوغه. باید بلندش کنی.»

سرم را به‌نشانه تأیید حرفش تکان می‌دهم و زانوانم را خم می‌کنم. از قبل قوی‌تر شده‌ام، حتی از آن وقتی که شنا می‌کردم هم قوی‌ترم... زندان این کار را با آدم می‌کند، آدم را سرسخت‌تر و قوی‌تر می‌کند. دوتایی بلندش می‌کنیم و به‌سمت راهرو می‌بریمش. کشتی تکانی می‌خورد و ما را به کناره‌ها می‌کوبد. دوباره نفسم بند می‌آید. آنیک نفس‌زنان می‌گوید: «ادامه بده.» و ما ادامه می‌دهیم، با سختی به آشپزخانه می‌رسیم و او را روی نیمکت قرار می‌دهیم.

نفس‌زنان می‌گویم: «نفس نمی‌کشه. به‌نظرم ضربانم نداره.»

«می‌رم دستگاه شوک رو بیارم.»

اما زیادی طولش می‌دهد، تمام وسایل کمد را می‌ریزد بیرون، برای همین خم می‌شوم تا بهش تنفس بدهم، اما او زیادی گنده است، برای همین می‌روم رویش سوار می‌شوم و با تمام توانم شروع می‌کنم به فشار دادن سینه‌اش. اصلاً حس نمی‌کنم که تغییری در حالش به وجود

آمده باشد. بدن سفت‌وسختی دارد، استخوان‌ها و عضلاتش زیادی از قلبش محافظت می‌کنند و نمی‌گذارند به آن برسم. دوباره تنفسی به او می‌دهم، این بار طولانی‌تر، جوری بدنش باد می‌شود که حسابی می‌ترساندم.

«بیا کنار، زود.»

پایین می‌آیم و آنیک زیپ جلیقه سموئل را باز و پیراهنش را پاره می‌کند. بعد چسب‌ها را روی جایی که باید قلبش باشد می‌چسباند. آن‌ها به سیم‌هایی وصل‌اند که تهشان به جعبه سیاهی می‌رسند که صفحه‌نمایشی دارد.

می‌پرسم: «اصلاً می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی؟»

«نه.»

«به‌نظرم باید یکی‌ش رو یه طرف بزنی و اون‌یکی رو پایین.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

شانه‌هایم را بی‌اراده بالا می‌اندازم.

کمی مکث می‌کند، مطمئن نیست، بعد کاری را انجام می‌دهد که گفتم. دستگاه شروع به کار می‌کند و می‌بینیم که شدت جریان بیشتر و بیشتر می‌شود تا اینکه چراغش سبز می‌شود.

چشمان آنیک به‌سرعت این‌سو و آن‌سو می‌روند. دنبال دکمه‌ای می‌گردد که لازم نیست فشارش دهد... اگر دستگاه ضربانی پیدا نکند، به‌صورت خودکار عمل می‌کند. الکتریسیته به بدن بزرگ سموئل می‌رسد و او را تکانی می‌دهد. او شبیه موجودی است که فقط گوشت است و بس. اما سموئل نمرده... این پایان کار او نیست، مطمئنم... ناگهان نفسی می‌کشد و هوشیاری‌اش برمی‌گردد، سریع‌تر از آن چیزی که فکر می‌کردم. ناله‌ای می‌کند و بعد روی خودش بالا می‌آورد، باید بچرخانیمش تا خفه نشود.

می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «اصلاً نمی‌دونم. تو ضربه خوردی و کل بدنت از کار افتاد. قلبت دیگه نمی‌زد، سم.»

دوباره می‌چرخد سر جایش و خیره می‌شود به سقف. وحشت‌زده تماشایش می‌کنیم. نمی‌دانم چه‌جور ضربه‌ای باعث می‌شود که کل بدن آدم این‌گونه از کار بیفتد و اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که دوباره بتوانم به او تنفس مصنوعی بدهم یا سینه‌اش را فشار بدهم. اما اگر دوباره بیهوش شود، مجبورم.
اما به‌جایش سموئل می‌گوید: «همچون کشتی‌شکستگان در خود فرومی‌رویم و می‌میریم...»[۷۸]
و من می‌زنم زیر خنده، وحشت زده ـ حتی هنوز ـ و می‌گویم: «گویی درون قلب‌هایمان غرق شده‌ایم.»[۷۹]
سموئل با بی‌حالی می‌گوید: «ای دختر ایرلندی.» و بعد چشمانش را می‌بندد و آرام‌آرام نفس می‌کشد.
***
صید به‌لطف طوفان و کابل کنده‌شده از دست رفت. جای کابلی که به پشت سموئل برخورد کرد باقی ماند. خدمه که حالا به‌خاطر از دست رفتن صیدشان خسته و دل‌شکسته‌اند، نگران حال سموئل‌اند. انیس آن‌قدر از دست خودش عصبانی است که اصلاً دیگر با کسی حرف نمی‌زند.
و من؟
من دیگر آن آدم قبل نیستم...
چون چراغ ردیاب پرستوی من بعد از طوفان خاموش شده. احتمالاً آن‌قدر به اعماق اقیانوس رفته که دیگر نور خورشید به آن نمی‌رسد. درست مثل آن پرستوی زیبا.

فصل یازدهم

زندان زنان، ایرلند، چهار سال پیش

با هر صدایی از جایم می‌پرم، اعصابم حسابی حساس شده. بی‌حسی‌ام از بین رفته و حالا هر چیزی برایم حکم تیغه تیزی را دارد.

از آنجایی که منتظر محاکمه‌ام، وکیلم می‌تواند هر روزی که خواست به ملاقاتم بیاید. با نگهبانی به‌سمت اتاق جلسه عمومی راهی می‌شوم و یکی از میزها نشانم داده می‌شود. پنجره‌های شیشه‌ای روی دیوار در نقاط بالایی قرار گرفته‌اند، درست نزدیک سقف، و به‌اندازه یک شکاف کوچک بازند. هر چه باشد از سلول خودم بهتر است.

منتظر می‌شوم. انگار یک عمر می‌گذرد تا مارا گوپتا[۸۰] پیدایش شود. وکیلی پنجاه‌وچندساله که سرسخت به نظر می‌رسد و همراه خودش دونال لینکلن[۸۱]، دستیار خوش‌تیپ، نسبتاً جوان و فوق‌العاده باهوشش، را هم آورده که تقریباً مطمئنم حداقل در دهه سی‌سالگی‌اش قرار دارد. از جلسات قبلی‌ای که با هم داشتیم، حس کردم که احتمالاً رابطه‌ای هم با هم دارند. بخش دورافتاده‌ای از وجودم به‌خاطرش تحسینشان می‌کند، مارا را به‌خاطر این کار تحسین می‌کند. اما آن بخشی از وجودم که می‌توانست از چیزی خوشش بیاید یا تحسینش کند، در حال حاضر، به‌شکل عمیقی در سکوت غرق شده است. قلبم یخ زده است.

دلیلش دنیای ترس است که تبدیل شده به خانه جدیدم. ترس از اینکه جان سالم به در نبرم، ترس از اینکه جان سالم به در ببرم.

مارا می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. کلامی برای توصیف حال این لحظه‌ام وجود ندارد.

«به‌اندازه کافی پول داری؟»

بدون هیچ حسی با سرم فقط تأیید می‌کنم.

«فرانی، ما باید درباره شواهد جدیدی که به پزشکی قانونی رسیده با هم صحبت کنیم.»

منتظر می‌شوم. توجهم به ساعت ظریف و طلایی‌اش جلب می‌شود. با خودم فکر می‌کنم چقدر می‌ارزد. بعد از گذراندن هشت سال دردناک با

پدر و مادر نایل، به‌جرئت می‌توانم بگویم احتمالاً خیلی می‌ارزد. به فکرم خطور می‌کند که دوباره اخراجش کنم. قبلاً دو بار این کار را انجام داده‌ام، اما دوباره استخدام شده. خانواده لینچ به هر چیزی که دلشان بخواهد می‌رسند و حالا آن‌ها می‌خواهند که مرا از اینجا دربیاورند.
قدیم‌ها من هم چیزهای غیرواقعی و بزرگی می‌خواستم، اما حالا فقط همسرم را می‌خواهم.
«فرانی؟»
متوجه می‌شوم اصلاً حرف‌های مارا را نفهمیده‌ام. «ببخشید، می‌شه دوباره بگی؟»
«روی چیزی که دارم بهت می‌گم تمرکز کن، چون خیلی مهمه.»
پس مهم است، هان؟ «می‌تونی یه کاری کنی بهم وقت هواخوری بدن؟ اون‌ها اصلاً نمی‌ذارن بیرون رو ببینم.»
«داریم روش کار می‌کنیم، اما قبلاً هم بهت گفتم تو باید خیلی واضح و مشخص با یه روان‌شناس صحبت کنی و از ترست توی محیط‌های بسته بگی.»
«من که این کار رو کردم.»
«فرانی، روان‌شناست گفت که سی دقیقه تمام در سکوت کامل نشستی و اون نتونسته چیزی درباره‌ت تشخیص بده.»
اصلاً یادم نمی‌آید.
«جلسه دیگه‌ای رو برات هماهنگ می‌کنم. خواهش می‌کنم این دفعه حرف بزن، باشه؟ الان دیگه می‌خوایم درباره شواهد جدید صحبت کنیم.» چشمان مارا بزرگ‌اند. کسی سرفه‌ای می‌کند و من از جایم می‌پرم. شکسته، خسته. آن‌قدر ترس وجودم را گرفته که اصلاً هیچ چیزی را نمی‌فهمم. مارا دستانم را می‌گیرد و متمرکزم می‌کند؛ مجبورم می‌کند تا روی حرف‌های بعدی‌اش تمرکز کنم.
«شواهد جدیدی رسیده‌ان و تیم دادستانی ادعا می‌کنه این شواهد نشون می‌دن که اون حادثه تصادفی نبوده. من و تو خوب می‌دونیم که اون حادثه تصادفی بوده، اما حالا این‌جوری به نظر می‌آد که تمام این اتفاق‌ها تعمدی بودن و حالا به شهادتت نیاز دارم که ثابت کنم

این‌جوری نیست. برای همین ازت می‌خوام دوباره برام تعریف کنی که واقعاً چه اتفاقی...»
«تعمدی.»
دونال جواب می‌دهد: «یعنی با قصد و نیت قبلی این کار رو انجام دادی. از قبل برنامه‌ریزی کردی و بعد انجامش دادی.»
می‌گویم: «خودم می‌دونم تعمدی یعنی چی.» می‌بینم که از خجالت سرخ می‌شود. «این شواهد حالا چی‌ان؟»
مارا می‌گوید: «به اونم می‌رسیم، فرانی. اما یه لحظه خوب گوش کن. این همه چی رو عوض می‌کنه. حالا دیگه تو رو به‌جرم قتل غیرعمد نمی‌خوان محاکمه کنن، حالا می‌خوان تو رو متهم کنن به دو فقره قتل عمد.»
خیره نگاهش می‌کنم و خشکم می‌زند. هیچ کدامشان چیزی نمی‌گوید، احتمالاً منتظرند این اطلاعات را هضم کنم. اما قبلاً هزاران بار همه چیز را با خودم مرور کرده‌ام. منتظرش بوده‌ام. دست مارا را فشار می‌دهم و می‌گویم: «تو نباید این کار رو قبول می‌کردی. سعی کردم بهت اخطار بدم. متأسفم.»

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

وقتی از غرق شدن پرستوها به لیا می‌گویم، پاسخ می‌دهد: «متأسفم.» اگر پرستوی من نتوانسته باشد از این طوفان جان سالم به در برده باشد، احتمال اینکه عضوی از باقی گروهش توانسته باشد خیلی کم است. دوباره می‌گوید: «خیلی متأسفم.» و حس می‌کنم او هم از اتفاقی که افتاده متأثر است.
با سر موافقت می‌کنم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسد که در جوابش بگویم. فقط به این دلیل به او گفتم تا باقی خدمه را هم مطلع کند. چیزی درون سینه‌ام را فشار می‌دهد. وقتی چشمانم را می‌بندم، پرنده‌ها را می‌بینم که یکی پس از دیگری در قبرستانی از آب فرومی‌روند و غرق می‌شوند.
***
امشب سر شام سکوت برقرار است. سموئل بیچاره نمی‌تواند از تختش بلند شود و برای همین خبری از آن راحتی‌ای نیست که وجودش به جمع

می‌آورد. زانوی گنده بازل دارد پایم را سوراخ می‌کند و از آن متنفرم، از اینکه لمسم کند متنفرم، اما جایی نیست که بتوانم تکان بخورم.
مسیر مشخص شده است. به‌سمت سنت جان[۸۲] در نیوفاندلند می‌رویم، همچنین به‌سمت جریان لابرادور. آنجا جایی است که خانواده سموئل منتظر او هستند، جایی که می‌توانیم خدمات پزشکی داشته باشیم و کابل دررفته را تعمیر کنیم. از آنجا به بعد را دیگر نمی‌دانم. انیس گفته بود نمی‌خواهد به آن‌سمت اقیانوس اطلس برود، چون راه درازی است و آب‌هایش را نمی‌شناسد، اما آن پرنده‌ها تنها پرندگانی‌اند که باقی مانده‌اند و می‌توانیم دنبالشان کنیم.
شاید از دنبال کردن پرنده‌ها خسته شده باشد.
نمی‌دانم بتوانم دوباره قانعش کنم یا نه، اما به هر حال، خودم را به اتاق فرمان می‌رسانم.
اولین باری است که می‌بینم خبری از انیس نیست. آنیک جای او ایستاده و به افق چشم دوخته. «کجاست؟»
«داره استراحت می‌کنه. چند روزه که نخوابیده. راحتش بذار، فرانی.»
خودم را روی صندلی می‌اندازم و اصلاً لپ‌تاپ را باز نمی‌کنم که نقاط قرمز داخلش را ببینم. نگاه آنیک کمی میخکوبم می‌کند. سنگینی خاصی دارد.
می‌پرسم: «می‌خوای بگی برگردم سر کارم؟»
«اگه بگم، به حرفم گوش می‌دی؟»
«احتمالاً نه.»
دهان گشاد آنیک شکل لبخند به خودش می‌گیرد، اولین لبخند واقعی‌ای که در تمام این مدت از او دیده‌ام. چیزی به زبانی دیگر می‌گوید. منتظر می‌شوم توضیحی بدهد، اما برمی‌گردد سر سکان.
می‌پرسم: «این چه زبونی بود؟»

«اینوپیات.»[۸۳]
«همون اینوئیته؟»
با سر تأیید می‌کند. «مال شمال آلاسکاست.»
«اونجا با انیس آشنا شدی؟»
یک بار دیگر با سر تأیید می‌کند.
«چه‌جوری با هم آشنا شدین؟»
«روی کشتی. دیگه چه‌جوری می‌تونستیم با هم آشنا شیم؟»
«اون بالا اوضاع چه‌جوریه؟»
«خیلی سؤال داری ها.»
«میلیون‌ها سؤال دارم.»
اخم همیشگی‌اش دوباره به چهره‌اش بازمی‌گردد. اما بعد می‌گوید: «اون بالا مرگ هست و زندگی. هر کدومش به واقعی‌ترین شکل ممکن.»
به گستره اقیانوس پیش رویمان نگاه می‌کنم. منتظرم که در هر لحظه‌ای خشکی را در افق ببینم. می‌پرسم: «چقدر طول می‌کشه برسیم؟»
«شاید دو روزی بشه. می‌خوای چی‌کار کنی؟ منظورم الانه که اون پرنده‌ها...»
می‌گویم: «اون‌ها همه‌شون نمردن که.» هر چند... «نمی‌دونم.» نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با تاول‌هایم ورنروم و خونشان نیندازم. «اگه انیس نخواد ادامه بده...»
آنیک به‌راحتی می‌گوید: «یه راه دیگه پیدا می‌کنی.»
اما او متوجه نیست. ماه‌ها تلاش کردم تا بالاخره توانستم ناخدایی را قانع کنم.
آنیک حرفم را تکرار می‌کند: «اون‌ها همه‌شون نمردن که.»

نفس عمیقی می‌کشم. حق با اوست، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و فرورفتنشان را در آب تصور نکنم. همین‌طور نمی‌توانم دیدن جسم بی‌جان سموئل و دمیدن را در آن فراموش کنم. این باعث می‌شود به خودم بلرزم. «قبل از اینکه به هوش بیاد، قبل از اینکه بهش شوک بدیم...»
آنیک از گوشه چشمانش نگاهم می‌کند.
«خیلی ترسناک بود.»
«آره.»
«چند ثانیه‌ای رفته بود. اصلاً انگار توی بدنش نبود. بهش نفس دادم و بدنش مثل بادکنک باد شد. اون... مثل یه چیزِ خالی شده بود.»
آنیک با سر حرفم را تأیید می‌کند. «اگه مادربزرگم بود، می‌گفت که اون برای چند لحظه به دنیای ارواح رفته. بعد ما فراخوندیمش و حالا به‌خاطرش ازمون تشکر می‌کنه یا شاید هم ناراحت بشه. بعضی‌ها معتقدن که بیرون کشیدن آدم‌ها از اون دنیا بی‌مهریه.»
«تا حالا با کسایی که از اونجا برگشته‌ان حرف زده‌ای؟»
«می‌گن که اونجا رو دیده‌ان.»
«حرفشون رو باور می‌کنی؟»
با تمام وجود دلم می‌خواهد حرفم را تأیید کند، بدجوری به تأییدش نیاز دارم، اما او فقط شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
«اون‌ها می‌گن اونجا چه‌جوریه؟»
آنیک کمی فکر می‌کند و متوجه می‌شوم زیادی به جلو خم شده‌ام و هر لحظه ممکن است از صندلی به زمین بیفتم.
می‌گوید: «می‌گن خالی از هر قانون و مجازاتیه. می‌گن مثل بی‌وزنی می‌مونه و بی‌نهایت زیباست.»
ناگهان چشمانم مملو از اشک می‌شوند. «یعنی همه می‌رن اونجا؟»
«اون‌ها که این‌جوری می‌گن.»

«حتی ما؟ حتی من؟»

«آره.»

«و کسایی که دوستشون داریم؟»

«معلومه.»

چشمانم را می‌بندم. اشک‌ها روی گونه‌هایم جاری می‌شوند و احساس می‌کنم روحی که از آن صحبت می‌کند، روح من، سخت در تلاش است برای آزاد شدن، در تقلاست برای پیدا کردن راهش به آنجا. اما بدنم این اجازه را به او نمی‌دهد، حداقل فعلاً نه. «پس اون منتظرمه.»

«کی؟»

چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم با آن چشمان قهوه‌ای‌اش مرا خیره تماشا می‌کند.

«دخترم.»

شانه‌هایش می‌افتند و نفسی بیرون می‌دهد. حالا چشمان او هم پر از اشک‌اند.

آنیک می‌گوید: «فرانی...» دستش را برای نوازش به موهایم می‌کشد و با هم دریا را تماشا می‌کنیم، منتظر خشکی. با این آرزو که کاش هرگز لازم نبود به آن برسیم.

فصل دوازدهم

سگانی، جریان لابرادور، بیرون نیوفاندلند، فصل کوچ

صبح فضای سرد و بی‌روحی در کشتی حاکم است، داریم به ساحل نیوفاندلند نزدیک می‌شویم. دست از جست‌وجو برای ماهی‌ها برداشته‌ایم و من اصلاً انتظار نداشتم این کار این‌قدر در روحیه‌شان تأثیر داشته باشد. حالا که دیگر داریم به ساحل می‌رسیم، ساده‌تر می‌شود فهمید که دریا چه تأثیر عمیقی روی این آدم‌ها دارد، که چقدر این افراد برای شکار کردن ساخته شده‌اند.

سموئل بهم گفته بود که دیدن لابرادور وقتی به گلف استریم می‌رسد، چگونه است، با این حال، حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. با چنان سرعتی در حرکتیم که باورم نمی‌شود چیزی بتواند جلودارمان باشد. فراتر از آن، دو جریان در کنار هم در حرکت‌اند، یکی سردِ سرد و دیگری گرم. همین باعث ایجاد مه غلیظی شده است که از میان آن به‌سمت خشکی در حرکتیم. در دماغه کشتی ایستاده‌ام و نمی‌توانم دستم را ببینم، چه برسد به صخره‌هایی که به‌سمتشان حرکت می‌کنیم.

صدای ناقوس‌هایی شنیده می‌شود. به جیغ مرغان دریایی فکر می‌کنم و به صدای بال‌هایشان که در مه پرواز می‌کنند. در چنین ساحلی، باید صدها مرغ دریایی آزادانه پرواز کنند.

سرعتمان دارد کم می‌شود. حالا خدمه کشتی روی عرشه‌اند و سر هم فریاد می‌زنند. کورسوی نور فانوس دریایی راه را از میان مه نشان می‌دهد. زنگ‌ها با ریتم ثابت و مداومی به صدا درمی‌آیند، جوری که می‌توانم نفسم را با آن‌ها هماهنگ کنم. انیس ما را با کمترین تلاش ممکن به بندر سنت جان می‌رساند. اما استرس خدمه را هنگام پهلو گرفتن درک می‌کنم. کل صبح را عصبی گذرانده بودند، نه کنترل هوا در دست آن‌ها بود و نه نقشی در مهارت فرماندهشان می‌توانستند ایفا کنند.

اما عصبی بودن من دلیل دیگری دارد: گذرنامه‌ام جعلی است.

خب، این حرفم دقیقاً درست نیست. گذرنامه‌ام درست است که جعلی نیست، اما مال من هم نیست.

صدایشان قبل از هر چیزی به گوشم می‌رسد. متوجه صداهایی می‌شوم که هر لحظه در باد به این فریادها افزوده می‌شوند. از میان مه

اشکالی پدیدار می‌شوند. افرادی با پلاکاردهایی در دست. قتل‌عام را متوقف کنید! اقیانوس مال ماهی‌هاست، نه آدم‌ها! کشتار را تمام کنید!
نفسم را حبس می‌کنم و آهی می‌کشم؛ گویی مشتی به سینه‌ام می‌نشیند. فریادها و شعارها تقریباً خشونت‌بار به نظر می‌رسند، پر از خشمی‌اند که آن را خوب می‌شناسم: این همان خشم همسرم است که در دادها و فریادهایشان تجلی پیدا کرده، آن‌ها دارند هر چه در توانشان هست، هر چند اندک، به کار می‌گیرند تا جلوی این سرنوشت دیوانه‌وار محتومی را بگیرند که خودمان ساخته‌ایم.
لیا کنارم می‌آید. چشمانش سردند. بدون هیچ احساسی می‌گوید: «اصلاً نگاهشون نکن.»
یکی از پلاکاردها را می‌بینم، همانی که از بقیه بزرگ‌تر است ـ دیگر چقدر ویرانی؟ شرم بی‌انتهایی درونم رها می‌شود. من در سمت اشتباه این پلاکارد قرار دارم.
با اینکه سه چهار هفته‌ای بیشتر در دریا نبوده‌ام، بودن روی خشکی حس غریبی دارد. غیرطبیعی به نظر می‌آید. زمین زیر پایم زیادی سخت است، انگار که با هر قدم کمی حالم را خراب‌تر می‌کند. از دالان به ترمینال ورودی می‌روم، تمام تلاشم را می‌کنم که خودم را قاتی باقی خدمه سگانی جا بزنم. فرم ورودی را می‌دهند تا پر کنم و من هم با اطلاعات رایلی لوچ[۸۴] اهل دوبلین[۸۵] پرش می‌کنم. مأمور زیادی‌وظیفه‌شناسی مثل عقاب تمام مدت مرا زیر نظر گرفته. اما مردی که پشت باجه نشسته سرسری نگاهی به من می‌اندازد و من هم گشادترین لبخند ممکن را برایش می‌زنم تا نتواند چهره‌ام را درست مقایسه کند و بعد مهری به گذرنامه‌ام می‌زند و می‌گذارد رد شوم.
نرده‌ای است که ما را از معترضین جدا می‌کند، اما صدایشان را به‌وضوح می‌شنوم. می‌توانم چهره‌شان را ببینم، اینکه هر کدام با چندش ما را تماشا می‌کنند، با همان ناباوری‌ای که خودم با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنم. در انتهای گروه، مردی کلاه راه‌راهی به سر دارد و نشانی دستش گرفته که رویش نوشته عدالت برای ماهی‌ها، مرگ بر ماهیگیرها. لرزه‌ای به بدنم می‌افتد و برای یک لحظه مثل این است که آن مرد می‌تواند درون وجودم را ببیند و مرا یک هیولای واقعی قضاوت کرده.
بازل می‌گوید: «زود باش.» بازویم را می‌کشد. «با نگاه کردن، بهشون لذت می‌دی.»

آن‌قدر به راهمان ادامه می‌دهیم تا اینکه خیابان خلوت می‌شود و بعد منتظر آمبولانس می‌شویم تا سموئل را به بیمارستان ببرد.
لیا به‌آرامی ازم می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟» دوتایی کمی با فاصله از بقیه ایستاده‌ایم.
از گوشه چشمم نگاهی به او می‌اندازم. «چرا نباید خوب باشم؟»
«یه‌کم عصبی به نظر می‌آی.»
این خانم مکانیک فرانسوی چند وقتی است تماشایم می‌کند. سنگینی چشمان تیره‌اش را رویم حس می‌کنم و بعضی وقت‌ها که مچش را می‌گیرم، سریع نگاهش را می‌دزدد. مطمئن نیستم بیشتر نگران سلامت عقلم است یا چیزی بیشتر، چیزی صمیمی‌تر، دردناک‌تر.
انیس با سموئل و آمبولانس می‌رود و باقی در چند تاکسی تقسیم می‌شویم. در راه، شهر بادخیز را از پنجره ماشین تماشا می‌کنم، آن خانه‌های رنگی‌رنگی روشن در میان تپه‌های سنگی. مه سنگینی همه چیز را پوشانده و به این روز حسی رؤیایی داده.
انیس با خستگی در اتاق انتظار ولو شده و در صندلی‌اش فرورفته. «دارن ازش مراقبت می‌کنن. من به گامی[۸۶] هم زنگ زدم. توی راهه.»
چهل دقیقه‌ای طول می‌کشد تا سروکله زن سموئل، یعنی گامی، پیدا شود. با کفش‌هایی چرمی، شلوار چسبان و کتی پشمی که هیکل تنومندش را پوشانده از در وارد می‌شود. موهایش به قرمزی موهای سموئل‌اند که با عرقش به پیشانی‌اش چسبیده و گونه‌هایش گل انداخته. با چشمان آبی‌اش، نگران، این‌سو و آن‌سو را نگاه می‌کند تا اینکه انیس را پیدا می‌کند، محکم بغلش می‌کند و به پشتش می‌زند. «اون کجاست؟»
انیس راه را نشانش می‌دهد و بعد یک بار دیگر در سکوت به انتظار می‌نشینیم. من اصلاً منتظر بودن را بلد نیستم.
از دای می‌پرسم: «چند وقته با هم ازدواج کرده‌ان؟»
«سی سالی می‌شه. به‌نظرم، تا الان ده دوازده تا بچه‌ای آورده باشن.»
«امکان نداره.»
«چرا. اون عشق زیادی برای پخش کردن داره. باور نداری، از خودش بپرس.»
«اتفاقاً پرسیدم و چندین بار همین رو بهم گفته.»

همین‌طور که روز می‌گذشت، با دسته‌ای کارت بازی که دای با خودش آورده بود سرمان را گرم کردیم. بعد من و لیا به‌دنبال غذا رفتیم و با پیراشکی سبزیجات و قهوه برگشتیم. بالاخره اواخر بعدازظهر، گامی با ظاهر رنگ‌پریده‌ای پیدایش شد.
«اون احمق رو امشب همین جا نگه می‌دارن. برای عفونت آنتی‌بیوتیک قوی بهش دادن و می‌خوان قلبش رو بررسی کنن. فکر می‌کنن ممکنه مشکلی داشته باشه.»
می‌پرسم: «به‌خاطر دستگاه شوک؟»
چشمان گامی پیدایم می‌کنند و انگار نرم می‌شوند. «نه، عزیز. مشکل قلبی‌ش به قبل از مصدومیتش برمی‌گرده. تو زندگی‌ش رو نجات دادی.» گامی نگاهش را سمت انیس می‌برد. «اون کابل لعنتی که بهش خورده احتمالاً زندگی‌ش رو نجات هم داده، وگرنه اصلاً متوجه مشکل قلبی‌ش نمی‌شدیم و خیلی دیر می‌شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم به‌خاطر چیزی ازت تشکر کنم، انیس مالون.»
فکر می‌کردم شوخی باشد، اما هیچ کس حتی لبخند هم نمی‌زند. انیس کمی سرش را پایین می‌آورد تا نشان دهد حرفش را شنیده. گامی همین‌طور خیره نگاهش می‌کند، حالت چهره‌اش غیر قابل فهم است. بعد دستانش را باز می‌کند. «خیلی‌خب دیگه. جمع کنین بریم. کلی هیولای گرسنه توی خونه دارم که باید بهشون غذا بدم و مطمئنم شما خیلی می‌تونین توی پخت‌وپز و بشوربساب کمکم کنین.»
آخرش من در ماشین گامی کنار انیس و لیا می‌افتم، در حالی که بقیه با ماشین اجاره‌ای می‌آیند. خانه گامی و سموئل جایی در بیرون شهر است.
گامی می‌گوید: «امیدوارم این دیگه برات کافی باشه، انیس مالون.» شاید گامی از آن دسته آدم‌هایی است که فکر می‌کند صدا زدن اسم کامل دیگران جذبه می‌آورد. لهجه‌اش دقیقاً شبیه سموئل است، ترکیبی از ایرلندی و کانادایی. «هر چند از دست دادن آدم‌هات توی دریا هیچ وقت نتونسته جلوت رو بگیره.» سپس با سردی ادامه می‌دهد: «هر کسی باشه دیگه یواش‌یواش فکر می‌کنه که این خودتی که اون‌ها رو دونه‌دونه می‌ندازی توی دریا.»
حرف به‌شدت بی‌رحمانه‌ای بود و با خودم به آدم‌هایی فکر می‌کنم که منظور آن زن‌اند، به نقش انیس در مرگشان و حسرت‌های این ناخدا.

نباید برایم زیاد هم تعجب‌آور باشد، هر چه باشد او آنیک را وسط طوفان به داخل دریا فرستاد. مگر غیر از این بود؟ مگر همین ولعش برای گرفتن ماهی نبود که داشت سموئل را به کشتن می‌داد؟ حالا باقی ما به‌کنار.
فهمیدم دارم به فهم ناخوشایندی از نیت اصلی این ناخدا می‌رسم. پیش از این هم، دو بار به چنین چیزی رسیده بودم ـ یک بار در خودم و بار دیگر در همسرم ـ و خوب می‌دانم که می‌تواند چقدر نابودکننده باشد. انیس برای رسیدن به چیزی که می‌خواهد حاضر است تا کجا پیش برود؟ برای این صید طلایی افسانه‌ای حاضر است چه‌چیزهایی را و به چه‌میزان قربانی کند؟
انیس به‌آرامی از صندلی پشتی می‌گوید: «حالا دیگه اومده خونه، گام.» دزدکی از آینه بغل نگاهی به او می‌اندازم. سرش را به شیشه تکیه داده و دارد اقیانوسی را تماشا می‌کند که در سمت چپمان است. بار این اشتیاق روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند.
«دیگه خیلی دیر شده، انیس مالون، خیلی‌خیلی دیر شده. دارم بهت می‌گم اگه با خودت دردسری آورده باشی، اون‌قدر می‌زنمت که دیگه هیچی نفهمی.»
«اگه فکر می‌کنی این‌جوری راحت‌تری، می‌تونیم توی شهر بمونیم.»
«مسخره‌بازی درنیار.»
لیا به حرف می‌آید و با کله‌شقی می‌گوید: «تقصیر فرمانده نبود که. همه ما خودمون خطرات این کار رو می‌دونیم. آدم باید احمق باشه که وارد کشتی بشه و فکر کنه می‌تونه بدون اینکه خط بهش بیفته، از اون خارج بشه. خودت این رو خوب می‌دونی، سموئل هم خوب می‌دونه.»
گامی از آینه نگاهی به زنی می‌اندازد که بسیار از او جوان‌تر است. «و تو فکر می‌کنی این انصافه که از فداکاری آدم‌ها علیه خودشون استفاده کنیم؟ که اون‌ها رو دنبال علائقشون بکشونیم تا هر کاری خواستیم انجام بدن و حتی حاضر باشن به‌خاطرت هر خطری رو قبول کنن؟»
هیچ کس حرفی نمی‌زند.
گامی نگاهی به من می‌اندازد و خودم را آماده می‌کنم برای ضربه بعدی‌اش. «این‌یکی دیگه کیه؟ چه‌جوری این رو گول زدی و به گندکاری‌هات کشوندی، انیس؟»

«من خودم اومدم.»
«پس برات آرزوی شانس می‌کنم. خدا می‌دونه که چقدر بهش احتیاج داری. حالا اگه بالای اون تپه رو نگاه کنی، خونه‌مون رو می‌بینی که داریم بهش نزدیک می‌شیم.»
پیچی را رد می‌کنیم و پیش رو یک فانوس دریایی سبز می‌شود که سر به آسمان کشیده.
می‌گویم: «باورم نمی‌شه، یعنی واقعاً...»
گامی قیافه‌ام را می‌بیند و می‌زند زیر خنده.
فاصله فانوس دریایی آن‌قدری هست که مشخص باشد خودکار کار نمی‌کند و هنوز به‌صورت دستی روشن و خاموش می‌شود، همین‌طور که گامی قصه خانواده‌اش را تعریف می‌کند که چگونه نسل‌اندرنسل این فانوس را روشن نگه داشته‌اند و به نسل بعدی منتقل کرده‌اند، حس عجیبی را که نسبت به اینجا دارد درک می‌کنم، حس خانه... روی زمین هم حسش می‌کنم، مخصوصاً وقتی از ماشین پیاده می‌شوم و روی سنگ‌ها راه می‌رویم. در آسمان، در اقیانوسی که می‌خروشد و در شور و شوق باد، در جوری که روی زمین قدم می‌گذارد و به‌سمت فانوس دریایی می‌رود؛ انگار که اینجا مال اوست و او مال اینجا، به‌شکلی کاملاً محسوس و غیر قابل بحث. این‌گونه عمیق و این‌گونه قوی حس تعلق داشتن به جایی چه حسی دارد؟
انیس ازم می‌پرسد: «تو حالت خوبه، عزیزجان؟» کوله‌ام را از صندوق به دستم می‌دهد.
با سر اشاره می‌کنم خوبم و دنبالش به‌سمت خانه می‌روم. خانه چسبیده به فانوس دریایی شبیه یک خانه عادی است، اصلاً نشانی از قدیمی بودن ندارد، یک خانه معمولی است با سقفی کوتاه و شومینه و به‌شدت درهم‌برهم که مسلماً نشان از حضور بچه‌ها دارد.
و آن هم چه بچه‌هایی.
برای لحظه‌ای تلاش می‌کنم خیره نگاه نکنم، اما بعد تسلیم می‌شوم و با اشتیاق نگاهشان می‌کنم که از اتاق مشترکشان یا بالای تپه پایین می‌آیند. آن‌ها ده دوازده تا نیستند، بلکه شش دختربچه‌اند که کوچک‌ترینشان شش‌ساله و بزرگ‌ترینشان شانزده‌ساله است. تک‌تکشان همان موهای قرمز و صورت روشن و کک‌مکی پدر و مادرشان را دارند. هیچ کدامشان کفش نپوشیده‌اند. پربنیه، کمی کثیف و زیادی

آزاد و رها به نظر می‌رسند. همه‌شان با حالتی ناشی از کنجکاوی نگاهم می‌کنند، با ترکیبی از هوش و شیطنت. حتی قبل از اینکه اسمشان را هم بدانم، عاشقشان شده‌ام. شاید حس آشنایشان به‌خاطر ریشه‌های ایرلندی‌شان باشد. شاید هم از شگفت‌انگیزی یکسانشان یا عجیب بودنشان باشد.
تک‌تک با هیجان انیس را در آغوش می‌کشند، بعد سراغ لیا و بقیه می‌روند که دارند دانه‌دانه از ماشین اجاره‌ای پیاده می‌شوند. اما به من خیره نگاه می‌کنند.
دختر بزرگ‌تر همین‌طور که دستم را فشار می‌دهد، خودش را معرفی می‌کند: «هالی[۸۷]ام.» موهایش از همه ژولیده‌ترند. چشمانش از آبی دریا در یک روز آفتابی هم آبی‌ترند.
«و این‌ها هم بلو[۸۸]، سم[۸۹]، کال[۹۰]، برین[۹۱] و فِرد[۹۲].»
به تک‌تکشان سلام می‌دهم و سعی می‌کنم اسامی عجیب‌وغریبشان را به خاطرم بسپارم.
دختری که فکر می‌کنم اسمش برین است می‌گوید: «خودت رو اذیت نکن، هیچ کس اسم‌هامون رو یادش نمی‌مونه.»
«تمام تلاشم رو می‌کنم که یادم بمونه.»
گامی اعتراف می‌کند: «بعضی وقت‌ها اسم‌هاشون رو می‌چسبونم به لباس‌هاشون.»
هالی می‌پرسد: «تو ایرلندی هستی؟»
با سر تأیید می‌کنم.
فرد می‌گوید: «ما هم ایرلندی‌ایم!»
بلو اضافه می‌کند: «چند نسل پیشمون.» سپس ادامه می‌دهد: «مال کجاشی؟»
«گالوی.»
هالی می‌گوید: «مال بخش جمهوری‌ش هستی پس. توی جنگ‌های استقلال، از متوقف شدن استعمار بریتانیا در ایرلند شمالی حمایت می‌کردی؟»

پلکی می‌زنم. «اممم... به‌نظرت من دقیقاً چند سالمه؟»
هالی صدایی از روی بی‌صبری درمی‌آورد و تشخیص می‌دهد بازجویی کردنِ بیشترم در این زمینه ارزشی ندارد.
باقی آدم‌بزرگ‌ها پشت میز بزرگ آشپزخانه جمع شده‌اند و من با بچه‌ها در نشیمن مانده‌ام. هنوز خورشید در آسمان است، اما آتش در شومینه شعله می‌کشد. بادهای این منطقه دقیقاً از داخل خانه می‌گذرند و هوا را سرد می‌کنند.
به دخترها می‌گویم: «یه روز حتماً باید بیاین ایرلند رو ببینین.» داخل مبلی چرمی فرومی‌روم. «خیلی بهتون خوش می‌گذره.»
هالی ازم می‌پرسد: «می‌تونیم پیشت بمونیم؟»
شگفت‌زده می‌شوم و می‌گویم: «معلومه.»
فرد، کوچک‌ترینشان، می‌آید روی پایم و جا خوش می‌کند.
«اوه، سلام.»
می‌گوید: «سلام.» به موهایم دست می‌کشد و با خوشحالی آهنگی را زمزمه می‌کند.
از هالی می‌پرسم: «پس تو تاریخ رو دوست داری، نه؟»
با سر تأیید می‌کند.
بلو می‌گوید: «مامانم دلش می‌خواد که اون توی دانشگاه هم همین رو بخونه.»
گامی از آشپزخانه فریاد می‌کشد: «فرانی رو راحت بذارین، بچه‌ها.» حالا کت پشمی‌اش را درآورده و می‌توانم شانه‌ها و بازوان عضلانی‌اش را ببینم.
دخترها قصد دارند با بی‌میلی دور شوند و من سریع می‌گویم: «نه، نرین.»
از آن لحظه به بعد، شش نفر مثل سایه دنبالم می‌کنند. هالی سؤال‌پیچم می‌کند. فرد ظاهراً دلش می‌خواهد همه‌اش نازش کنی. کال یک کلمه هم حرف نمی‌زند، اما جوری نگاهم می‌کند که انگار راز جهان در چهره من نهفته است. بلو و برین هم انگار بیشتر مشتاق‌اند با هم

کل‌کل کنند، اما دور نمی‌شوند و سم هم به هر چیزی که هر کسی می‌گوید هرهر می‌خندد.
فرد می‌پرسد: «دوست داری بیای باغمون رو ببینی؟»
داخل آشپزخانه می‌توانم ببینم که بازل و گامی سر غذایی که می‌خواهند برای شام بپزند حسابی جروبحث می‌کنند. انگار بازل آن‌قدر رو دارد که به آدم‌ها حتی در خانه خودشان هم زور بگوید، اما اگر یک نفر باشد که بتواند از پس او بربیاید، گامی است. دای و ملکای دوباره به ورق‌بازی روی آورده‌اند و سعی می‌کنند همدیگر را به تله بیندازند و به جان هم بیفتند. لیا سراغ ماشین‌ها رفته ـ می‌توانم صدای وررفتنش را با موتور ماشین گامی بشنوم. آنیک هم بیرون رفته و ناپدید شده و اصلاً نمی‌دانم انیس کجاست.
لبخند می‌زنم، چراکه هیچ چیزی بیشتر از دیدن باغ خوشحالم نمی‌کند. فرد تصمیم می‌گیرد بیاید بغلم، برای همین بلندش می‌کنم و بیرون می‌رویم. دستانش به‌آرامی دور گردنم پیچیده شده‌اند.
همین‌طور که به‌سمت تپه‌ای سحرآمیز مملو از تکه‌زمین‌هایی می‌رویم که داخلشان انواع سبزیجات کاشته شده‌اند، سم توضیح می‌دهد: «الان ماه‌هاست که کار برداشت رو شروع کردیم... از تابستون.»
می‌پرسم: «چه سبزیجاتی می‌کارین؟» با احتیاط از میان مسیر سنگی میان تکه‌زمین‌هایشان قدم برمی‌دارم.
بلو رو به من با اشاره می‌گوید: «اونجا پیاز می‌کاریم. اون تهی‌ها سیب‌زمینی‌ان، اما همه‌شون رو چیدیم فعلاً. این‌ها هم شلغم، هویج، گل‌کلم و... کال، اون‌یکی چی بود؟»
کال به‌آرامی می‌گوید: «کلم‌برگ.» انگشتانش را به‌نرمی روی برگ‌های شگفت‌انگیز بنفش و سبز گیاه می‌کشد.
بلو می‌گوید: «کال عاشقشونه. ببین چقدر شبیه گل‌های رزن.»
سم می‌گوید: «بازم هست. اون‌ور همه‌ش سبزیه. نعنا و این حرف‌ها.»
برین می‌گوید: «اه‌اه، نعنا.» دماغش را به‌حالتی می‌گیرد که انگار چندشش شده.
هالی ازم می‌پرسد: «بلدی باغبونی کنی؟»

«یه‌کمی، اما نه مثل شماها.»
«اگه باغبونی بلد نیستی، چه‌جوری می‌خوای توی دوران خودکفایی زندگی کنی؟»
می‌زنم زیر خنده. «آره، راست می‌گی. باید یاد بگیرم. وقتی روی کشتی زندگی می‌کنی، اوضاع یه‌کم سخت می‌شه.»
موافقتش را اعلام می‌کند. «خب، آره درسته، اما وقت‌هایی که خونه‌ای، می‌تونی.»
با سرم تأیید می‌کنم.
«ما چیزی جز همین‌هایی که اینجا می‌کاریم نمی‌خوریم، البته تخم‌مرغ‌هامون و چیزهایی که از توی دریا می‌گیریم هم هستن.»
برین آهی می‌کشد. «اما خیلی وقته که لب به ماهی نزدیم.»
می‌پرسم: «گوشت‌های دیگه چی؟ دام هم دارین؟»
هالی می‌گوید: «گوشت اصلاً!» سینه‌اش را جلو می‌دهد و حسابی وحشتناک می‌شود. «بابا می‌گه ما به اون چیزها نیازی نداریم.»
واقعاً؟ سموئل روی کشتی که حسابی گوشت می‌خورد ـ حالا معنای اولین نگاهش را وقتی گفتم گیاه‌خوارم، می‌فهمم.
بهشان می‌گویم: «هم حسابی خوشم اومد، هم حسابی بهتون حسودی‌م شد.» و نگاه سنگین هالی کمی از سوءظنش را از دست می‌دهد و سبک‌تر می‌شود.
به انتهای باغ و جایی اشاره می‌کند که یک اسکلت فلزی و تورهایی قرار دارد. «ما داریم تورها رو می‌آریم پایین. اونجا رو می‌بینی؟» خطاب به برین و بلو که دارند روی زمین کشتی می‌گیرند و حالا حسابی کثیف شده‌اند، می‌گوید: «هی، از اونجا بیاین بیرون.»
از هالی می‌پرسم: «چرا؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «این اواخر دیگه پرنده‌ها سعی نمی‌کنن چیزی رو بخورن.»
بلو می‌گوید: «خب به‌خاطر اینکه دیگه پرنده‌ای نمونده.» جوری می‌گوید که انگار امری است بدیهی.
آب دهانم را قورت می‌دهم. «این خیلی غم‌انگیزه.»
هالی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «به‌نظرم همین‌طوره.»

فرد با شیطنت از شانه‌هایم بالا می‌رود. «اما برای سبزیجات خوبه!»

***

بعد به مرغدانی می‌رویم، فضای باحال و بزرگی است، با خانه‌ای چوبی که پرنده‌ها رویش می‌خوابند و چمنزاری زیرش که بتوانند غذایشان را بخورند. در مجموع، بیست‌وسه تا پرنده‌اند و آن‌قدری به انسان‌ها عادت دارند که بگذارند بغل و نوازششان کنی. پرهای خال‌مخالی‌شان حس ابریشم می‌دهند و قُدقُدشان حس مادرانه‌ای دارد. من عاشق اینجا بودنم.

وقتی از تپه به‌سمت پهنه وسیع ساحل شنی می‌رویم، دیگر تقریباً غروب شده. بیشتر دخترها جلوجلو می‌روند، اما فرد روی شانه‌هایم مانده. هر لحظه سنگین‌تر هم می‌شود، اما حاضر نیستم به هیچ قیمتی او را از خودم جدا کنم.

دو تا از دخترها با سرعت می‌روند سراغ اسب‌های بزرگ و سیاهشان و آن‌ها را به‌سمت ساحل هدایت می‌کنند. هر دو برایم دست تکان می‌دهند، خودشان را بدون زین به‌روی این موجودات می‌رسانند و با ضربه‌ای آن‌ها را روانه ساحل می‌کنند. سم‌های توانمندشان صاعقه‌وار به زمین می‌خورند و شن‌ها پخش می‌شوند؛ دخترها روی اسب‌ها کوچک‌تر به نظر می‌رسند، با این حال، زمینی و خاکی.

فرد پایین می‌آید تا با باقی خواهرهایش روی شن بازی کند و برای همین می‌نشینم و آن دو سوار را نگاه می‌کنم که ساحل را بالا و پایین می‌کنند. نمایی زیبا از خورشید طلایی در حال غروب، آسمانی صورتی و اقیانوسی براق روبه‌رویم است. دست‌ها و پاهایم را در شن مخفی می‌کنم، ماسه‌ها را با تمام وجودم حس می‌کنم و به خودم التماس می‌کنم تا در این عصر بی‌نظیر زندگی کنم، اما من میلیون‌ها کیلومتر با زندگی فاصله دارم. یک زمانی برای شیرینی چنین شب‌هایی زندگی می‌کردم، می‌چشیدمش و می‌گذاشتم با خونم تلفیق شود، اما حالا هیچ چیزی برایم وجود ندارد. من جدا افتاده‌ام و احتمالاً با مرده فرقی ندارم.

انیس پیدایش می‌شود و در سکوت کنارم می‌نشیند. یک لیوان نوشیدنی برای من و یک آبجو برای خودش آورده. از حضورش تعجب می‌کنم، آن هم درست در زمانی که مخصوصاً ازم دوری می‌کند.

چشمانش روی دختربچه‌هاست و ازم می‌پرسد: «خیلی شیطون‌ان، نه؟»

با سر تأیید می‌کنم. «بچه‌های تو چه‌جوری‌ان؟»
توقع جواب ندارم، اما می‌گوید: «نمی‌دونم. فکر می‌کنم دیگه نمی‌شناسمشون.»
«اسم‌هاشون چی‌ان؟»
«اوئن[۹۳] و هیزل[۹۴].»
گرهی در صدایش است، برای همین دیگر از بچه‌هایش نمی‌پرسم.
حس کنجکاوی‌ام سراغ چیز دیگری می‌رود. «خب این راز بزرگی که هیچ کس بهم نمی‌گه، درباره اینکه آنیک تبدیل شده به افسر اولت، چیه؟»
انیس می‌گوید: «راز نیست. فقط این داستانی نیست که اون‌ها بتونن تعریف کنن. توی یه کشتی دیگه با هم بودیم، قبل از سگانی. طوفانی شد و اون کشتی غرق شد، تک‌تک نفرات روی اون کشتی غرق شدن، به‌جز من و آنیک. دوتایی زنده موندیم، چون به تکه‌ای از بدنه کشتی و به هم تکیه کردیم. سه روز تمام روی آب طاقت آوردیم و منتظر شدیم تا بالاخره پیدامون کردن. حالا دیگه بدون هم دریا نمی‌ریم، همین. قصه همینه و بس.»
سکوت می‌کنم. خیلی فراتر از آن چیزی است که توقع داشتم. سردم می‌شود. سعی می‌کنم تصور کنم این‌قدر داخل آب ماندن چه حسی دارد، اینکه بدانی زنده ماندنت به زنده ماندن کس دیگری گره خورده.
بالاخره می‌پرسم: «چرا داری با من حرف می‌زنی؟»
انیس نگاهی به من می‌اندازد. «دلم برات می‌سوزه.»
چشمانم را می‌چرخانم.
اسب‌ها به‌سرعت می‌گذرند، طوفانی از صدا. دو دنباله از موهای قرمز پشتشان رهاست، آمیخته با یال اسب‌ها.
انیس ناگهان می‌گوید: «ماهی‌ها برمی‌گردن.»
«نه، برنمی‌گردن. حداقل نه تا وقتی که انسان‌ها زنده‌ان.»

«همیشه چرخه‌هایی وجود دارن...»
«به این می‌گن انقراض بزرگ، انیس. اون‌ها برنمی‌گردن!»
چهره‌اش از انکار درهم می‌رود. به‌نظرم عجیب است.
می‌پرسم: «چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟ مثل مجازات می‌مونه. چرا واقعاً؟»
«چون هیچ چیز دیگه‌ای نیست. هیچی واسه من نیست؛ فقط همینه و بچه‌هام، که دیگه حتی اون‌ها هم مال من نیستن، مگه اینکه بتونم به‌نحوی ادامه بدم، مگه اینکه بتونم یه کاری برای خودم بکنم.»
«اگه اشتباه می‌کنم، اصلاحم کن، اما پول چه ربطی به گرفتن حضانت داره؟»
«من هیچ وقت بدون کار و بدون پول نمی‌تونم اون‌ها رو برگردونم.»
«خب، پس برگرد، راننده تاکسی شو، ساختمون تمیز کن، اصلاً برو توی بار کار کن، هر کاری که بشه. اگه پیششون نباشی، نمی‌تونی براشون پدری کنی.»
سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. فکر نکنم حرفم را شنیده باشد، حداقل نه واقعاً. خیره نگاهش می‌کنم و چیزی ذره‌ذره در من رسوخ می‌کند. فهمیدن چیزی آشنا.
من و انیس شبیه یکدیگریم.
به من گفت که قضاوتش کردم، او را به‌شکل تفاله دیدم و حقیقت این است که واقعاً درست فکر می‌کرد. اما چگونه می‌توانم رفتار خودویرانگرش را قضاوت کنم، وقتی خودم هم این‌گونه‌ام؟
انیس اعتراف می‌کند: «نمی‌تونم دست از این لعنتی بردارم.» جرعه‌ای از آبجویش می‌نوشد. به‌نظرم برای اینکه خودش را آرام کند. «یه مریضیه.»
من هم زمانی درباره پاهایم که به هیچ جا بند نمی‌شوند، چنین چیزی را به نایل گفتم، بارها و بارها برای ترک کردن و اذیت کردنش

همین را گفتم، اما حالا شنیدنش بیشتر شبیه یک بهانه می‌ماند تا چیزی دیگر. خودخواهانه به نظر می‌آید.
انیس ادامه می‌دهد، خودش را به‌سمت نابودی می‌برد، تا شاید به نوعی بخشش و رهایی برسد، اما پیش آدم اشتباهی آمده، من چیزی برای کمک به او ندارم. «صدها ساله که ماهیگیری توی خانواده ما ادامه داره. از نسلی به نسل بعدی و ماهیگیرهای بعدی منتقل می‌شه. هیچ چیز دیگه‌ای نیست. تنها چیزی که باهاش بزرگ شدم آرزوی گرفتن یه صید طلایی بوده، اینکه بین این‌همه آدمی که اومدن، سخت تلاش کردن و نشده، تو اولین نفری باشی که موفق می‌شه.»
برای مدتی ساکت می‌ماند و بعد به‌آرامی اضافه می‌کند: «این تنها کاریه که توش خوبم. باید یه راهی باشه که بشه هم توش پدر خوبی بود و هم مردی خوب، و در عین حال بشه خودم هم باشم.»
جوابی برای حرفش ندارم. هیچ وقت نتوانستم راهی پیدا کنم که هم آدم مورد اعتمادی باشم و هم آزاد و رها.
دستان انیس روی بطری به لرزه می‌افتند. «اگه می‌شد همه چیزم رو بدم و بعد می‌تونستم پیش اون‌ها باشم، این کار رو می‌کردم، اما باید خوب تمومش کنم. باید... یه دستاوردی داشته باشم، باید به یه چیزی برسم.»
«حتی اگه این کارت دیگران رو به خطر بندازه؟»
«آره.» صدایش خش‌دار شده. «حتی اون موقع.»
در سکوت فرومی‌رویم. دخترها بالا و پایین می‌روند و دوباره راه را برمی‌گردند. سنگینی عجیبی بین ماست، وزن این سنگینی از جنس شرم است، اما داخلش فهم جدیدی از یکدیگر هم نهفته است.
می‌پرسم: «اگه بقیه رو مرخص کنی که برن، چی؟»
«نمی‌تونم تنهایی انجامش بدم.»
«با من می‌تونی انجامش بدی؟»
انیس نگاهی به من می‌اندازد. «خودمون دوتایی؟»

با سر تأیید می‌کنم.
به‌آرامی سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «نه، نمی‌شه.» اما چیزی در نگاهش عوض می‌شود؛ مثل جرقه روشن شدن کبریتی حسش می‌کنم.
«شام!»
هر دویمان برمی‌گردیم و بازل را می‌بینیم که از خانه به بیرون خم شده. انیس بلند می‌شود. زیر نور ریش‌های خاکستری‌اش نقره‌ای شده‌اند.
می‌گویم: «من منتظر دخترها می‌مونم.» دلم می‌خواهد تنها بمانم.
سم سفید اسب‌ها سنگین شده؛ عشق از میان عضلاتشان و بدن‌هایی که رویشان سوار شده‌اند موج می‌زند. فرد، کوچک‌ترینشان، شش‌ساله است. اگر دختر من هم زنده بود، حالا شش سال داشت. موهایش مشکی پرکلاغی بودند، درست مثل من، درست مثل موی پدرش.

فصل سیزدهم

نیوفاندلند، کانادا، فصل کوچ

«چرا گریه می‌کنی؟»

چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم فِرد روی شن‌های روبه‌روی من نشسته. باقی دخترها اسب‌ها را پیاده از تپه بالا می‌برند. حالا خورشید دیگر کاملاً غروب کرده است و ستاره‌ها در آسمان بالای سر می‌درخشند.

می‌گویم: «من همیشه گریه می‌کنم.» اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

«هالی هم همیشه خدا گریه می‌کنه. مامانم می‌گه به‌خاطر اینه که توی زندگی قبلی‌ش این‌جوری بوده و الان بعضی وقت‌ها اون زندگی بهش برمی‌گرده.»

لبخندی می‌زنم. «چه قشنگ.»

«چون مامانم می‌گه احتمالاً درست هم باشه.»

«آره، احتمالاً.»

«بیا بریم. مگه گشنه‌ت نیست، فرانی پانی؟» از این اسمی که برایم ساخته می‌زند زیر خنده. این کارش مرا هم به خنده می‌اندازد.

«آره، خیلی هم گشنه‌مه.» دستانم را می‌گیرد و به‌سمت خانه می‌برد. فانوس دریایی می‌چرخد، بدون توقف. درست مثل موج‌های دریا، می‌آید و بعد می‌رود، می‌آید و بعد می‌رود.

میز دیگری به انتهای میز ناهارخوری چسبانده شده، با این حال، باز هم چهارده تایمان به‌سختی دور میز جا می‌شویم. گامی بچه‌ها را برای شام به جای دیگری نمی‌فرستد و همه‌شان به‌شکل عجیبی سر شام مؤدب شده‌اند.

کال با آن صدای آرام و رؤیایی‌اش می‌گوید: «به‌سلامتی بابا.» همه لیوان‌هایمان را برای سموئل بلند می‌کنیم.

شام خوراک خوش‌مزه‌ای از سبزیجات زمستانی است. بازل مسخره‌بازی‌های همیشگی‌اش را رها کرده و فقط دور میز راه افتاده است تا مطمئن

شود همه در کاسه‌هایشان رزماری داشته باشند و یک برش لیمو هم بالای کاسه‌شان باشد، همین‌طور آدم‌بزرگ‌ها لیوانشان پر از شراب باشد. با تعجب از این دقتش به جزئیات لذت می‌برم. از اینکه کارش را با عشق‌وعلاقه انجام می‌دهد، از توجهش. مچم را می‌گیرد که دارم نگاهش می‌کنم و چشمکی می‌زند که همه چیز را خراب می‌کند.

گامی می‌گوید: «من هنوز درست متوجه نشده‌ام که این دختر جدید چی‌کاره‌ست.» همه نگاه‌ها به‌سمتم می‌چرخند.

ملکای می‌گوید: «اون پرنده‌شناسمونه. قراره پرنده‌هاش ما رو به ماهی‌ها برسونن.»

فرد معترض می‌شود: «پرنده‌ای نمونده که.»

به او می‌گویم: «هنوزم هستن. فقط مخفی شدن.»

هالی می‌پرسد: «کدوم گونه‌ها؟»

می‌گویم: «پرستوهای شمالی.» و ناگهان برمی‌گردم به آزمایشگاه همسرم و اولین باری که از این پرندگان برایم گفت. با او هستم، درست مثل همان زمانی که اشک ریخت. اولین باری که دیدم گریه می‌کند وقتی بود که داشت از سفر این پرنده‌های کوچک می‌گفت، از شجاعتشان. «اون‌ها طولانی‌ترین سفر رو بین حیوون‌ها توی دنیا دارن، از قطب شمال می‌رن قطب جنوب و بعد دوباره برمی‌گردن.»

گامی می‌پرسد: «و تو دنبالشون می‌کنی، فرانی؟ برای مطالعه روشون؟»

با سر تأیید می‌کنم. «روی سه تاشون ردیاب دارم.» آب دهانم را قورت می‌دهم. «متأسفم، باید بگم روی دو تاشون.»

«خب پس چرا خودت تنهایی؟»

«این بخشی از روش منه.»

«یعنی با خودت تیم نداری؟ خودت تنهای تنها، کل این مسیر رو دنبالشون می‌ری؟» سرش را به‌آرامی چپ و راست می‌کند، اما چشم از من برنمی‌دارد.

«چی باید بشه که یکی همچین زندگی تنهایی رو انتخاب کنه؟»

همه منتظر جواب‌اند و سکوتی حکم‌فرما می‌شود. «زندگی همیشه پر از تنهاییه. با پرنده‌ها این تنهایی کمتر می‌شه. هر چی باشه،

اون‌ها بودن که من رو به همسرم رسوندن.»
دیوانگی به نظر می‌آید.
سکوت ادامه‌دار می‌شود.
بازل بی‌هوا می‌گوید: «این مشنگ‌بازی محضه.»
دای می‌گوید: «باز، مواظب حرف زدنت باش.» دخترها زیرزیرکی می‌زنند زیر خنده.
***
بعد از شام دخترها تصمیم می‌گیرند بخوانند، که از ظواهر معلوم است زیاد از این کارها می‌کنند. پنج دقیقه تمام سر اینکه چه آهنگی را اول بخوانند حسابی جروبحث می‌کنند تا اینکه بالاخره هالی اعلام می‌کند به‌خاطر او فقط آهنگ‌های ایرلندی می‌خوانند تا کمتر احساس دلتنگی کند.
این کارشان باعث می‌شود احساسات زیادی بهم هجوم بیاورند. ناگهان یاد کیلفنورا می‌افتم، خانواده‌ام که در آشپزخانه برایم آهنگ می‌زدند؛ یاد خانه ساحلی مادرم و دلتنگی برای او؛ یاد همسرم و فاصله‌ای که بین بدن‌هایمان هست؛ یاد دخترم، فرزندی که هرگز نمی‌خواستمش، فرزندی که به‌خاطرش جنگیدم تا بیندازمش، اما بعد ناگهان به‌شدت و عمیقاً عاشقش شدم، فرزندی که از دستش دادم. فرد، دختر کوچکشان، دستانش را دور گردنم حلقه کرد و نفس‌های گرمش را با گوشم حس کردم، او چیزی را در وجودم بیدار کرد و حالا کوچولوی خودم یک بار دیگر در آغوشم است، انگار که باارزش‌ترین موهبت دنیاست، اما مرده، نفس نمی‌کشد، گرمایی ندارد. مهم نیست چقدر تلاش کنم این احساس را پشت‌سر بگذارم، این درد هیچ وقت پایانی ندارد، این غم، این حس بی‌وزنی غیر قابل تحمل او، در دستانم تمامی ندارد.
همین‌طور که به‌سمت در می‌روم، دیگر بدنم را نمی‌توانم حس کنم. بیرون به‌شدت سرد است، اما اصلاً متوجهش نمی‌شوم و قبل از آنکه در را ببندم، می‌شنوم که بلو می‌پرسد: «ما ناراحتش کردیم؟» و صدای آنیک که پاسخ می‌دهد: «یه چیز خیلی سیاه‌تر این کار رو باهاش کرد.» پیاده به‌سمت تپه‌ها و بعد ساحل و دریا می‌روم. تمام لباس‌هایم را درمی‌آورم و خودم را به داخل آب یخ می‌اندازم. درد شدت

می‌گیرد و به‌همراهش هیچ و هیچ و هیچ.
روی دریا می‌مانم و بیشتر از همیشه احساس گم‌شدگی می‌کنم، چون هر چه باشد من نباید دلم برای خانه تنگ شود، من نباید به چیزی وابسته شوم.
منی که همیشه مملو از استیصال می‌گذارم و می‌روم.
عادلانه نیست موجودی باشی که توانایی عشق ورزیدن دارد، اما پای ماندن نه.
***
این لیا، گامی و هالی‌اند که در نهایت پیدایم می‌کنند. در ساحل پتویی دورم می‌پیچند و می‌شنوم کسی می‌گوید: «بذارین بمیرم.» و دوباره و دوباره تکرارش می‌کند و بعد گامی پیشانی‌ام را می‌بوسد و هالی موهایم را نوازش می‌کند و سه‌تایی آن‌قدر محکم در آغوشم می‌گیرند که همه با هم می‌لرزیم.
متوجه می‌شوم صدای خودم است.
هالی در گوشم می‌گوید: «بمون.»
اما نمی‌توانم.
تروندهایم[۹۵]، نروژ، هشت سال پیش
«الو؟»
«سلام.» برای مدتی طولانی به صدای نفس‌هایش گوش می‌دهم.
می‌پرسد: «کجایی؟» خیلی خسته به نظر می‌آید.
«تروندهایم.»
لحظه‌ای طول می‌کشد تا هضمش کند، تا خودش را دوباره تطبیق دهد. زیادی ازش انتظار دارم. حس می‌کنم ناامیدش می‌کنم. «چرا تروندهایم؟»
«چون توی اسلو[۹۶] بودم، اما نور شهر نمی‌ذاشت شفق قطبی رو ببینم.»
«بالاخره دیدی‌ش؟ چه‌جوریه؟»

«دارم از بالکن تماشاش می‌کنم. قشنگ‌ترین چیزیه که دیدی، نایل... اگه بودی، عاشقش می‌شدی.»
«بالکن کی؟»
«یه دوست.»
«جات امنه؟»
«آره.»
«این بالکن مال کیه؟ می‌تونی اسم و آدرسشون رو برام بفرستی؟»
«یه زوجی که سر شام باهاشون آشنا شدم، آن[۹۷] و کای[۹۸]. قطع کنم، برات می‌فرستم.»
«پول به‌اندازه کافی داری؟»
«آره.»
«کِی می‌آی خونه؟»
«زود.»
کمی مکث می‌کند. در حالی که پشتم به دیوار است، سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. طیف‌های بی‌نظیری از سبز و بنفش در آسمان به رقص درمی‌آیند. از پشت تلفن هم می‌توانم حسش کنم، حس قدرتمندی است؛ جوری که انگار می‌توانم لمسش کنم، نفسش را روی گونه‌هایم حس کنم، بویش کنم. این حس سرم را گیج می‌کند، این نزدیکی و این‌همه دوری‌اش.
می‌گویم: «اینجا خیلی تنهام، عزیزم.» اشک‌هایم به‌سمت گونه‌هایم روان می‌شوند.
نایل می‌گوید: «منم اینجا خیلی تنهام، عزیزم.»
«می‌شه قطع نکنی؟»
«باشه.»

و گوشی را نگه می‌داریم، اما نه برای مدتی طولانی.
***

نیوفاندلند، کانادا، فصل کوچ

مرا در تخت با چند بطری آب داغ نزدیک پایم رها می‌کنند. بخشی از وجودم که حالا ازم دور است، سخت خجالت‌زده شده، اما موجودی که حالا هستم فقط دلش سکوت می‌خواهد.

سکوت هم وقتی پیدایت کند، می‌تواند به هیولای عجیب‌وغریبی تبدیل شود. سکوت به نظر تمام چیزی می‌آید که می‌خواهی، اما وقتی به آن می‌رسی، به هیولای وحشتناکی تبدیل می‌شود.

وقتی بلند می‌شوم، تمام مفاصلم درد می‌کنند؛ در سرم جیغ‌های بی‌پایانی هستند و با عجله به‌سمت پله‌ها می‌روم و بعد می‌فهمم که دوباره دارم به بیرون و داخل سرما می‌روم، هر چند چیزی از این سرما حس نمی‌کنم، به بالای پرتگاه می‌روم و از آن بالا اطلس خروشان را تماشا می‌کنم، برمی‌گردم به اولین روزهایم با تو، عزیزم، مثل همیشه که به آن روزها برمی‌گردم.

بخش دوم

فصل چهاردهم

گالوی، ایرلند، دوازده سال پیش

با یک خارش کوچک شروع می‌شود و بعد عمیق‌تر می‌شود، تبدیل به خراش می‌شود، زخم، خفگی تا اینکه هیچ کاری جز سرفه کردن و بیرون ریختن پَر ازم برنمی‌آید، چیزی که از بدن خودم متولد شده نمی‌گذارد هوا وارد ریه‌هایم شود، نفسم بند می‌آید...

«فرانی!»

چیزی رویم است، مرا با شدت به زمین فشار می‌دهد. وای، خدای من. بدن کسی است...

همسرم مرا روی تخت فشار می‌دهد. از جا می‌پرم، بی‌اراده از اینکه می‌فهمم عضلاتم محدود شده‌اند و توان هیچ کاری را ندارم.

نایل فوراً عقب می‌کشد، دستانش را به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد. «آروم باش. هیچی نیست.»

«داری چی‌کار می‌کنی؟»

«فرانی... من بیدار شدم و دیدم تو داری خفه‌م می‌کنی.»

خیره نگاهش می‌کنم، سعی دارم نفسم را جا بیاورم. «نه... من خودم داشتم خفه می‌شدم...»

چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. «تو داشتی من رو خفه می‌کردی!»

ترس وجودم را در بر می‌گیرد. من تا به حال شب را کنار کسی نگذرانده بودم، تا به حال هرگز کنار کسی بیدار نشده بودم. دیشب ما ازدواج کردیم. امروز صبح سعی کرده بودم او را بکُشم.

سرم گیج می‌رود، ملحفه‌ها دورم پیچیده شده‌اند، خودم را آزاد می‌کنم و با سرعت به‌سمت دست‌شویی می‌روم و به‌موقع برای بالا آوردن به آن می‌رسم. دنبالم می‌آید، سعی می‌کند موهایم را نگه دارد، اما کنارش می‌زنم، نمی‌خواهم کسی لمسم کند، شرمگین‌تر از آنم که

بتوانم لمس کس دیگری را تحمل کنم. وقتی کارم تمام می‌شود، دهانم را می‌شویم. به‌سختی می‌توانم به چشمانش نگاه کنم.
«ببخشید. من شب‌ها توی خواب راه می‌رم و یه کارهایی می‌کنم، البته بعضی وقت‌ها. باید بهت می‌گفتم.»
سعی می‌کند حرف‌هایم را هضم کند. «درسته. خیلی‌خب. وای، خدای من.» بعد کمی می‌خندد. «یه‌جورهایی خیالم راحت شد.»
«خیالت راحت شد؟»
«فکر کردم ممکنه واقعاً از کار دیشبمون پشیمون شده باشی.»
در صدایش طنزی است و ناخودآگاه می‌فهمم اندک خنده‌ای هم بر لبان من نشسته. «خواب بودم.»
«حتماً داشتی کابوس بدی می‌دیدی.»
«اصلاً یادم نمی‌آد چی بود.»
«گفتی داشتی خفه می‌شدی.»
دهان و ریه‌هایم داشتند خراشیده می‌شدند ـ از این فکر به خود می‌لرزم، با نهایت توانم جلوی این خاطره را سد می‌کنم.
«زیاد خواب خفه شدن می‌بینی؟»
«نه، اصلاً.» دروغ می‌گویم، از او می‌گذرم و به‌سمت آشپزخانه می‌روم، حالا که تمام محتویات معده‌ام با سیفون توالت به چاه رفته‌اند، احساس گرسنگی می‌کنم. آپارتمان او ساده و کمی مدرن‌تر از سلیقه من است، اما دیشب با هم توافق کردیم جای جدیدی پیدا کنیم، جایی که بشود مال خودمان باشد.
به یخچالش هجوم می‌برم، اما فقط یک سری خوراکی‌های سالم دارد و در حال حاضر بدنم به چیز چرب‌تری نیاز دارد تا تمام آن الکل‌هایی را که دیشب مصرف کردیم به خودش جذب کند. «می‌شه بریم یه صبحانه چرب‌وچیلی بخوریم؟»
می‌پرسد: «این واقعاً برات مسئله مهمی نیست؟ باید هر شب منتظر باشم خفه‌م کنی؟ دیگه چه اتفاق‌هایی ممکنه بیفتن؟ ممکنه از خونه هم بری بیرون؟ چقدر خطرناکه؟»

برای اولین بار از وقتی که بیدار شدم، خودم را مجبور می‌کنم نگاهش کنم. دوباره تصورش می‌کنم که مرا محکم روی تخت نگه داشته، عضلاتش از تمام عضلاتم قوی‌ترند، حیران و تعجب‌زده. آیا او هم با همین وضعیت بیدار شده؟ می‌گویم: «دیگه تکرار نمی‌شه... قول می‌دم. داروهایی هستن که می‌تونم مصرف کنم.» یک دروغ دیگر. هیچ دارویی نیست که روی من جواب بدهد. اما نمی‌خواهم بترسد ـ چه از من و چه برای من. نمی‌خواهم این احساس را داشته باشد. احساس وقتی که خودم از خواب بیدار شدم و دیدم او مرا روی تخت محکم گرفته است.

***

سه شب دیگر هم به همین منوال گذشت ـ نه دقیقاً با خفه کردن، بلکه با لگد پراندن یا راه رفتن در آپارتمان و خراب‌کاری کردن در آشپزخانه. نایل می‌ترسد که من بلایی سر خودم بیاورم. نمی‌خواهم اعتراف کنم که این اتفاقات دارند بیشتر از همیشه برایم پیش می‌آیند، چون هیچ وقت این‌قدر، مثل حالایی که در خانه این مرد و با این مَردم، از دنیای واقعی دور نشده بودم. به‌جای تمام این‌ها، از او می‌خواهم که کمکم کند تمام چیزهای تیز را از اتاق‌خواب دور و آنجا را از اسباب و وسایل اضافه خالی کنم، همین‌طور از او می‌خواهم در را از داخل قفل کند و کلیدش را جایی بگذارد که نتوانم پیدایش کنم.

به او نمی‌گویم که این کار چقدر مرا عصبی می‌کند.

به او نمی‌گویم هر بار که می‌خواهم بخوابم، دیوارها کوچک و کوچک‌تر و سقف کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود. آن‌قدر که دلم می‌خواهد بزنم در را بشکنم یا اینکه پنجره را خرد کنم و از این آپارتمان، از این شهر و از این کشور لعنتی بزنم بیرون. هیچ کدام از این‌ها را به او نمی‌گویم، فقط مچم را به پایه تخت می‌بندم، چون اصلاً دلم نمی‌خواهد موقع خواب همسر بیچاره‌ام را خفه کنم.

***

«امروز چی‌کاره‌ایم؟»

نایل مچ دستانم را باز می‌کند تا بتوانم بچرخم و به او نگاه کنم.

«مگه کار و زندگی نداری؟»

می‌پرسد: «خب که چی؟ هیچ وقت هیچی که عوض نمی‌شه.»
به‌خاطر شنیدن این حرف از زبانش شگفت‌زده می‌شوم، اما به‌نظرم نباید هم شگفت‌زده شوم؛ هر چه باشد آن‌سوی هر هوسی، افسردگی نهفته است. به‌جایش، یادآوری می‌کنم هیچ وقت آموزش دادن به دیگران الکی نیست و می‌بوسمش. صبح را در رختخواب با هم می‌گذرانیم، اما خاطره پرها بدنم را فشرده می‌کند، مچ دستانم درد می‌کند و اصلاً احساس نزدیکی به او نمی‌کنم. تنها احساس می‌کنم با مردی در رختخوابم که هیچ وجهی از بدی‌هایم و آن هیولایی را که در درونم مخفی‌اش کرده‌ام نمی‌شناسد.
بعد از تمام شدن کارمان دوباره می‌پرسد امروز را چه‌کار کنیم.
می‌گویم: «هر چی تو دلت بخواد؟»
«واقعاً؟ تو هیچ برنامه‌ای نداری؟»
«امروز شیفت ندارم.»
«می‌دونم، اما چیزی خارج از کار هست که براش برنامه‌ریزی کرده باشی؟»
اخم‌کنان، نگاهش می‌کنم.
می‌زند زیر خنده. «دیروز پای تلفن صدات رو شنیدم، داشتی برنامه دیدن کسی رو توی دولین[۹۹] می‌ذاشتی.»
«گوش وایستاده بودی؟ ای شیطون!»
«آپارتمانمون کوچکه.»
برایش ادایی درمی‌آورم.
می‌پرسد: «خب، حالا تو رانندگی می‌کنی یا من؟»
«اگه بخوام خودم تنهایی برم، چی؟»
«اون وقت خودت تنهایی می‌ری.»

نگاهش می‌کنم، دنبال تله‌ای در حرف‌هایش می‌گردم. صادق به نظر می‌رسد، برای همین شانه‌ای بالا می‌اندازم و با کمی بی‌علاقگی می‌گویم: «اگه دلت می‌خواد، بیا، اما احتمالاً حوصله‌ت بدجوری سر بره.»
به‌سمت حمام می‌رود. «حوصله سر رفتن واسه حوصله‌سربرهاست.»
***
بیشتر راه به دولین را بدون موسیقی یا حتی حرفی طی می‌کنیم، سکوتی طولانی که لحظه‌ای احساس آرامش می‌دهد و لحظه‌ای دیگر احساس معذب بودن. حس می‌کنم ماشین از هوا خالی است، برای همین شیشه را پایین می‌دهم، هر چند بیرون خیلی سرد است.
هر چه نزدیک می‌شویم احساس پریشانی بیشتری می‌کنم. قانع می‌شوم که این کارم اشتباه است و باید برگردم، که این راه به چیزی جز درد و رنج منتهی نمی‌شود. اصلاً برای همین بود که مادرم هرگز مرا به این‌سمت هدایت نکرد.
نایل سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «خب، بگو ببینم این لهجه‌ت از کجا می‌آد؟» به‌نظرم معذب بودنم را حس کرده.
می‌پرسم: «چطور؟» چشمانم به گستره زیبای دریا در سمت راستمان خیره است.
می‌گوید: «نمی‌تونم تشخیصش بدم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم انگلیسیه، باقی اوقات آمریکایی. بعد یهو می‌شه ایرلندی اصیل.»
«تو بدون اینکه بدونی من کجایی‌ام، باهام ازدواج کردی؟»
می‌گوید: «آره.» بعد ادامه می‌دهد: «خودت می‌دونی؟»
«اینکه مال کجام؟» با دهان باز به‌سمتش برمی‌گردم تا جواب دهم، اما جلوی خودم را می‌گیرم. «من... شاید نمی‌دونم.»
نایل می‌پرسد: «الان اینجایی که داریم می‌ریم برای همینه؟» با سر به جاده پیش رویمان اشاره می‌کند.
با سر تأیید می‌کنم.
«خیلی‌خب، عالیه.»
خانه کوچکی روی تپه‌ای واقع شده که از پارکینگش می‌توان پهنه سبز تپه را تا دریا یک‌سره دید. راهی سنگلاخی با چراگاه‌هایی سبز و

نامتقارن میان سنگ‌ها، به‌همراه بزهایی که اینجا و آنجا در حال چرا هستند.
نایل در می‌زند، چراکه از توان من خارج است. مردی که در را باز می‌کند حسابی فرتوت است و چهره شلاق‌خورده و سفت‌وسختی دارد. چشمانش را باریک می‌کند تا بتواند تشخیصمان دهد.
نایل سر صحبت را باز می‌کند: «بعدازظهرتون به‌خیر، آقا. ما دنبال جان تورپی می‌گردیم.»
«خودمم، مگه اینکه بخواین درباره زمین حرف بزنین، در اون صورت باید بگم جکی اینجا نیست.»
نایل لبخندی می‌زند. «درباره زمین نیست.»
گلویم را صاف می‌کنم. نایل به‌تنهایی بیش از این کاری از دستش برنمی‌آید، او خودش هم دقیقاً نمی‌داند من اینجا چه‌کار می‌کنم. «می‌خواستم بدونم شما آیریس استون رو می‌شناسین؟»
جان خیره مرا نگاه می‌کند، آن‌قدر چشمانش را باریک می‌کند و فشار می‌دهد که به نظر می‌رسد چشمانش بسته‌اند. «این یه شوخیه؟»
«نه.»
«پس تو اون دخترکوچولویی. یه چیزهایی ازت شنیده بودم، اما حالا اینجا رو نگاه، حسابی بزرگ شدی.» آهی می‌کشد، آهی عمیق و بعد ما را به داخل دعوت می‌کند.
با تمام وجودم مضطربم، مطمئن نیستم باید منتظر چه‌چیزی باشم، اما احساس می‌کنم از همیشه به حقیقت نزدیک‌ترم.
درون خانه ساده است. اینجا و آنجا، آثار رنگ‌ورورفته‌ای از حضور زنی در خانه باقی مانده، بخشی از زندگی به‌جامانده از شخصی دیگر. پرده‌های قدیمی و چین‌داری که حالا لبه‌هایشان را چرک گرفته. مجسمه‌های پرسلین قدیمی روی کتابخانه که مشخص است روزی روزگاری زیبا و تحسین‌برانگیز بوده‌اند، اما حالا کثیف‌اند و لبه‌هایشان پریده. لایه‌ای خاک هر سطحی را گرفته و پنجره‌ها آن‌قدر کثیف‌اند که نور به‌سختی از آن‌ها عبور می‌کند. به‌سرعت احساس غم سراغم می‌آید. تنهایی این خانه مرا می‌گیرد. عکسی روی طاقچه بالای شومینه قرار دارد. تصویری از چهره جوانِ جان با موهایی به‌شدت نارنجی در کنار زنی مومشکی که احتمالاً مارا، همسرش، است و دختر کوچکی

میانشان، با موهای تیره و بافته‌شده‌ای درست مثل مادرش. جان سریعاً پیشنهاد نشستن می‌دهد و نمی‌توانم عکس را خوب ببینم.
«چی می‌خوای، دخترجون؟ اگه واسه زمین اومدی، باید درباره یه سری چیزها صحبت کنیم.»
ابروانم درهم می‌روند و اخم می‌کنم. گیج شده‌ام. «نه، آقا. من فقط اومدم اینجا تا درباره مادرم بپرسم. مارگارت بوئن توی کیلفنورا بهم گفت که شما ممکنه اون رو بشناسین.»
می‌زند زیر خنده، خنده‌ای که به‌سرعت به خس‌خس و سرفه تبدیل می‌شود. «اوه، حالا متوجه شدم. مارگارت دیگه داره عقلش رو از دست می‌ده، دیگه یادش نمی‌آد چی‌به‌چی بوده.»
بعد به آشپزخانه می‌رود و من و نایل می‌شنویم که دارد در و تخته را به هم می‌زند.
نایل می‌پرسد: «جان، می‌خوای کمکت کنم؟» اما جان غرغری می‌کند و با یک سینی گل‌گلی برمی‌گردد که داخلش بیسکویت و دو لیوان آب است.
می‌گویم: «ممنون.» لیوانی را برمی‌دارم و متوجه رد کثیفی روی آن می‌شوم. سوی چشمان جان حتماً چیزی نزدیک به صفر است.
«بذار رک‌وراست بهت بگم، دخترجون، چون انگار تو چیزِ زیادی نمی‌دونی.»
«ممنون می‌شم.»
«آیریس دختر منه.»
دستان لرزانم از حرکت می‌ایستند. همه چیز در سکون مطلق قرار می‌گیرد.
«سال‌هاست که اون رو ندیده‌ام، اما اونجا می‌تونی ببینی‌ش.» به عکس روی شومینه اشاره می‌کند.
با پاهای لرزانی بلند می‌شوم و به‌سمت شومینه می‌روم. شوک نفسم را بند می‌آورد. از نزدیک، دختربچه درست شبیه من است. اصلاً نمی‌دانستم، هرگز عکسی از مادرم در این سن‌وسال ندیده بودم. سر جایم برمی‌گردم، عکس را روی پایم می‌گذارم، نوک انگشتانم روی صورتش فشرده می‌شود، روی موهای بافته‌شده تیره و لباس قرمزی که پوشیده.
جان می‌گوید: «این عکس رو توی همین ساحل گرفتیم.» و همان ساحلی است که از اینجا می‌توانیم ببینیم، آن پایین درست زیر این تپه.

گلویم را صاف می‌کنم. «اما اگه... اگه تو پدربزرگ منی، پس چرا من رو نفرستادن پیش تو زندگی کنم؟»
«خب، چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟»
«چون... مامانم گذاشت و رفت.»
«رفت؟»
با سر محکم تأیید می‌کنم. «وقتی ده سالم بود.»
شانه‌های جان می‌افتند. چهره‌اش برای لحظه‌ای آرام می‌گیرد، بخشی از چین‌وچروک‌هایش محو می‌شوند و می‌توانم نمایی از درد و غمی واقعی و عمیق را در چشمان کوچک و خیسش ببینم.
«آه، خب این درد من هم هست، بخشی از یه گذشته تاریک.»
«می‌شه بهم بگی؟ خواهش می‌کنم. من هیچی از خانواده‌م نمی‌دونم.»
نایل دستم را می‌گیرد و فشار می‌دهد. این کارش مرا می‌ترساند، اصلاً فراموش کرده بودم که او هم اینجاست.
جان انگشتان پیر و فرتوتش را روی پایش به هم گره می‌کند. به‌مقتضای سنش کمی می‌لرزند. «مارا، همسر من، توی این عکسه. اون از اون دسته آدم‌هایی بود که پاش هیچ جا بند نمی‌شد. انگار که نمی‌تونست هیچ وقت یه جا بمونه. اما هر روز خدا رو توی اون اقیانوس شنا می‌کرد و همه رو شیفته خودش کرده بود. این برای من اصلاً آسون نبود. می‌رفت و دیگه پیداش نمی‌شد. می‌دونین که. بعضی وقت‌ها روزها طول می‌کشید تا برگرده و من به خودم می‌گفتم، اشکالی نداره اون بازم مال منه و برمی‌گرده، اون یه زن عجیب و دوست‌داشتنیه، همونی که همه دلشون می‌خواست اون رو مال خودشون کنن، اما آخرش، اون برای من می‌مونه. اما وقتی آیریس متولد شد، یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم که اون دختر من نیست.»
دوباره عکس را وارسی کردم. حق داشت، این دخترکوچولو هیچ شباهتی به آن مرد نداشت.
«مارا قسم می‌خورد که اون مال منه و برای یه مدتی هم تحمل کردم. اما از درون افتاده بود به جونم و یه روز دیگه نتونستم تحمل کنم

و به مارا گفتم دختره رو برداره و بره پیش همونی که باهاش بوده، بره همون جایی که بوده. دیگه از دست جفتشون خسته شده بودم.
«همین شد که مارا ازم طلاق گرفت و اسمش رو برگردوند به همون استونی که از اول بود. روی آیریس هم نام‌خانوادگی خودش رو گذاشت. اون‌ها دیگه نمی‌خواستن کاری به کار من داشته باشن و بیست سال آزگار همین‌طور موند تا اینکه یه نامه از آیریس بهم رسید که توش گفته بود مارا مرده.»
در این لحظه، نگاهش را ازم می‌دزدد و به‌سمت پنجره می‌برد. آرام و خطاب به من می‌گوید: «تو هنوز به دنیا نیومده بودی، دخترجون.» و بعد در سکوت غرق می‌شود.
از این وقفه میان صحبت‌هایش خوشحالم. و خوشحالم که نایل دستم را گرفته، از گرمای دستش. در گذشته، هیچ وقت دستی نبود که دستم را بگیرد.
جان بالاخره سکوت را می‌شکند و می‌پرسد: «گفتی که اون گذاشته و رفته، دخترجون؟»
دوباره با سر تأیید می‌کنم.
«امیدوار بودم این نفرین از مادر به دختر منتقل نشه.»
«به‌نظرم منتقل شده.» و بعد از آن به نوه.
«با عقل جور درمی‌آد که آیریس دلش نمی‌خواست تو بیای پیش من.» بعد از مدتی سکوت، جان ادامه می‌دهد: «من برای اون پدری نکردم. فقط... بعضی شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و مطمئن می‌شدم که اشتباه کردم، که اون دختر مال من بوده.»
نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم تا روی گونه‌هایم روان نشوند. یکی از قطرات اشک روی عکس می‌چکد و چهره مادربزرگم را تار می‌کند، غرقش می‌کند. پاکش می‌کنم تا بتواند دوباره نفس بکشد.
جان می‌پرسد: «بعدش کجا رفتی؟»
دلم نمی‌خواهد به او بگویم. نمی‌خواهم این مرد چیزی از من بداند، این مرد خانواده‌اش را مثل آشغال دور انداخته، جوری که انگار

هیچ ارزشی نداشته‌اند.
دروغ می‌گویم: «پیش پدرم.»
«مرد خوبی بود؟ اون تونست یه مرد خوب پیدا کنه که دوستش داشته باشه؟»
«مرد خوبیه و همیشه منتظرش می‌مونه.» این حرفم یک مزخرف به‌تمام‌معنا بود، اما دروغی بود که مانند یک زره از من محافظت می‌کرد.
هوا شروع به تاریک شدن می‌کند. تاریکی به‌زودی فرامی‌رسید.
جان ناگهان می‌پرسد: «مادرت حالش چطوره؟» درد را در صدایش می‌شنوم، و سنگینی این سؤال را روی شانه‌هایش احساس می‌کنم. من هم دقیقاً همین احساس را دارم، همین درد و همین دشواری برای پرسیدن، و بخش کوچک و زشتی در وجودم به‌خاطر همین از او متنفر است، چون نمی‌تواند کمکم کند مادرم را پیدا کنم، چون کمتر از من می‌داند، اما بخش دیگری از وجودم به‌خاطر همین دوستش دارد و این احساسات همگی با هم بهم هجوم می‌آورند، زیادتر از آن چیزی‌اند که در توانم هست و سریع‌تر از آن‌اند که بتوانم تحملشان کنم. برای همین روی پایم می‌ایستم.
می‌گویم: «حالش خوبه.» و بعد بی‌دلیل و فقط محض اینکه به نظرم حرف خوبی می‌آید، می‌گویم: «همیشه تعریفتون رو می‌کنه. اممم... منظورم وقتیه که از خاطرات پدرش حرف می‌زنه.»
جان با دست لرزانش صورتش را می‌پوشاند. زیادی وحشتناک است، این‌همه سالی که تلف شده. باید از اینجا بیرون بزنم.
محکم می‌گویم: «ممنون که ما رو پذیرفتین. دیگه باید بریم.»
«برای شام نمی‌مونین؟»
«نه، ممنون.»
به‌سمت در می‌روم، سرعتم هر چه باشد به‌اندازه‌ای نیست که می‌خواهم.
«دوباره برای دیدنم برمی‌گردی، عزیز؟»
نفسی می‌کشم. ناگهان احساس خستگی مرا در بر می‌گیرد. «فکر نکنم. اما ممنونم.»

وقتی به در می‌رسم، متوجه می‌شوم هنوز آن عکس میان انگشتانم فشرده شده. برایم مرگ‌آور است که دوباره برگردانمش روی شومینه.
به‌سختی می‌گویم: «خداحافظ، جان.» و بعد دوباره می‌گویم: «ممنونم.»
بیرون می‌ایستم، میان بادی که از دریا بلند شده. می‌توانم صدای نایل را بشنوم که دارد صحبت می‌کند و بعد مرا تا ماشین همراهی می‌کند.
مرا به گالوی برنمی‌گرداند. به‌جایش، به راهش در باد ادامه می‌دهد تا به شهر روشن کوچکی می‌رسیم و پس از آن به ساحل دریا. رگه‌هایی صورتی و یاسی‌رنگ آسمان را تزیین کرده‌اند، انگار که در افق چیزی می‌سوزد.
قایق‌ها از اینجا به‌سمت جزایر آران[۱۰۰] حرکت می‌کنند و آرزو می‌کردم کاش می‌توانستیم سوارشان شویم، اما دیروقت است و دیگر قایقی راه نمی‌افتد؛ وقتی وارد پارکینگ شدیم، خالی خالی بود. برای همین از سنگ‌ها بالا رفتیم. اقیانوس می‌غرد، ثابت‌قدم و وحشی، گویی می‌خواند.
نایل می‌گوید: «اون مردی که اون بالاست خانواده توئه.»
«نه، این‌طور نیست.»
«می‌تونه باشه.»
«چرا باید کسی رو انتخاب کنم که هیچ وقت انتخابم نکرده؟»
نایل نگاهی به من می‌اندازد. باد موهایم را همچون شلاقی به صورتم می‌کوبد. کنارشان می‌زنم.
می‌گوید: «من از همه متنفرم، جز تو.»
لبخندی می‌زنم، فکر می‌کنم حتماً دارد مسخره‌ام می‌کند، اما بازوانم را می‌گیرد و محکم نگهم می‌دارد. این کارش چنان شعله‌ای در من ایجاد می‌کند که لبخندم گم می‌شود و حسی دیگر بیدار. سرش را عقب می‌دهد و شروع می‌کند به جیغ کشیدن.
هیجانی درونم شکل می‌گیرد و غمی برای تمام سال‌های ازدست‌رفته، سال‌های دورانداخته‌شده توسط مردی حسود. برای همین من هم جیغ می‌کشم، بر سر جان و برای او، برای تنهایی‌اش، و جیغ می‌کشم برای مادرم و برای هرگز ندیدن مادربزرگم، و برای دیوانگی این مردی که با او ازدواج کرده‌ام، مردی که گویی به دیوانگی من است. با هم جیغ می‌کشیم و جیغ می‌کشیم، و بعد می‌زنیم زیر خنده، دنیای خودمان را می‌سازیم.

بعد من در اقیانوس شنا می‌کنم و دوباره به او می‌پیوندم، با هم روی صخره‌ها می‌نشینیم و غلبه تاریکی را بر آسمان تماشا می‌کنیم. دستش را دورم حلقه می‌کند و من خودم را تا جایی که می‌توانم به او نزدیک می‌کنم. وقتی از آب بیرون می‌آیم، منفورترین لحظه روز من است، اما وقتی او منتظرم است همه چیز بهتر می‌شود. بی‌اندازه بهتر.

می‌پرسد: «مامانت کجاست؟»

دروغ به‌راحتی روی زبانم می‌چرخد. «توی همون خونه چوبی کنار دریا که توش بزرگ شدم.»

کمی فکر می‌کند. «پس چرا این‌جوری به نظر می‌آد که داری دنبالش می‌گردی؟»

جوابی نمی‌دهم.

«واقعاً می‌دونی کجاست، فرانی؟»

وقتی سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم، بغض گلویم را می‌گیرد.

«از بچگی‌ت دیگه باهاش حرف نزده‌ای؟»

«دارم سعی می‌کنم پیداش کنم.»

در سکوت تلاش می‌کند حرفم را هضم کند و بعد می‌گوید: «پدرت چطور؟»

«من پدری ندارم.»

«اون چی شده؟»

«اصلاً نمی‌دونم.»

نمی‌دانم هیچ وقت می‌توانم حقیقت را درباره پدرم به نایل بگویم یا اینکه آن را برای همیشه در تاریکی وجودم، در بخشی از وجودم که دارد می‌گندد، مخفی می‌کنم.

«پس چرا مامانت تو رو فرستاد که با اون زندگی کنی؟»

«اون من رو فرستاد به تنها جایی که مونده بود، پیش مادربزرگ پدری‌م توی نیو ساوت ولز[۱۰۱].»
«استرالیا؟ پس همینه.» کمی ریش تازه‌جوانه‌زده‌اش را می‌خاراند. «حالا لهجه‌ت رو می‌فهمم. پس تلفیقیه. چقدر پیش مادربزرگت زندگی کردی؟»
«چرا داری این‌همه سؤال ازم می‌کنی؟»
«چون می‌خوام جواب‌هاشون رو بدونم.»
«قبلاً که نمی‌خواستی.»
«چرا، می‌خواستم.»
«پس چرا همون موقع سؤال نکردی؟ چرا حالا؟»
جوابی نمی‌دهد.
«چرا هیچ کدوممون حتی یه سؤال هم از همدیگه نکردیم؟» ادامه می‌دهم: «ما احمق بودیم.»
می‌پرسد: «یعنی به همین زودی پشیمون شدی؟» عروسی را می‌گوید، البته اگر بشود نامش را عروسی گذاشت.
برای لحظه‌ای طولانی فکر می‌کنم جواب سؤالش آری خواهد بود. خیلی واضح و مشخص به نظر آری می‌آید، اما وقتی دهانم را باز می‌کنم کلام متضادش بیرون می‌آید و از حس حقیقتی که در آن هست حسابی شگفت‌زده می‌شوم.
هر دویمان مرغ ماهیخواری را می‌بینیم که در شدت وزش باد گیر می‌افتد. نایل آرام خطاب به او می‌گوید: «عزیزم، باد برات زیادی شدیده.» پرنده خودش پیچ‌وتابی می‌خورد و روی صخره‌ها از چشمانمان مخفی می‌شود.
می‌گویم: «چند سالی رو باهاش بودم. اسمش ادیت[۱۰۲] بود. اما زمان‌های زیادی رو هی رفتم و اومدم و اواخر عمرش اصلاً باهاش وقت نگذروندم.»
«چه‌جور آدمی بود؟»
دنبال کلمات مناسب می‌گردم، ذهنم اصلاً دوست ندارد به آنجا برگردد، به آن مزرعه و سنگ‌های سختش، به تمام تنهایی‌اش. در نهایت

می‌گویم: «بی‌رحم.»
نایل با دستش موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد.
آرام می‌گویم: «مامان اصلاً این‌جوری نبود. اون گرم و شیرین بود، اما راهش رو گم کرده بود. من خیلی دوستش داشتم. اونم پاش هیچ جا بند نمی‌شد، اما خیلی ازش می‌ترسید. التماسم کرد که تنهاش نذارم. مشکلی نداشت که تنها بمونه تا اینکه پای من اومد وسط و بعد از اون، فکرِ نبودن من باعث می‌شد به مرگ فکر کنه. این رو خودش گفت. اما یه پسری بود که ازش خوشم اومد. دلم می‌خواست با اون پسر به ساحل برم. یه غلطی کردم و بهش نگفتم، همین‌طور گذاشتم و رفتم. اصلاً چرا اون کار رو کردم؟ دو روز کامل برنگشتم... شایدم سه روز شد. هر چی بود، وقتی برگشتم، دیگه دیر شده بود و اون رفته بود. درست همون‌طوری که بهم اخطار کرده بود.»
«همین‌جوری گذاشت و رفت؟»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم. اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. «من گذاشتم و رفتم.» نگاهی به او می‌اندازم و آماده گفتن حقیقت می‌شوم، تلخ‌ترین حقیقت ممکن. «من همیشه می‌رم.»
برای مدتی طولانی سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد: «اما برمی‌گردی؟»
سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم، در دستانش آرام می‌گیرم. مثل محل امنی است برای مخفی شدن، جایی برای تعلق داشتن به آن. اما او به کجا می‌تواند تعلق داشته باشد؟ چه‌چیزی بی‌رحمانه‌تر از آن است که متعلق به آغوش زنی باشی که هر شب می‌میرد؟
***
برای سال‌ها خاطره آن بعدازظهر در دولین را به‌گرمی به یاد می‌آورم، اولین بعدازظهری که فهمیدم مال او هستم. آن موقع بود که نایل از فهمیدن حقیقتی که مدت‌ها مخفی مانده بود پریشان شد.
نایل گفت: «فکر می‌کردم تو از مُرده‌ها بدت می‌آد.»
و یادم می‌آید که چگونه پیاده از میان صخره‌ها گذشتیم تا اینکه بالاخره مرغ ماهیخوار را میانشان پیدا کردیم، گردنش شکسته بود و

بال‌هایش به‌شکل خشونت‌باری روی زمین پیچیده شده بودند. به‌راحتی از ذهنم پاک شد، آن تصویر، درست مثل نوری که خاموش شد.

فصل پانزدهم

زندان لیمریک[۱۰۳]، ایرلند، چهار سال پیش

مدتی طولانی منتظر ماندم تا برای لحظه‌ای تنها شوم تا بتوانم ته تیزشده مسواکم را روی رگ دستم بکشم. بیشتر از آن چیزی که تصورش را می‌کردم درد دارد. دوباره می‌کشم، سعی می‌کنم زخمم را عمیق‌تر کنم. وقتی خونی به سیاهی شب از دستم بیرون می‌زند، متوجه می‌شوم کارم را درست انجام داده‌ام. دنیا تار می‌شود، مسواک از دستم می‌افتد. دوباره به‌سختی پیدایش می‌کنم تا سراغ دست دیگرم بروم. دلم می‌خواهد همه چیز تمام شود...

او بوی شیرینی ارزان‌قیمتی می‌دهد، کنارم زانو می‌زند و بازوانم را با قدرت می‌گیرد. سلاح خودساخته‌ام از دسترسم دور می‌شود، او برای کمک فریاد می‌کشد و من ضجه می‌زنم که رهایم کند، خواهش می‌کنم ولم کن...

***

نام هم‌سلولی من بت[۱۰۴] است. با هم زیاد حرف نمی‌زنیم، مخصوصاً بعد از آنکه در همان روزهای اول تلاش کردم زندگی‌ام را تمام کنم. فکر نمی‌کنم دیگر هیچ وقت با من دوباره صحبت کند، اشکالی هم ندارد. من و او شب‌ها را به گریه‌وزاری نمی‌گذرانیم، نه مثل زن‌های باقی سلول‌ها. ما مثل آن‌ها سر هم دادوبیداد نمی‌کنیم، حرف‌های رکیک نمی‌زنیم تا نگهبانان یا خودمان را جری کنیم. به‌نظرم آن‌ها دادوفریاد یا گریه‌وزاری می‌کنند تا این کارشان صدایی باشد برای بروز خشم و ترسشان از گیر افتادن و محدود شدن در این زندان. بت مرا نادیده می‌گیرد و من از ترس‌ووحشت به خودم می‌پیچم و می‌لرزم، ترس از این دیوارها، از کاری که کرده‌ام. انگار هر چه در زندگی‌ام ساخته بودم پوچ و نابود شده است.

بعد از حدود یک ماه، از سلول نسبتاً راحت و تک‌نفره خودم در زندان زنان با آن روتختی‌های تمیز، آشپزخانه خوب و بوی صابون به زندان لیمریک منتقل شده‌ام که دنیایی بود کاملاً متفاوت. در اینجا سلول‌ها خاکستری، سیمانی و کوچک‌اند. من و بت با هم از توالتی فلزی استفاده می‌کنیم و شیشه پنجره سلولمان مات است.

اینجا زنانی هستند که به‌خاطر زیاده‌روی در مصرف مواد یا نوشیدن الکل دست به خشونت زده‌اند. زنانی که مشکل اعتیاد دارند. زنانی که دزدی کرده‌اند یا دست به اعمال خشونت‌آمیز زده‌اند. مادرانی که فرزندان خود را مورد آزار قرار داده‌اند. زنان بی‌خانمان. اینجا مردان هم هستند. زندان مختلطی به حساب می‌آید و تنها چیزی که مردان و زنان را از هم جدا می‌کند یک در است و بس. ترسناک است.
اینجا همه جور آدمی پیدا می‌شود. اما من تنها زنی‌ام که دو نفر را کشته‌ام.
***
چهار ماهی از اینجا بودنم می‌گذشت که برای اولین بار اتفاق افتاد. کمی طول کشید تا متوجه شوند این زنِ قاتل موجود بی‌خطری است، حتی شاید بی‌حس نسبت به هر چیزی. من هیچ حرفی با کسی نمی‌زنم، کم غذا می‌خورم، زیاد تکان هم نمی‌خورم، به‌جز در مواقع تمیزکاری و پیاده‌روی در محوطه بیرونی زندان. با این حال، حتی بدون یک کلمه حرف، انگار به‌نحوی لالی شای[۱۰۵] را ناراحت می‌کنم ـ انگار چیزی در چشمانم وجود دارد ـ و او هم حسابی مرا زیر مشت و لگد می‌گیرد. یک ماه بعد دوباره این اتفاق تکرار می‌شود و بعد سه هفته بعد. دیگر دارد به عادتش تبدیل می‌شود. من هدف راحتی‌ام.
بعد از سومین ضرب‌وشتم، مرا با قفسه سینه، چانه شکسته و پاره شدن تمامی رگ‌های یکی از چشمانم به بهداری زندان منتقل کردند. حس خیلی بدی دارم. اما وقتی به سلولم برمی‌گردم، بت نگاهی به من می‌اندازد و از جایش بلند می‌شود. بعد از آن روزِ بدِ خودکشی، این اولین بار است که به من توجه می‌کند.
با همان لهجه غلیظ بلفاستی‌اش می‌گوید: «پا شو وایستا.»
این کار را نمی‌کنم، چون در توانم نیست.
مچ دستم را می‌گیرد و به‌زور بلندم می‌کند. اما با تمام دردی که دارم، تسلیم شدن برایم کمتر دردناک است.
«اگه الان جلوش رو نگیری، دیگه هیچ وقت نمی‌تونی!»
سرم را با درد به‌نشانه نفی تکان می‌دهم. برایم مهم نیست که کتک بخورم.

بعد بت می‌گوید: «اینجا جای مُردن نیست. نه توی این قفس. آزاد شو و بعد اگه دلت خواست، بمیر.»
حرفش شوکه‌ام می‌کند. فکری در سرم شکل می‌گیرد.
«دست‌هات رو بگیر بالا.» دستان خودش را بالا می‌گیرد و مثل یک بوکسور مشت می‌کند. مسخره به نظر می‌آید. من اهل این کارها نیستم، من اهل مبارزه و دعوا نیستم. بازوانم را می‌کشد، به دستانم شکل می‌دهد. قفسه سینه‌ام درد می‌کند. سینه‌ام خس‌خس می‌کند. ستون فقراتم تیر می‌کشد.
مشتی حواله‌ام می‌کند. درد وجودم را پر می‌کند، گونه‌ام را می‌گیرم.
بت متوجهش می‌شود. شعله خشم درون چشمانم. پس‌مانده چیزی در وجودم به نام نیروی اراده. حالا متوجه می‌شوم کاملاً در وجودم نابود نشده است.
بت نیروی اراده‌ام را فرامی‌خواند و دوباره زنده‌اش می‌کند. خیلی‌خب، چراکه نه؟ ذهنم را روی نقشه جدیدی متمرکز می‌کنم: آزاد مُردن.

فصل شانزدهم

نیوفاندلند، کانادا، فصل کوچ

روی چمن خیس و پر از شبنم قدم می‌زنم. بستری از مه صبحگاهی هوا را پوشانده. بعد از یک شب بی‌خوابی باید کم‌انرژی باشم، اما امروز صبح پر از انرژی‌ام، مصمم برای ادامه راهم. هیچ وقت توقع نداشتم که سفرم راحت و بی‌دردسر باشد، پس چرا حالا باید با اولین مانع تسلیم شوم و دست از رؤیایم بکشم؟

با اینکه سر صبح است، وقتی در پشتی آشپزخانه را باز می‌کنم، همه را می‌بینم که یک جا جمع شده‌اند.

دارند اخبار را تماشا می‌کنند. خدمه کشتی و بچه‌ها همه و همه در پذیرایی جمع شده‌اند. یادشان رفته زغال آتش را دوباره پر کنند و آتش در حال خاموش شدن است. متوجه می‌شوم یک جای کار می‌لنگد.

دایشیم نگاهی به من می‌اندازد ـ همه چشم‌ها به صفحه تلویزیون دوخته شده‌اند. آرام می‌گوید: «تمام کشتی‌های ماهیگیری تجاری رو دارن برمی‌گردونن.»

متوجه نمی‌شوم. «چی؟ این یعنی چی؟»

«ماهیگیری رو به‌قصد انتفاع ممنوع کردن.»

«کجا؟»

«همه جا.»

«وایستا ببینم... یعنی همه کشتی‌های ماهیگیری؟»

بازل می‌گوید: «تک‌تکشون. باید زنجیر شن به خشکی تا آینده‌ای نامعلوم و اگه قبول نکنن، می‌گن که حق مالکیت کشتی رو ازشون می‌گیرن. حروم‌زاده‌ها.»

گامی با عصبانیت می‌گوید: «مواظب حرف‌هات باش.» این بار هیچ کدام از بچه‌هایش نمی‌خندند.

لیا می‌گوید: «پس یعنی ما اینجا گیر افتادیم.»
نگاهی به انیس می‌اندازم. کلامی حرف نزده، اما رنگی به چهره‌اش هم نمانده.
این اتفاقی بود که همه می‌دانستند بالاخره به وقوع می‌پیوندد. اثراتش برای اقتصاد فاجعه‌بار است و اقیانوس زندگی مردمان زیادی را تأمین می‌کند. اما برای نقشه من از همه چیز بدتر است، و همین‌طور برای انیس و آرزوی برگرداندن فرزندانش. با این حال، نمی‌توانم جلوی لبخند درونی‌ام را بگیرم. چون این اصلاً بد نیست، به‌هیچ‌وجه، بلکه خیلی هم خوب است. این یک نقطه عطف بسیار مهم است، یک گام به جلو که بالاخره برداشته شد، توسط آن‌هایی که قدرت داشتند، و همین‌طور که اینجا ایستاده‌ام و میلیون‌ها کیلومتر از نایل فاصله دارم، دقیقاً می‌توانم تصویر لبخندش را مجسم کنم.
***
اتاق هتل سنت جان با حضور چهار مرد و دو زن حسابی تنگ به نظر می‌رسد. کنار پنجره با سرِ بیرون‌داده‌ای سیگار می‌کشم. بازل که سیگار متعلق به اوست درست روبه‌رویم نشسته. انیس نمی‌خواست بیشتر گامی را آزار دهد و برای همین به شهر برگشتیم تا منتظر خبری از سموئل شویم و در عین حال تصمیم بگیریم که چه‌کاری باید انجام دهیم. ناخدایمان کل بعدازظهر را آفتابی نشده است. آنیک گفت انیس رفته تا در تنهایی برای سگانی عزاداری کند.
از گارد ساحلی ابلاغیه قانون جدید و اینکه چه‌کاری باید با کشتی‌مان بکنیم را دریافت کردیم. اگر به بندر خودمان برنگردیم، آن‌گاه کشتی سی روز توقیف می‌شود و بعد انیس باید با نظارت مأموران پلیس دریایی و بدون انحراف به بندر آلاسکایی‌اش برگردد.
من تنها کسی‌ام که جایی برای رفتن ندارم. اگر به ایرلند برگردم، پلیس گاردا به‌خاطر شکستن عفو مشروط دستگیرم خواهد کرد و مرا به زندان خواهد انداخت.
بنابراین تنها راه من این است که راه‌حل دیگری پیدا کنم و به‌دنبال آن دو پرستوی شمالی‌ای بروم که هنوز ردیابشان کار می‌کند.
بازل با صدای آرامی می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟»

نادیده‌اش می‌گیرم، ذهنم درگیر این مشکل بزرگ است. «می‌شه یکی دیگه بهم بدی؟»
یک نخ دیگر بهم می‌دهد و قبل از آنکه از دستش بگیرم، دستم را لمس می‌کند.
«تو چته؟»
«هیچی.» اصلاً دلم نمی‌خواهد دست کسی به من بخورد، مخصوصاً دست تو.
بازل اخمی می‌کند، جوری براندازم می‌کند که دلم می‌خواهد با مشت به صورتش بکوبم. «فرانی، منم از تو خوشم می‌آد. اصلاً لازم نیست نگران باشی.»
دهانم باز می‌شود چیزی بگویم، اما نزدیک است خنده‌ام بگیرد. «واقعاً فکر می‌کنی فکرم مشغول اینه؟»
«خب، پس اگه این نیست، چیه؟»
اصلاً نمی‌توانم غرور و خودخواهی بیش از اندازه‌اش را درک کنم، این بار واقعاً می‌زنم زیر خنده و می‌بینم از خجالت سرخ می‌شود. در سکوت می‌نشینیم و سیگار می‌کشیم. سیگار طعم بدی در دهانم می‌گذارد و اصلاً حالم را بهتر نمی‌کند.
می‌گویم: «می‌رم قدم بزنم.»
ملکای می‌پرسد: «می‌خوای کسی باهات بیاد؟» سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم.
«باید تکلیف یه چیزهایی رو با خودم روشن کنم.»
به‌سمت بندرگاه می‌روم و همراه دریانوردان نزدیک دریا چند تا سیگار می‌کشم. شایعات زیادی از وقوع این اتفاق شنیده می‌شدند، اما هیچ کدام سند و مدرک درستی نداشتند که به این زودی‌ها پیش خواهد آمد، درست همان‌طوری که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کند چیزی که دوستش دارد بالاخره تمام خواهد شد. از آن‌ها پرسیدم برنامه‌شان چیست و بیشترشان جواب دادند که به خانه می‌روند و کشتی‌ها و قایق‌هایشان را می‌فروشند تا تغییر کاربری دهند و راه دیگری برای امرار معاش پیدا می‌کنند. بعضی‌ها هم نقشه جایگزینشان از الان مشخص بود و برایش برنامه‌ریزی می‌کردند. یکی از آن‌ها پیرمردی است با چهره‌ای شلاق‌خورده و سردوگرم‌چشیده. کمی اشک می‌ریزد و وقتی می‌خواهم

دلداری‌اش دهم، می‌گوید: «برای کارم گریه نمی‌کنم. گریه من برای خشونتیه که ما با خودمون به زمین آوردیم.»
از کنار چند کشتی و قایق تفریحی می‌گذرم و با خودم فکر می‌کنم آیا می‌توانم هزینه سفر با یک کشتی خصوصی را جور کنم که مرا به جایی برساند که می‌خواهم بروم. بعید است. چگونه می‌شود چنین پول بزرگی را به این سرعت جور کرد، مگر از راه دزدی؟
وقتی آمدیم، باری را دیدم. به‌سمتش می‌روم و نوشیدنی سفارش می‌دهم. شومینه‌شان حسابی شعله‌ور است و روبه‌رویش می‌نشینم. کنارم مرد جوانی است که سگ کوچک و بامزه‌ای از نژاد بیگل به نام دِیزی[۱۰۶] دارد. دیزی دستم را بو می‌کند، درست جلوی پایم چمباتمه می‌زند و می‌گذارد نازش کنم. صاحبش، که هنوز هیچی نشده اسمش را فراموش کرده‌ام، سعی می‌کند سر صحبت را با من باز کند، اما وقتی می‌بیند حرف زیادی برای گفتن ندارم، خودش حوصله‌اش سر می‌رود و سراغ کسان دیگری می‌رود که قریحه حرف زدنشان بیشتر است.
لیا می‌آید و کنارم می‌نشیند. نوشیدنی دیگری دستم می‌دهد.
می‌گویم: «نیازی به مواظب ندارم.»
«معلومه که داری. اگه کسی حواسش بهت نباشه، خودت رو می‌ندازی وسط اقیانوس.»
نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم و سراغ نوشیدنی‌ای می‌روم که لیا آورده. گوش‌های دیزی نرم و ابریشمی‌اند. چشمان شکلاتی‌اش با نگاهی دوست‌داشتنی به من دوخته شده‌اند و وقتی گوشش را نوازش می‌کنم، بسته می‌شوند.
از لیا می‌پرسم: «فکر می‌کنی بتونیم سگانی رو غیرانتفاعی کنیم؟»
«چه‌جوری؟»
«نمی‌دونم. جرثقیلش رو برداریم مثلاً. تورها رو جمع کنیم، فریزر رو باز کنیم... تمام چیزهایی رو که مربوط به ماهیگیری می‌شه.»
با دل‌رحمی نگاهی به من می‌اندازد و نگاهش خیلی اعصاب‌خردکن است. «واقعاً این‌قدر دلت می‌خواد که بری، نه؟ چرا آخه؟»
«یه کاری دارم که باید تمومش کنم.»
«چه اهمیتی داره که کجا می‌میرن؟ اون پرنده‌ها رو می‌گم. چون بالاخره یه‌جوری می‌میرن دیگه، نه؟ چه اهمیتی داره که چه‌جوری

می‌میرن؟ چه فرقی به حال ما داره؟»
سؤالش نفسم را بند می‌آورد. جوابی برایش ندارم، برای این بی‌حسی.
به نظرم می‌آید که لیا آن‌قدر عصبی است که می‌توانم فشردن دندان‌هایش را به هم ببینم. او هم دارد تلاش می‌کند با بحران‌های زندگی خودش کنار بیاید.
به‌آرامی می‌گویم: «با تمام این حرف‌ها، بازم کشتی گیر می‌آری که روش کار کنی. همه چی درست می‌شه.»
لیا بی‌هوا می‌گوید: «چرا رفتی با بازل خوابیدی؟ اون یه آدم عوضیه.»
خیره نگاهش می‌کنم. «من این کار رو نکردم.»
«اون چیز دیگه‌ای می‌گه.»
دهانم باز می‌ماند. اما واقعاً چرا باید تعجب کنم؟
لیا می‌پرسد: «داری به‌خاطر چی خودت رو این‌جوری مجازات می‌کنی؟»
«چه اهمیتی داره؟»
«برای من مهمه. اگه بخوام بگم، احتمالاً برای همسرت هم مهمه.»
«همسرم من رو ترک کرده.»
نوبت اوست که برای لحظه‌ای قدرت تکلمش را از دست بدهد. «وای، متأسفم. آخه برای چی؟»
سرم را به‌آرامی تکان می‌دهم. «براش خوب نبودم.»
با بی‌صبری می‌گوید: «تو جای بدی توی زندگی‌ت هستی. می‌فهمم. منم این‌جوری بودم. اما باید خودت رو جمع‌وجور کنی. دریا خطرناکه و من نمی‌تونم همیشه چشمم بهت باشه.»
«منم نمی‌خوام که این کار رو بکنی. ما که نمی‌خوایم دیگه به دریا برگردیم، مگه یادت رفته؟» حداقل نه با هم.

چشمانش را از من برمی‌دارد.
وقتی بلند می‌شوم، او هم خودش را جمع می‌کند که دنبالم بیاید. برای همین مجبور می‌شوم بگویم: «می‌خوام یه‌کم تنها باشم، خب؟ متأسفم. یه‌کم قدم بزنم روبه‌راه می‌شم. توی هتل می‌بینمت.»
برای بیرون آمدن از بار باید از بخش شرط‌بندی بگذرم و آنجا می‌بینم که انیس پشت ماشین شانس نشسته. مکثی می‌کنم و بعد به‌سمتش می‌روم.
«هی.»
دکمه را فشار می‌دهد، دوباره و دوباره. انگار خودش تبدیل به دستگاه خودکاری شده است.
ملکای اشاره کرده بود که انیس مشکل شرط‌بندی دارد و حالا می‌توانستم به‌وضوح این مشکلش را ببینم. می‌پرسم: «می‌خوای بریم یه هوایی بخوری؟»
غرغری می‌کند که شبیه نه است. ته بطری نوشیدنی و نوشابه‌اش را با یک حرکت درمی‌آورد.
«چند وقته اینجایی، انیس؟»
«زیاد نیست.» انگار اصلاً در حال خودش نیست.
«چیزی هم... بردی؟»
جوابی نمی‌دهد.
«به‌نظرم دیگه باید با من برگردی هتل...»
محکم می‌گوید: «گورت رو گم کن، فرانی. فقط برو و از زندگی‌م گورت رو گم کن.»
حرفش را اجرا می‌کنم.
***
بیرون هوا سردتر شده. به‌سمت دریا می‌روم، اما طولی نمی‌کشد که بی‌قراری‌ام را حس می‌کنم و متوقف می‌شوم. اصلاً نمی‌دانم حال

الانم با دو ثانیه پیش چه تغییری کرده، اما ناگهان احساس می‌کنم چیزی درست نیست و باید به هتل برگردم. هر چقدر تندتر می‌روم حس می‌کنم کافی نیست.
این غریزه همیشگی من. انگار که بدنم چیزی می‌داند و من از آن بی‌خبرم.
مردی سر راهم سبز می‌شود.
«رایلی لوچ؟»
فوراً می‌شناسمش. همان معترضی که نگاهش انگار از درونم رد شده بود. چیزی نمی‌گویم، اما قلبم تندتر از همیشه می‌زند. یعنی از کجا اسمم را فهمیده؟
«تو یکی از خدمه کشتی سگانی هستی، مگه نه؟»
«نه.»
«بی‌خیال.»
«خیلی‌خب.» سعی می‌کنم از او بگذرم، اما با دستش بازویم را می‌گیرد. مو به تنم سیخ می‌شود.
«می‌دونی تو و دوست‌هات دارین چه بلایی سر دنیا می‌آرین؟»
خیلی سریع می‌گویم: «من باهات کاملاً موافقم. این کار اشتباهه. واسه همین قانون گذاشتن که دیگه تموم شه.»
«واقعاً فکر می‌کنی این کار کافیه؟ اینکه بذارن تو و امثال تو با تمام کارهایی که کردین قسر دربرین؟ این مزخرفه!» او زیادی عصبانی است. نمی‌دانم چه‌کاری از دستم برمی‌آید. نمی‌دانم چگونه شعله خشمش را آرام کنم.
«ببین، من از اون‌ها نیستم. من فقط دارم سعی می‌کنم...»
«من خودم دیدمت، زنیکه هرزه. بهم بگو ببینم اون ناخداتون کجاست. نمی‌تونم بذارم قسر دربرین.»
حیوان درونم بیدار می‌شود. «اصلاً نمی‌دونم، عوضی.»

او مرد قوی‌هیکلی است، تقریباً دو برابر من است. برای همین وقتی مرا به‌سمت دیوار هل می‌دهد، قدرتش را با تمام وجودم حس می‌کنم. درونم حسی قدیمی بیدار می‌شود، حسی که نسل‌هاست سینه‌به‌سینه از زنی به زن دیگر منتقل شده، آدرنالینِ این حس وجودم را سرشار می‌کند، دلم می‌خواهد با تمام وجود او را بزنم، اما به‌جایش خودم را ثابت نگه می‌دارم، می‌دانم که شاید به‌اندازه تار مویی با دنیایی از درد و رنج بیشتر فاصله نداشته باشم یا حتی چیزی بدتر. خشونتی که قرار است به سر بدنم بیاید یا حتی مرگ را حس می‌کنم و بدون هیچ اخطاری، با دندان به او حمله‌ور می‌شوم، آن‌قدر خشمگینم که می‌توانم دنیا را به آتش بکشم.

خودش را عقب می‌کشد، از کار عجیبم شگفت‌زده شده. بعد می‌زند زیر خنده و گلویم را می‌گیرد و مرا به دیوار می‌چسباند. نفسم بند می‌آید، پشت سرم به دیوار می‌خورد. درد ستون فقراتم را طی می‌کند.

«فقط بهم بگو اون‌ها کجان.»

اما نمی‌گویم و برای همین او مرا با زور به گوشه‌ای می‌کشاند و وارد کوچه تاریک‌تری می‌کند و مشخص است هر هدف و نیت خوبی که دارد با نفرت مسموم شده است. در همین لحظه می‌بینمش، جوری که می‌خواهد مرا وادار کند بهای این نفرت گُرگرفتهٔ درونش را بپردازم. دستانش به‌سمت شلوارم می‌روند و سعی می‌کند دکمه‌هایم را باز کند، اما دیگر نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم.

با تمام وجودم جیغ می‌کشم، به‌لطف بت، ضربه‌ای به شکمش حواله می‌کنم و بعد ضربه دوم و سوم. شگفت‌زده از عکس‌العملم دستش شل می‌شود و ضربه دیگری به گلویش وارد می‌کنم و بعد ضربه‌ای دیگر به چانه‌اش. ضرباتم محکم و محکم‌تر می‌شوند، محکم‌تر به‌خاطر ترس و خشم، چه‌جوری به خودت اجازه می‌دی که به من دست بزنی، ضربه‌ای به دماغش و بعد ضربه هوکی به قفسه سینه‌اش، باید قبل از اینکه بتواند خودش را جمع‌وجور کند، تا می‌توانم به او ضربه وارد کنم و او توقع هیچ کدام از این ضربات را ندارد. اما بالاخره خودش را جمع می‌کند و مشتی سمتم پرتاب می‌کند. تلاش می‌کنم جلویش را بگیرم، اما به‌اندازه کافی نیرومند نیستم و ضربه‌اش هم‌زمان به بازو و سرم برخورد می‌کند. دنیا دور سرم می‌چرخد. روی زانویم می‌افتم، تلاش می‌کنم ضربه‌ای به میان پایش بزنم، اما این بار توقعش را دارد و جلوی ضربه‌ام را سد می‌کند، دست راستم را می‌گیرد و آن‌قدر می‌پیچاند که جیغم به هوا می‌رود. خبری از هیچ کسی نیست. باورم

نمی‌شود کسی نمی‌آید. سروصدای زیادی کرده‌ام. اینجا تنهای تنها هستم و او همین الان است که دستم را بشکند. خشم شعله‌کشیده در وجودم نفسم را بند می‌آورد و با دست چپم سراغ چاقوی جیبی‌ای می‌روم که در چکمه‌ام نگه می‌دارم و با خودم فکر می‌کنم، لعنت بهش: امکان نداره بذارم. برای همین می‌چرخم، بلند می‌شوم و چاقو را به گردنش فرومی‌کنم.
با شگفتی، آهی می‌کشد و دستانش شل می‌شوند.
خون میانمان فواره می‌زند.
مردم می‌رسند. مطمئن نیستم، اما دوروبرمان جنب‌وجوشی را حس می‌کنم.
یکی می‌گوید: «وای، خدای من...» کس دیگری دنبال پلیس می‌گردد و کسی خطاب به همه می‌گوید دهانشان را ببندند و دستانی که بلندم می‌کنند. چاقو از دستم می‌افتد. کسی در گوشم می‌گوید: «اشکالی نداره.» اما آن مرد هنوز به من چشم دوخته، نگاهم می‌کند و نگاهم می‌کند، و گلویش را فشار می‌دهد. سعی دارد جلوی خون‌ریزی را بگیرد، روی زانویش می‌افتد و به نظر می‌رسد جانی برایش نمانده و گویی خودم را نمی‌شناسم.
صدا می‌گوید: «آروم باش.» صدای انیس است، همان کسی که مرا نگه داشته.
مرا با خودش به جایی می‌برد. به‌سمت هتل؟ این شوک تمام هوش‌وحواس مرا با خودش برده است.
بقیه هم می‌آیند. تندتر می‌رویم. مسیرمان اصلاً به‌سمت هتل نیست، بلکه به‌سمت کشتی است. به‌نظرم به‌خاطر این است که کسانی دنبالمان می‌کنند. شروع می‌کنیم به دویدن، آدرنالین همه جا را برایم تیره‌وتار می‌کند و صداهای بمی که دستور می‌دهند. پلکی می‌زنم و می‌بینم سوار کشتی‌ام و خدمه دیوانه‌وار کار می‌کنند تا آن را به راه بیندازند. پلکی می‌زنم و می‌بینم سگانی دارد از خشکی دور می‌شود و به‌سمت اقیانوس می‌رود. پلکی می‌زنم و در اتاقی‌ام که نمی‌شناسمش، فکر می‌کنم اتاق انیس باشد، احتمالاً همان جاست. اهمیتی ندارد. و از دور صدای صحبت کردنش را می‌شنوم.
می‌گوید: «تو تنها نیستی، عزیزجان. آروم باش. تو تنها نیستی.»

واقعاً فکر می‌کند حرفش حقیقت دارد؟
«اون مُرده؟ من کشتمش؟»
«نمی‌دونم.»
تسلیم می‌شوم. سدی فرومی‌ریزد و استیصال وجودم را پر می‌کند. تنها کاری که ازم برمی‌آید بیهوش نشدن است. پلکی می‌زنم و در رختخوابم.
می‌پرسم: «داریم می‌ریم؟»
انیس می‌گوید: «دیگه دور شدیم. حالا آروم بخواب.»
«گند زدم به همه چیز و اوضاع رو برای همه‌مون خراب کردم، مگه نه؟»
می‌گوید: «نه، عزیزجان. تو ما رو آزاد کردی.»
اما من هرگز رها نخواهم شد. با خودم فکر کردم آیا پدرم روز اولی که کسی را کشت همین احساس را داشت.

فصل هفدهم

ساحل جنوبی نیو ساوت وست[۱۰۷]، استرالیا، نوزده سال پیش

ادیت امشب بیرون پیش بره‌هاست و با سلاحش برای چشمان براق روباه‌های گرسنه کمین کرده است. بعضی شب‌ها مرا هم وادار می‌کند این کار را انجام دهم. برخلاف اعتراض‌هایم، هزار بار به او گفته‌ام به هیچ قیمتی، حتی به قیمت زندگی‌مان هم، حاضر نیستم حیوانی را بکشم و خب فینگان[۱۰۸] برای محافظت از بره‌هاست دیگر. با این حال، ادیت باز هم مرا برای نگهبانی به بیرون می‌فرستد. سلاح در دستانِ بی‌اراده‌ام حس عجیبی دارد. با همان لحن همیشگی‌اش می‌گوید: «وقتی زمانش برسه، کاری رو که مجبور باشی انجام می‌دی. همه‌مون همین‌طوری‌ایم.» لحنش جوری است که هیچ جوابی را نمی‌طلبد و من در تمام این مدت حتی یک بار هم شکارچی خاصی را پیدا نکرده‌ام. برای همین نمی‌دانم حق با اوست یا نه.

هر چه هست، امشب فرصتی است تا بتوانم کاری را انجام دهم که می‌خواهم. می‌توانم جعبه قفل‌شده گنجه‌اش را که زیر تخت نگه می‌دارد، بیرون بیاورم. با کلی سختی از روی کلیدش یکی ساختم، چون او از آن دست زن‌هایی است که اگر چیزی مدت طولانی غیبش بزند، حتماً متوجهش می‌شود. درست کردن کلید اصلاً کار آسانی نیست، مخصوصاً وقتی در مزرعه‌ای دور از شهر گیر افتاده باشی و حتی گواهینامه آموزشی‌ات را هم تا شانزده‌سالگی نتوانی بگیری، چیزی که یک سال تمام با آن فاصله دارم. مجبور شدم به مت لاغرمردنی پول بدهم که این کار را برایم انجام دهد و او نشئه‌ترین بچه مدرسه‌مان است، برای همین اصلاً بهش اعتمادی نیست. کار بعدی این بود که منتظر فصل بچه‌دار شدن دام‌هایمان شوم، همان زمانی که بره‌های کوچولو از بدن مادرانشان به آشفته‌ترین شکل ممکن بیرون می‌آیند و به محافظت شدن در برابر شکارچیان مختلف نیاز دارند و این شکارچیان فقط روباه‌ها نیستند، بلکه عقاب‌ها هم هستند، بعضی وقت‌ها هم سگ‌های گرسنه. آن‌ها حالا که طعمه‌های طبیعی کمتر از همیشه‌اند، هر روز گرسنه و گرسنه‌تر می‌شوند. این شب‌ها شب‌هایی‌اند که مطمئنم هر کاری بکنم ادیت نمی‌تواند مچم را بگیرد. او آن‌قدر بیرون منتظر می‌ماند تا دیگر بدنش نکشد و استخوان‌هایش درد بگیرند. مصمم و در سکوت مطلق.

ممکن است کمی درباره میزان محافظتش از این جعبه توهم زده باشم، اما به هر حال از همان روز اولی که وارد این مزرعه لعنتی شدم،

توجهم را به خودش جلب کرد. مادربزرگم زن سرسختی است. او کلامی درباره خانواده‌ام نمی‌گوید ـ اصلاً به‌سختی با من حرفی می‌زند، به‌جز در مواقعی که می‌خواهد دستوری بدهد، و اگر کارهایی را که شبیه به دوران برده‌داری‌اند به بهترین شکل ممکن انجام ندهم، نمی‌گذارد به تمرینات نجات‌غریقی خودم بروم. این تنها کاری است که در این کشور از آن خوشم می‌آید و از وقتی که مدال برنزم را گرفته‌ام، مسئول نجات‌غریق شده‌ام. اما انگار که ادیت اصلاً اهمیتش را درک نمی‌کند. او این جعبه را دارد و من باور دارم که رازهایی در آن مخفی شده‌اند. به‌جای اینکه چراغ اتاقش را روشن کنم و این خطر را بپذیرم که از مرتع آن را ببیند، یواشکی در تاریکی وارد اتاقش می‌شوم. روی زمین دراز می‌کشم و دست می‌اندازم تا اینکه سردی لبه‌های جعبه را حس می‌کنم. می‌توانم بیرونش بکشم، اما سنگین‌تر از آن است که توقعش را داشتم و به‌سرعت آن را به اتاقم می‌برم تا بازش کنم.

وزن جعبه به‌خاطر چندین مدال نظامی‌ای که در کمال شگفتی متعلق به پدربزرگم‌اند سنگین شده. ظاهراً او در هنگ لایت هورس[۱۰۹] خدمت می‌کرده. نوشته‌های رویشان را می‌خوانم و انگشتانم را به فلز مدال‌ها می‌کشم. تلاش می‌کنم قطعات این معما را کنار هم بچینم. چرا ادیت هیچ وقت درباره این مرد با من حرفی نزده یا تصویری از او در خانه نیست؟ ازدواج او چه‌چیز مخفی‌ای داشته که مجبور شده تمام باقی‌مانده آن را از چشمان کنجکاو دیگران دور کند؟

از مدال‌ها می‌گذرم. چند کاغذ را برمی‌دارم. اسناد تجاری‌اند، مثل سند مزرعه، قسط‌های پرداخت‌شده و... که بدون خواندنشان همه را کنار می‌گذارم. نمی‌دانم دنبال چه‌چیزی می‌گردم، شاید فقط چیزی که نشانم دهد به مزرعه اشتباهی فرستاده نشده‌ام، مزرعه زنی که پسری ندارد و برای همین نمی‌تواند مادربزرگم باشد. او اصلاً حرفی از پدر یا مادرم نمی‌زند. نمی‌دانم پدرم کجاست یا کارش چیست. من حتی اسمش را هم نمی‌دانم.

دسته‌ای عکس رها و روی فرش پخش می‌شود. وقتی چهره‌هایی را می‌بینم که درون عکس‌ها نگاهشان به من است، نفسم بند می‌آید و گونه‌هایم سرخ می‌شوند. خودش است، مطمئنم خودش است. عکسی از جوانی‌های ادیت که بچه‌ای را در آغوش گرفته، یا کنار ساحل با پسربچه‌ای در حال قدم زدن است، یا در آشپزخانه همراه پسر نوجوانی سبزی خرد می‌کند، یا کنار مرد جوانی کنار آتش نشسته. پسر جوان

موهای بلند و ژولیده‌ای دارد که در عکس‌های دیگر حسابی کوتاه شده‌اند. چهره‌اش جذاب است، با چشمانی سیاه. دهانش جوری گشاد است که انگار فقط برای لبخند زدن آفریده شده است.

در عکسِ دیگری، کنار مادر حامله‌ام ایستاده. دستش را دور مادرم انداخته و مادرم به او می‌خندد. هر دویشان خوشبخت به نظر می‌رسند. همین مرتع است که پشت‌سرشان افتاده، همانی که هر روز از آن می‌گذرم تا به اتوبوس مدرسه برسم. وقتی عکس پدر و مادرم خیس می‌شود، متوجه می‌شوم دارم اشک می‌ریزم. پشت عکس با دستخط بدی اسمشان نوشته شده است. دام[۱۱۰] و آیریس، کریسمس.

دام.

عکس ارزشمند را زیر بالشم می‌گذارم و به جست‌وجویم در جعبه ادامه می‌دهم. ته جعبه چیزی را پیدا می‌کنم که دنبالش بودم. همان توضیحاتی را که می‌خواستم، حداقل بخشی از آن را.

دامینیک استوارت[۱۱۱]، بیست‌وپنج‌ساله، محکوم به حبس.

متوقف می‌شوم و خیره به کلمات چشم می‌دوزم.

کلمات دیگری هم روی این مدارک نوشته شده‌اند. چشمان بی‌قرارم از رویشان می‌گذرند و در ذهنِ آشفته‌ام صدا می‌کنند. زندان لانگ بِی[۱۱۲]، سیدنی، حبس ابد. بیست سال بدون امکان عفو. اعتراف به قتل. محکوم به قتل.

صدایی می‌آید!

از جایم بلند می‌شوم. کاغذها از دستم روی زمین می‌ریزند و دست‌وپایم را گم می‌کنم. سریع تلاش می‌کنم محتویات جعبه را داخلش برگردانم. صدای شلیک بود. این به‌معنای آن نیست که به این زودی‌ها برمی‌گردد، اما دیگر بس است. هیچ وقت نباید این جعبه را باز می‌کردم و محتویاتش را می‌دیدم. نمی‌خواهم هیچ کاری با آن داشته باشم. وقت زیادی را به‌خاطرش تلف کردم...

ادیت فریاد می‌زند: «فرانی!» و بعد در اتاق‌خوابم را باز می‌کند و خیره به شلختگی‌ای نگاه می‌کند که ایجاد کرده‌ام. هر دویمان در سکوت فرومی‌رویم. چشمانش سردترین حالتی‌اند که تا به امروز دیده‌ام، ترسناک‌تر از همیشه. و به‌نظرم ترسی هم در چشمانش موج

می‌زند. بدون مقدمه می‌گوید: «من به فینگان شلیک کردم.»
خیلی طول می‌کشد تا بتوانم بفهمم چه گفت. «چی؟»
«اون گنده‌بک داشت یه روباهی رو دنبال می‌کرد و توی تاریکی اصلاً ندیدمش.»
«چی؟ نه. امکان نداره.»
کنارش می‌زنم و به‌سمت تاریکی و بیرون می‌دوم. بره‌ها و مادرانشان در نزدیک‌ترین مرتع‌اند، همانی که میان ما و دریا قرار دارد. دوان‌دوان به‌سمت نرده‌ها می‌روم و بعد نفس‌زنان متوقف می‌شوم. نمی‌توانم چیز زیادی ببینم، جز شکل تاریکی در دوردست.
ادیت می‌گوید: «فکر کردم شاید دلت بخواد وقتی دارم می‌کشمش، باهاش باشی.»
«اون هنوز زنده‌ست؟»
«دیگه زیاد طولی نمی‌کشه. گلوله درست از گردنش رد شده.»
«نمی‌شه یه دام‌پزشک خبر کنیم؟ یا اصلاً الان ببریمش پیشش؟ بیا کمک کن بذاریمش توی وانت. زود باش!»
«دیگه کاری نمی‌شه کرد، فرانی. یا با من بیا یا همین جا بمون. تصمیمش با خودته.»
التماسش کردم. «اون مال منه!» این من بودم که او را می‌گرداندم، بهش سیب می‌دادم، پشت گوشش را نوازش می‌کردم و دستم حسابی سیاه می‌شد. این من بودم که دوستش داشتم.
می‌گوید: «برای همین صدات کردم دیگه.» آن‌قدر آرام و خونسرد است که انگار اصلاً کاری که کرده برایش اهمیتی ندارد، اصلاً برایش مهم نیست الاغِ پیر و زیبایی را کشته که همیشه از حیوانات کوچک‌تر او محافظت می‌کرده.
بلند و واضح می‌گویم: «تو یه عوضی هستی.» هر دویمان از حرفم تعجب می‌کنیم. هیچ وقت در زندگی‌ام حرف بدی به کسی نزده بودم، چه برسد به مادربزرگ وحشتناکم. اما ادامه می‌دهم: «تو یه عوضی لعنتی هستی.» خشم، غم، فقدان و ناتوانی وجودم را سرشار کرده. «تو از قصد این کار رو کردی. درست همون‌طوری که هیچ وقت از دامینیک برام نگفتی.»

ادیت از دروازه فلزی می‌گذرد، اما آن را برای من باز می‌گذارد. تفنگش در دستش است. همین‌طور که دارد چمن‌ها را به‌سمت بدنی طی می‌کند که هنوز به‌سختی نفس می‌کشد، می‌پرسد: «می‌خوای باهاش باشی یا نه؟»
اما نمی‌توانم، نمی‌توانم حتی نزدیکش هم شوم، از لحظه مردنش می‌ترسم، از شکلی که بعد از مرگ به خودش می‌گیرد، از چیزی که بعد از مرگ از آن به جا می‌ماند.
ادیت می‌گوید: «پس دروازه رو ببند.»
همین کار را هم می‌کنم. به سر فینگان شلیک می‌کند. صدای گلوله زیادی بلند است، زیادی وحشتناک است، آن‌قدر که رویم را برمی‌گردانم و به‌سمت وانت می‌روم، کلید را از داشبورد برمی‌دارم و موتورش را روشن می‌کنم. می‌خواهم از اینجا بزنم بیرون. چند سالی می‌شود که این وانت را این‌ور و آن‌ور می‌کنم. ادیت مجبورم کرده بود یاد بگیرم، برایم مهم نبود که گواهینامه، پول یا هیچ دارایی‌ای ندارم، برایم مهم نبود آن عکس هنوز زیر بالشم است: امیدوارم همیشه همان جا بماند، محو شود، به‌مرور با خاک یکسان شود و دیگر کسی آن را نبیند.
دست نیرومندی از پنجره وارد می‌شود و کلید را برمی‌دارد، موتور خاموش می‌شود. می‌گویم: «هی!» اما ادیت در راه برگشت به خانه است.
به‌دنبالش می‌دوم و سعی می‌کنم کلید را از دستش بگیرم، وحشت‌زده و با عجله. اما او اصلاً متوجه حال من نیست، من باید از اینجا بروم، من به اینجا تعلق ندارم، من دارم اینجا خفه می‌شوم.
می‌گوید: «می‌خوای بری، هیچ مشکلی نیست. اما نمی‌تونی وانت من رو با خودت ببری.»
آهی از روی استیصال می‌کشم. بغض گلویم را گرفته. «خواهش می‌کنم.»
«بچه‌جون، اوضاع همیشه اون‌جوری که دلت می‌خواد پیش نمی‌ره. تو باید یاد بگیری اتفاق‌های دنیا رو با یه‌کم قدرشناسی تحمل کنی.»
این حرف تحقیرم می‌کند. از او متنفرم.
به داخل می‌رود و من هق‌هق‌کنان روی پله‌های ایوان می‌نشینم، برای فینگانم، برای تنها دوستم و آرزوی اینکه کاش مادرم پیشم بود. ادیت هیچ اهمیتی به من نمی‌دهد. به نظرم می‌آید روزی که به اینجا آمدم زندگی‌ام نابود شد. حداقل حالا می‌دانم که چرا این پیرزن

این‌قدر از من متنفر است، من برایش یادآور پسر نابودشده‌اش هستم.
ساعت‌ها می‌گذرند تا اینکه بالاخره تصمیم می‌گیرم به داخل بروم. صبر کردم تا مطمئن شوم خوابیده است، تا حداقل امشب دیگر با او روبه‌رو نشوم.
اما همین‌طوری که به‌سمت اتاقم می‌روم، صدای آرامی را می‌شنوم که از در پشتی می‌آید. یواشکی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و می‌بینمش، نشسته روی پله و زیر نور چراغ، تنهایی، پلاک روی گوش فینگان را دستش گرفته و به‌آرامی گریه می‌کند.
عقب‌عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم، سرم را عقب می‌دهم.
آرام زمزمه می‌کنم: «متأسفم، مامان‌بزرگ.» اما از پشت شیشه نمی‌تواند صدایم را بشنود.
***
صبحانه را در سکوت مطلق می‌خوریم، اما چیز غریبی هم نیست. ادیت حرفی از بازپس‌گیری جعبه رازهایش که دیشب در اتاقم دیده بود نمی‌زند، برای همین درش را قفل کردم و برگرداندمش سر جایش زیر تخت. پشیمانی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. به عکس زیر بالشم دست هم نزدم ـ نتوانستم خودم را قانع کنم و برگردانمش، با اینکه حتی تصور نگاه کردن دوباره به آن عکس هم برایم سخت است. خسته‌ام از شبی که حالا پشت‌سر گذاشته شده.
یک کاسه کامل حلیم را تمام می‌کنم تا شجاعت مطرح کردن سؤالم را پیدا کنم. «اون واقعاً کسی رو کشته بود؟»
ادیت بدون آنکه سرش را از روزنامه بالا بیاورد، تأیید می‌کند.
«کی رو؟»
«رِی یانگ.»[۱۱۳]
«ری یانگ کیه؟»
«یه پسری که همین نزدیکی‌ها بزرگ شده بود.»
«می‌دونی چرا این کار رو کرده؟»

«هیچ وقت چیزی نگفت.»
خیره نگاهش می‌کنم. از جوری که بی‌اهمیت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، تعجب می‌کنم.
«اون و مادرم چه‌جوری با هم آشنا شدن؟»
«اصلاً نمی‌دونم. یه جایی توی ایرلند.»
«هیچ وقت نپرسیدی؟»
«به من ربطی نداشت.»
«به‌نظرت اون‌ها... عاشق می‌اومدن؟ وقتی رو می‌گم که مامانم رو آورد اینجا.»
ادیت سرش را از روزنامه بالا می‌آورد. از پشت عینک مطالعه‌اش خیره نگاهم می‌کند. «این چه اهمیتی داره؟»
نمی‌دانم.
«این هیچ ربطی به کشتن یه نفر دیگه نداره، این رو مطمئن باش. یا هیچ ربطی به زمان محکوم شدنش درست توی روزی که تو از شکم آیریس روی همون مبلی که اونجاست به دنیا اومدی نداره. خودم به دنیا آوردمت و جلوی خون‌ریزی مادرت رو گرفتم. مادرت از تنهایی و هر عشقی که بینشون بود داشت گریه می‌کرد، اما این باعث نشد تو رو برنداره و از اینجا نره.»
روزنامه‌اش را جمع می‌کند و کاسه‌اش را داخل سینک می‌گذارد.
ادیت می‌گوید: «به کمکت نیاز دارم تا برای فینگان یه چاله بکنیم.» با سرم تأیید می‌کنم.
«باشه، مامان‌بزرگ.»
همین‌طور که چکمه‌هایش را می‌پوشد، می‌پرسم: «چه‌جوری اون رو کشت؟»
مامان‌بزرگ جواب می‌دهد: «خفه‌ش کرد.»

فصل هجدهم

دوبلین، ایرلند، دوازده سال پیش

قطرات باران سردند و روی صورتم سنگینی می‌کنند. بارانی یا چتر ندارم، برای همین با خودم کنار آمده‌ام که خیس شوم. وقتی آسمان دوبلین خاکستری است، دلتنگ‌کننده می‌شود، اما چیزی مرموز و غیر قابل پیش‌بینی در خودش دارد، چیزی که به‌خاطرش می‌توانی در آن غرق شوی. به‌سمت کتابخانه نزدیک اسکله می‌روم.

بیشتر صبح‌ها با بوسه نایل موقع سر کار رفتنش بیدار می‌شوم. امروز صبح آن‌قدر زودهنگام بود که به‌سختی می‌شد نور سپیده‌دم را دید و لب‌هایش در تاریکی همچون رؤیا شده بودند. امروز روز کاری‌ام نبود و برای همین مصمم بودم که به آپارتمان نایل سروسامانی بدهم و آن را بیشتر شبیه خانه کنم، با کمی رنگ‌های متنوع، گیاه، اثر هنری و هر چیزی که دم دستم می‌آمد. اما در میان دیوارهای خانه پاهایم شروع کردند به بی‌قراری و وقتی نادیده‌شان گرفتم، چیزی گلویم را فشرد.

آن وقت یادم آمد که چند وقتی است بدجوری دلم می‌خواهد کتابخانه دوبلین را ببینم و برای همین از گالوی سوار قطار شدم و حالا اینجا هستم. سریع گام برمی‌دارم تا زودتر از باران بگذرم و نفس راحتی می‌کشم. با سر پایین وارد ساختمان بزرگی می‌شوم، کف موزاییکی و سقف بلندی دارد و به‌سمت اتاق مطالعه گنبدی‌شکلی می‌روم که خوب یادم است وقتی اولین بار به ایرلند برگشتم، حسابی از حضور در آنجا لذت می‌بردم. مطمئن نیستم دنبال چه‌چیزی می‌گردم، شاید چیزی درباره شجره‌نامه‌ها. اما اول برای لحظه‌ای می‌ایستم و از فضا لذت می‌برم. بعد خودم را میان صفحات کتاب‌ها غرق می‌کنم.

اصلاً حواسم به زنگ خوردن گوشی‌ام نبود و وقتی صفحه موبایلم را نگاه می‌کنم، قلبم شروع می‌کند به تند زدن و متوجه می‌شوم چه‌کار اشتباهی کرده‌ام، اما کمی طول می‌کشد تا متوجه اشتباهم شوم. هشت تماس ازدست‌رفته از نایل و سه پیام که می‌پرسد کجا هستم. بیرون هوا تاریک شده؛ کل روز سپری شده بود و من آن‌قدر در صفحات گم شده بودم که اصلاً متوجهش نشده بودم. لعنت.

فوراً با او تماس می‌گیرم.

موقع جواب دادن بی‌مقدمه می‌گوید: «تو حالت خوبه؟»
سعی می‌کنم صدایم را آرام نگه دارم. «من خوبم، خیلی متأسفم که متوجه تماس‌هات نشدم. الان توی دوبلینم.»
مکثی طولانی می‌کند و بعد: «چرا؟»
«می‌خواستم بیام کتابخونه.»
«همین‌جوری... یهویی؟»
«به‌نظرم.»
«و به ذهنت نرسید که حداقل بگی.»
«من...» حقیقت وحشتناک این بود که اصلاً به ذهنم نرسیده بود. قبلاً هرگز از این کارها نکرده بودم، نه از وقتی که ازدواج کردیم. نگذاشته بودم که پاهایم مرا هر جایی دلشان خواست ببرند. نمی‌گویم چیزی نیست، که من چند ساعتی بیشتر با او فاصله ندارم، که می‌توانستم راه خیلی دورتری بروم، که می‌توانستم هر جایی بروم، چون غریزه‌ام می‌گوید حرف سنگدلانه‌ای است.
«اومدم خونه که ناهار رو با هم بخوریم و دیدم نیستی، بعد اومدم و برات شام آوردم، بازم دیدم نیستی. فکر کردم ممکنه... آخه اصلاً نمی‌دونستم کجا رفتی.»
ناگهان دوباره نفس کشیدن برایم سخت می‌شود. «خیلی متأسفم. باید می‌گفتم. اصلاً فکر نکردم.»
مکثی دیگر. مکثی که در میانش درد نهفته است. «برنامه‌ای برای زود برگشتن به خونه داری؟»
«آره، معلومه. خیلی بهش بلندمدت فکر نکرده بودم، شاید فقط یکی دو روز، اگه اشکالی نداشته باشه.»
«درسته. اشکالی نداره. پس می‌بینمت.» گوشی را قطع می‌کند.
گوشی‌ام را خیره نگاه می‌کنم. بعد برمی‌گردم زیر باران که حالا حسابی شدت گرفته و پیاده به‌سمت ایستگاه قطار می‌روم و اولین بلیت قطار را به‌سمت گالوی می‌خرم.

***

دانشگاه زیست‌شناسی مملو از جنب‌وجوش و زندگی است، که برای سه‌شنبه‌شب عجیب است. یا اصلاً برای هر شبی. تمام چراغ‌ها روشن‌اند و حداقل سی نفری در بخش آشپزخانه مجتمع جمع شده‌اند. به‌سختی وارد می‌شوم، پشتم به دیوار است و دنبال نایل می‌گردم. او در خانه نبود و معنایش این بود که سر کار است، اما اصلاً نمی‌دانستم وسط مهمانی اعضای دانشکده می‌رسم. مستقیم از ایستگاه قطار آمده‌ام و کفش‌هایم کثیف و موهایم خیس‌اند.

در مرکز گروهی از زنان و مردان پیدایش می‌کنم و به‌سختی از میان جمعیت نزدیکش می‌شوم، می‌خواهم بدانم که دارد چه می‌گوید که دیگران این‌قدر با هیجان به او گوش می‌دهند.

نایل می‌گوید: «بشریت مثل طاعون به جون دنیا افتاده.»

در همین لحظه بالا را نگاه می‌کند و مرا می‌بیند. چشمانمان به هم گره می‌خورند. احساس راحت شدن خیالش را از دیدنم در چشمانش می‌خوانم که باعث می‌شود همین احساس در من هم ایجاد شود و بعد چیز زیباتری را می‌بینم.

جلو می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد. «بالاخره اومدی.»

با سر تأیید می‌کنم، تمام کلماتی که در قطار تمرین کرده بودم باد هوا می‌شوند.

با ناراحتی می‌گوید: «غوغایی به پا شده، چون یه سری دزد عوضی یواشکی رفتن پناهگاه آخرین فیل‌های زنده دنیا و عاج‌هاشون رو بریدن.»

قلبم به درد می‌آید. شنیدنش هم سخت است. چون مدام از این اتفاقات می‌افتند و هیچ چیزی هیچ وقت عوض نمی‌شود. می‌توانم همین الان هم به‌خاطرشان بزنم زیر گریه، اما درد نایل خیلی عمیق‌تر است. به نظرم می‌آید که او دیگر دارد امیدش را از دست می‌دهد.

قبل از آنکه فکر کنم چه بگویم، سرش را تکان می‌دهد. نفس عمیق و آرامی می‌کشد و بعد لیوانی نوشیدنی از میز بغل برایم برمی‌دارد. آرام می‌گوید: «بیا.» مرا به‌سمت همکارانش هدایت می‌کند. «دوستان، با همسرم آشنا بشین، فرانی.»

دو استادِ مَردند که نامشان را به سرعت برق‌وباد فراموش می‌کنم، یک دستیار آزمایشگاه به نام هانا[۱۱۴] و خانم استادی موطلایی که

بشقاب را در برخورد قبلی داده بود دستم ـ استاد شنون بِرن[۱۱۵]. چشمان شگفت‌زده‌اش را می‌بینم، فکر می‌کند حتماً اشتباه شنیده. «همسر؟»
نایل تأیید می‌کند: «بله، همسرم.»
می‌گویم: «از آشنایی‌تون خوشحالم.»
شنون به‌سختی خودش را جمع می‌کند و می‌گوید: «چقدر جالب.» دست مختصری می‌دهد. «بگو ببینم، نایل، کِی همچین اتفاقی افتاد که ما خبر نداریم؟»
«شش هفته پیش.»
«شوخی می‌کنی؟ پس چرا ما دعوت نبودیم؟»
«هیچ کس دعوت نبود.»
به کنجکاوی‌اش با شدت ادامه می‌دهد: «مطمئناً خوب تونستی مخفی‌ش کنی. حالا چند وقته با همدیگه‌این؟»
نایل لبخندی می‌زند، از آن لبخندهای نیش‌دار. «شش هفته.»
سکوت معذب‌کننده‌ای جمعیت گروه را فرامی‌گیرد.
بالاخره می‌گویم: «دیوونگی تمام.» تنش می‌شکند و همه شروع می‌کنند به تحسین کردن و وانمود کردن به اینکه موضوع را فهمیده‌اند.
یکی از آن دو استاد آقا می‌گوید: «همه چیز از عشق می‌آد، حتی دیوونگی.»
مرد دیگر می‌گوید: «همسر من به این نوع عشق می‌گه رؤیای تب‌دار.» تصمیم می‌گیرم هر دویشان را دوست داشته باشم.
نگاهی به نایل می‌اندازم و با سر تأیید می‌کنم. «به نظر درسته.» و فکر می‌کنم به‌سختی می‌توانم این مردی را که با او ازدواج کرده‌ام در جمع بشناسم.
شنون می‌گوید: «هیچ وقت تصورش رو هم نمی‌کردم نایل بتونه به چیزی جز کارش علاقه‌مند بشه.»

نایل می‌گوید: «منم همین‌طور.»
هانا می‌گوید: «واقعاً شجاعانه‌ست، مگه نه؟» گونه‌هایش گل انداخته‌اند.
چشمان خجالت‌زده‌اش را با قدردانی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «درسته، حس خاصیه.»
نایل خطاب به من می‌گوید: «شنون رئیس بخش زیست‌شناسیه. باید باهاش حرف بزنی. شنون، دارم بهت می‌گم، فرانی علاقه خاصی به پرنده‌شناسی داره و خیلی هم باهوشه.»
شنون با نگاهش براندازم می‌کند و به شلوار جین گِلی‌ام می‌رسد. خودش لباسی پشمی به‌رنگ سرمه‌ای به تن دارد و کفش‌های پاشنه‌بلند پوشیده است. درست است موهای طلایی‌اش ژولیده به نظر می‌آیند، اما مشخص است که حسابی رویشان وقت گذاشته و با زیبایی تمام به این شکل درشان آورده. موهای سیاه من به‌شکلی عرق کرده و خراب بافته شده‌اند که مرا شبیه دخترهای دوازده‌ساله کرده. درست است که برای خودم مهم نیست، اما نگاهی به چهره نایل می‌اندازم تا متوجه شوم این تفاوت برای او مهم است یا نه. می‌بینم که مهم نیست.
بدون هیچ مقدمه‌ای ناگهان می‌گوید: «وقتی بچه بوده، یه دسته کلاغ عاشقش می‌شن.»
گرما تمام وجودم را می‌گیرد.
شنون می‌پرسد: «منظورت چیه؟»
وقتی مشخص می‌شود من هیچ قصد و نیتی برای پاسخ ندارم، نایل توضیح می‌دهد. «اون هر روز بهشون غذا می‌داده و اون‌ها هم شروع می‌کنن به دنبال کردنش، براش هدیه هم می‌آرن. این قضیه سال‌ها ادامه پیدا می‌کنه، اون‌ها عاشقش شده بودن.»
شنون می‌گوید: «هر روز که امکان نداره. مخصوصاً توی زمستون.»
نگاهی به شنون می‌اندازم. با سر اشاره می‌کنم که امکان دارد.
شنون خیلی راحت و بدون فکر می‌گوید: «دروغه، کلاغ‌ها مهاجرت می‌کنن.»
نایل می‌گوید: «کلاغ‌ها می‌رن جایی که غذا هست. پرنده‌های رسته کلاغیان توانایی تشخیص چهره آدم‌ها رو دارن. فرانی براشون تبدیل

می‌شه به منبع غذایی‌شون. برای همین دیگه نیازی به مهاجرت نبوده.»
شنون سرش را به‌نشانه نه تکان می‌دهد، گویی که این نظریه به او توهین کرده است.
این کار رو نکن، کاش می‌توانستم این حرفم را در سکوت به بلندی تمام به او برسانم. جادو رو از داستانم نگیر. احساس کثیفی می‌کنم، مثل چیز ارزشمندی که به کثافت کشیده شده. دلم می‌خواهد از اینجا بزنم بیرون یا اینکه لیوان نوشیدنی‌ام را به‌سمت صورت این زن پرتاب کنم، و شاید هم به‌سمت نایل.
نایل ادامه می‌دهد: «برای همین دلم می‌خواست ببینی‌ش.»
شنون ازم می‌پرسد: «دانشگاه تحصیل کردی؟»
«نه.»
«اصلاً درس دانشگاهی نخونده‌ای؟ چند سالته مگه؟»
«بیست‌ودو سال.»
ابروانش تاب برمی‌دارند. «چی... یعنی ده سال اختلاف سنی دارین؟»
من و نایل نگاهی به هم می‌اندازیم و با سر تأیید می‌کنیم.
شنون شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «خب، هنوز جوونی. کلی وقت داری. بهم زنگ بزن تا یه صحبتی با هم داشته باشیم و ببینیم برای چه رشته‌ای می‌تونی پذیرش بگیری.»
به‌جای آنکه برایش توضیح دهم که اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم، فقط تشکر می‌کنم. آن‌ها با خوشحالی تمام صحبت‌هایشان را برمی‌گردانند روی مبحثی که با آن راحت‌اند که در حال حاضر انتشار مقاله شنون در زمینه برنامه تولیدمثل میان گونه‌های مختلف جانوری است، برای همین از فرصت استفاده می‌کنم و ازشان فاصله می‌گیرم. لیوان دست‌نخورده نوشیدنی‌ام را روی میز می‌گذارم و به‌سمت در می‌روم. در پشت‌سرم به هم می‌خورد و سروصدای درون تقریباً خفه می‌شود. نفس راحتی می‌کشم. دکمه‌های به‌سمتِ پایینِ آسانسور روشن می‌شوند.

در پشت‌سرم باز می‌شود و یک بار دیگر سروصداها بلند می‌شوند. برنمی‌گردم، اما دستی دستم را می‌گیرد و به یکی از اتاق‌های کناری می‌کشاند، اتاقی تاریک، جایی شبیه به دفتر.

همسرم می‌پرسد: «برات زیادی قلمبه‌سلمبه بود؟» در تاریکی خوب نمی‌توانم ببینمش. به‌نظرم کمی در حال‌وهوای خودش نیست. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«اومدم پیدات کنم.»

دستش را باز می‌کند و نشان می‌دهد: من اینجام.

می‌پرسم: «ازم انتقام گرفتی؟»

«چی؟»

«قضیه کلاغ‌ها. چیز ارزشمندی رو توی ذهنم خراب کردی.»

سکوت می‌کند و بعد آهی می‌کشد. «نه. آگاهانه نبود.»

می‌گویم: «نمی‌دونم چه‌جوری باید انجامش بدم.» بغض باعث می‌شود صدایم بگیرد.

«منم نمی‌دونم.»

در تاریکی حرکت می‌کنم، می‌خواهم بینمان فاصله بیفتد. پنجره‌های بلندی روی دیوارند و از آنجا محوطه پایین را تماشا می‌کنم. پارک در تاریکی مرده به نظر می‌آید، درختانش سایه عجیبی روی زمین انداخته‌اند. ماشینی به‌آرامی رد می‌شود، نورش روی صورتم می‌افتد و بعد ناپدید می‌شود. چیز ناراحت‌کننده‌ای در فضا منتظر فرصتی مناسب است. اضطراب وجودم را گرفته، تا به حال هرگز مسئولیت کس دیگری در زندگی‌ام نبوده، هرگز لازم نبوده به کسی بگویم کجا می‌روم یا چه‌کاری می‌خواهم انجام دهم. مثل الزام می‌ماند. می‌گویم: «بهت اخطار داده بودم.» و بعد از خودم به‌خاطر حرفم متنفر می‌شوم.

می‌گوید: «آره، گفته بودی.» نزدیکم می‌آید. «ولی من بازم... توقعش رو نداشتم. فقط می‌خوام که بهم بگی، عزیزم. همین. فقط بهم بگو

که داری می‌ری و اینکه برنامه‌ای برای برگشتن داری.»
می‌چرخم سمتش. «تو که فکر نکردی من برای همیشه رفتم، هان؟»
اعتراف می‌کند: «از ذهنم گذشت. دروغ چرا؟ من رو خیلی ترسوندی، فرانی.»
ناراحتی از وجودم رخت می‌بندد. می‌گویم: «متأسفم. من هیچ وقت تو رو برای همیشه تنها نمی‌ذارم.» وقتی این کلمات منعقد می‌شوند، می‌فهمم که چیزی جز حقیقت نیستند و الزام دیگری شکل می‌گیرد، الزامی عمیق‌تر و ویرانگرتر.
نایل جلوتر می‌آید و در آغوشم می‌گیرد. «سر ماجرای کلاغ‌ها حالم از خودم به هم می‌خوره. داستانت رو خراب کردم. می‌دونستم که دارم این کار رو می‌کنم. به‌نظرم بعضی وقت‌ها حسابی خراب‌کار می‌شم.»
از حالتمان جنب نمی‌خوریم، اما دنیای بیرون هنوز در حال تغییر، نفس کشیدن و زندگی است. ماه نورش را به سرمان می‌تاباند. من در کلماتش غوطه‌ور می‌شوم، در گستره تمام تناقضاتش.
می‌گویم: «اما تو من رو خیلی آروم و لطیف توی بغلت گرفتی.»
«بهش حس قفس داری؟»
چشمانم گشاد می‌شوند. می‌گویم: «نه.» و آن الزام عمیق و وحشتناک را آن‌جوری که هست حس می‌کنم. حالا دیگر می‌شناسمش و حالا برایم دیگر چیزی جز عشق نیست. و شاید فرقی بین حس الزام و عشق نباشد.
می‌پرسم: «اگه ازت بخوام، با من می‌آی؟»
«کجا؟»
«هر جا.»
نایل مرا محکم‌تر می‌گیرد. می‌گوید: «آره، هر جا.»

فصل نوزدهم

سگانی، اقیانوس اطلس شمالی، فصل کوچ

از خوابی هپروتی بیدار می‌شوم و احساس سرگیجه می‌کنم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم کجا هستم (در کابین انیس و روی تختش) و دیشب چه اتفاقی افتاد (مردی را با چاقو زدم). اما جزئیاتش اصلاً در یادم نیست.

نایل، چرا نیومده‌ای تا پیدام کنی؟

خدمه کشتی در آشپزخانه روی نیمکت‌ها نشسته‌اند و برخی هم به دیوار تکیه داده‌اند، دارند بازل را تماشا می‌کنند که قابلمه بزرگی از جو را هم می‌زند و خیلی آرام صحبت می‌کند. همه جمع‌اند، جز انیس. او هیچ وقت به اینجا نمی‌آید، همیشه خرجش را سوا می‌کند.

وقتی مرا می‌بینند، چهره‌هایشان وحشت‌زده می‌شود. می‌توانم جرقه‌ای از این ترس را حس کنم. مانند غریزه‌ای حیوانی. ترس از بی‌اعتمادی به زنی خارج از کنترل که در این فضای کوچک با آن‌ها زندگی می‌کند.

آنیک می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

«خوبم.» حس دیشبم دور از دسترس است، گویی رفته و جای دیگری زندگی می‌کند. «خب الان سوار کشتی هستیم و داریم حرکت می‌کنیم.»

هیچ کس حرفی نمی‌زند. نگاهشان برای گفتن تمام حرف‌ها کافی است.

می‌گویم: «خب، لعنت بهش.»

بازل کاسه‌ای خوراک با تزیین دارچین و چند پر لیمو دستم می‌دهد. اصلاً نگاهم نمی‌کند. به غذاخوری می‌روم و روی نیمکت چرمی میز غذاخوری می‌نشینم. آن‌ها هر کدام با کاسه خودشان دنبالم می‌آیند و جوری کنارم می‌نشینند که انگار همه چیز عادی و طبیعی است. دلم برای لبخندهای گَل‌وگشاد سموئل تنگ می‌شود.

هیچ کس چیزی نمی‌گوید تا اینکه انیس با دستانی به‌هم‌گره‌کرده سر می‌رسد و می‌گوید: «خیلی‌خب، بالاخره همه جمعیم. ما به‌صورت غیرقانونی لنگرگاه رو ترک کردیم. با من به‌صورت رادیویی تماس گرفتنه‌ان و پلیس دریایی گفته که اگه همین الان فوراً دور بزنیم و

برگردیم، بهمون سخت نمی‌گیرن، چون تازه اعلام عمومی کرده بودن و ما می‌تونیم خودمون رو بزنیم به اون راه و بگیم قوانین رو درست نفهمیده بودیم.» قاشقم را زمین می‌گذارم.

دای اشاره می‌کند: «یه دلیل بزرگ دیگه هم هست که پلیس‌ها این‌قدر دلشون می‌خواد باهامون حرف بزنن.» و همه نگاه‌ها سمت من می‌چرخند.

بازل می‌گوید: «آره، و شاید بهتر باشه کمکشون کنیم.» وقتی کسی جوابی به حرفش نمی‌دهد، بلندتر می‌گوید: «یه زنی که ما چیز زیادی ازش نمی‌دونیم دیشب زده یه نفر رو کشته. اون وقت به‌جای اینکه وایستیم و گزارش بدیم، چی کار کردیم؟ پا گذاشتیم به فرار!»

ملکای می‌گوید: «اون مرد یکی از معترض‌هایی بود که...»

«خب؟ خب که چی؟ اینجا که فیلم پدرخوانده[۱۱۶] نیست. ما قرار نیست آدم بکشیم. اون با خونسردی تمام زده یه نفر رو کشته.»

می‌گویم: «با خونسردی تمام؟»

لیا می‌گوید: «ممکنه اون رو نکشته باشه. آخه ما از کجا می‌دونیم؟»

دای، گیج‌شده، می‌پرسد: «اصلاً چه‌جوری این کار رو کردی؟»

آنیک می‌گوید: «چاقو داشت.»

بازل می‌پرسد: «اصلاً اون چرا باید با خودش چاقو حمل کنه؟» باز هم نگاهم نمی‌کند.

لیا به او می‌پرد. «شاید به‌خاطر اینکه به زن‌ها همه‌ش حمله می‌شه.»

«وای، بازم شروع شد...»

می‌گویم: «از روزی که توی زندان چاقو خوردم، همیشه یه چاقوی جیبی با خودم دارم.»

خدمه در سکوت فرومی‌روند.

«من چهار سال رو توی یکی از سلول‌های زندان لیمریک گذروندم. خیلی وحشتناک بود. پر از خشونت. اونجا مبارزه کردن رو یاد گرفتم. یاد

گرفتم از آدم‌ها بترسم. وقتی اومدم بیرون، همیشه همراهم یه چاقوی کوچک نگه داشتم.»
شگفتی فضا را پر می‌کند.
انیس براندازم می‌کند. نمی‌توانم حالت چهره‌اش را بخوانم و فکر نکنم او هم در خواندن چهره من موفقیتی داشته باشد. بقیه در تلاش‌اند تا حرف‌هایم را هضم کنند.
ملکای خیلی بی‌حال می‌گوید: «وای، خدای من.»
بازل که حالا به من خیره شده و نیزه‌ای در نگاهش دارد، می‌گوید: «این دیگه یعنی چی؟ یعنی ما یه مجرم جنایتکار توی کشتی داریم که یه بدبختی رو زده کشته؟ چرا فکر می‌کنین این اشکالی نداره؟»
می‌گویم: «یه بدبختی رو؟»
«چیه؟ اون بهت یه‌ذره دست زده و بعد تو مجبور شدی اون رو بکشی؟»
لیا با عصبانیت می‌گوید: «مردک متعصب عوضی.»
بازل می‌پرسد: «اصلاً می‌دونی چیه؟ من دیگه حالم از این به هم می‌خوره که وقتی یه زن هر کار بدی می‌کنه، با فمینیسم توجیه بشه. وقتی یه زن دست به خشونت می‌زنه، اون رو می‌ندازه تقصیر مردها. مزخرفه.»
باید عصبانی شوم. دوروبرم حسش می‌کنم. با این حال، برای بازل دلم می‌سوزد که با این رفتارش خودش را آدم کوچکی نشان می‌دهد. به‌نظرم حسم را در چهره‌ام می‌خواند، چون با حس تحقیر شدن سرخ می‌شود و آتش خشمش شعله‌ورتر.
انیس جوابش را می‌دهد. «اون مرد به این زن حمله کرده!» از خشم ناخدا یکه می‌خورم. «اون به این زن به‌خاطر ماها حمله کرده و اون هیچی بهش نگفته که ما کجاییم، برای همین بهش حمله کرده و تو فکر می‌کنی اون نباید از خودش دفاع می‌کرده؟»
بازل صدایی از روی عصبانیت درمی‌آورد و می‌پرسد: «اصلاً برای چی رفتی زندان؟»
«دو نفر رو کشتم.»

بازل می‌گوید: «خدای من. اوضاع خیلی خرابه.»
دای می‌گوید: «آروم باش، بازل.»
«نه‌خیر! ما همین الان باید با پلیس ارتباط برقرار کنیم! اگه همین الان برگردیم...»
انیس دستور می‌دهد: «برو بیرون یه هوایی به کله‌ت بخوره.»
بازل دهانش را باز می‌کند تا اعتراض کند.
«می‌گم برو!»
آشپز از اتاق بیرون می‌زند، زیرلب به زمین‌وزمان فحش می‌دهد. انیس برمی‌گردد سمت ما. چشمانش مرا پیدا می‌کنند، رنگ چشمانش همچون طلوع خاکستری است.
می‌گوید: «من معذرت می‌خوام.»
نمی‌دانم چه بگویم.
ملکای به‌آرامی می‌پرسد: «برای همین بود که نمی‌خواستی بیای خشکی؟»
با سر تأیید می‌کنم. «عفو مشروطم رو با اومدنم به اینجا نقض کردم. نباید تا پنج سال دیگه از ایرلند خارج می‌شدم. گذرنامه‌م جعلیه و...» حالا که دارم می‌گویم، چرا تمام حقیقت را نگویم؟ «پرنده‌شناس نیستم و هیچ تخصصی توی چیزی ندارم.»
خیره نگاهم می‌کنند.
ملکای می‌پرسد: «ببخشید، چی گفتی؟»
«من تحصیلات دانشگاهی ندارم، فقط زیاد مطالعه کردم، همین.»
دوباره سکوتی طولانی حکم‌فرما می‌شود. سعی می‌کنند بفهمند باید با این اطلاعات چه‌کار کنند.
لیا بالاخره می‌گوید: «لعنت بهت، فرانی.»

ملکای پیشنهاد می‌دهد: «به‌نظرم حتی یه کلمه از این حرف‌ها رو هم به بازل نگیم.»
دای می‌پرسد: «اون ردیاب‌ها رو از کجا آوردی؟»
«مال همسرم‌ان.»
آنیک می‌پرسد: «خب، اگه این چیزها به تو مربوط نمی‌شن، چرا داری این کارها رو می‌کنی؟»
«معلومه که مربوط می‌شن. به همه‌مون مربوط می‌شن.»
بعد انیس می‌گوید: «دیگه مهم نیست.» و او آرام است. چیزی که باعث می‌شود حس کنم او می‌دانسته، اما فکر احمقانه‌ای است. «هنوز می‌شه رد دو تا پرنده رو گرفت. می‌تونم پیداشون کنم و تا گرفتن صید دنبالشون کنیم.»
نفس عمیقی می‌کشم. احساس می‌کنم چشمانم دارند از حدقه بیرون می‌زنند. دلم می‌خواهد بپرم و بغلش کنم.
لیا می‌گوید: «اون‌ها سمت غرب‌ان و دارن با سرعت به‌سمت جنوب می‌رن. فرمانده، تو اون آب‌ها رو نمی‌شناسی.»
انیس تکرار می‌کند: «می‌تونم پیداشون کنم.» و آن‌قدر مطمئن به نظر می‌رسد که همه باور کنند.
دای می‌پرسد: «وقتی به‌محض اینکه پامون رو با صیدمون بذاریم روی خشکی، همه‌مون رو دستگیر می‌کنن، چه اهمیتی داره؟»
آنیک می‌گوید: «من یه نفر رو می‌شناسم. اگه لازم بشه، می‌تونه یواشکی صیدمون رو رد کنه. البته اگه صیدی گیرمون بیاد.»
ملکای نفسی می‌کشد. «وای، خدایا.» بعد نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و از غیر قابل باور بودن این موقعیت نزند زیر خنده. آن‌قدر مضحک است که می‌تواند هر کسی را به خنده وادارد، این دنیایی که لازم است داخلش این‌همه قانون را بشکنیم. لیا سرش را مدام به‌نشانه نه تکان می‌دهد و دای جوری چشمانش را می‌مالد که انگار می‌خواهد از خواب بیدار شود.
ناخدایمان می‌گوید: «خب، پس بیاین رأی بگیریم. هر کسی که می‌گه برگردیم و کشتی رو تحویل بدیم دستش بالا.» لازم نیست بگوید همین‌طور فرانی را، کاملاً واضح است.
نفسم را حبس می‌کنم.

هیچ کس دستش را بالا نمی‌برد.
«حالا همه کسایی که می‌گن ادامه بدیم و هر چه بادا باد.»
سکوت.
بعد آنیک تنهایی دستش را بالا می‌برد و آرام می‌گوید: «حالا همه‌مون با هم توی این موقعیت گیر کردیم، پس بیاین با هم تمومش کنیم.»
باقی دست‌ها یکی‌یکی شروع به بالا رفتن می‌کنند. اشک گونه‌هایم را خیس می‌کند، دستانم از حس زیبای این لحظه به لرزه می‌افتند.
دیشب همه چیز برایم تمام شده بود، همه این‌ها. اما امروز همه ما بیشتر و عمیق‌تر از همیشه با هم در این دیوانگی غرقیم.
انیس می‌گوید: «پس می‌ریم به‌سمت جنوب. امیدوارم سوختمون برسه، چون حکم توقیف سگانی رو صادر کردن و تا کارمون تموم نشه، نمی‌تونیم پهلو بگیریم.»
لیا می‌گوید: «و امیدوارم موتورهامون بکشن.»
دای می‌گوید: «باید برای رسیدن به ماهی هم دعا کنیم.»
آنیک می‌گوید: «و همین‌طور برای رسیدن به اون پرنده‌ها.»
با سر تأیید می‌کنم.
و آن پرنده‌ها.
***
کیسه‌خوابم را به عرشه می‌برم. برخلاف اصرار لیا، نمی‌خواهم در کابین بمانم. مچ دستم را به نرده‌های کشتی می‌بندم تا در شرایط بد جوی یا راه رفتن در خواب جلوی افتادنم را بگیرد. این بالا هوا سرد و دوست‌داشتنی است. آسمان صاف و پر از ستاره است.
کمی بعد انیس پایین می‌آید و روی تخته‌چوبی کنار کیسه‌خوابم می‌نشیند. چیزی نمی‌گوید، مثل همیشه.
برای همین من صحبت می‌کنم.

می‌پرسم: «چرا رأی دادن که به راهمون ادامه بدیم؟» چون این سؤالی بود که کل بعدازظهر از خودم می‌کردم. دیگران آن‌طوری نبودند که من و انیس یکدیگر را می‌فهمیدیم.
انیس می‌گوید: «تو هم یکی از مایی. ماها یکی از خودمون رو که از روی عرشه نمی‌ندازیم پایین.»
شنیدنش دردناک است، جوری که هم ترسناک است و در عین حال لذت‌بخش. سرم را روی زانوانم می‌گذارم و آسمان و ماه را نگاه می‌کنم. امشب ماه تقریباً کامل است و بیشتر طلایی است تا سفید.
بعد آرام می‌گویم: «نمی‌خواستم اون رو بکشم.» اما بعد ادامه می‌دهم. «نه، درست نیست. می‌خواستم. خیلی دلم می‌خواست بکشمش و به‌نظرم دقیقاً برای همین نباید چاقو رو درمی‌آوردم و می‌زدم بهش.»
انیس برای مدتی طولانی نه تکانی می‌خورد و نه حرفی می‌زند. تاریکی بیشتر می‌شود.
یک عمر طول می‌کشد تا بالاخره می‌گوید: «شایدم نه. اما خوشحالم که این کار رو کردی.»

فصل بیستم

گالوی، ایرلند، دوازده سال پیش

نایل در میکروفون می‌گوید: «زمانی، دنیا شکل دیگه‌ای بود. زمانی موجوداتی که داخل دریا زندگی می‌کردن اون‌قدر مخلوقات زیبا و معجزه‌واری بودن که انگار درست از وسط یه رؤیا به این دنیا پا گذاشتن. موجوداتی بودن که از دشت‌ها و بین چمن‌ها می‌گذشتن، موجوداتی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگه می‌پریدن. اون موقع درخت‌ها هم خیلی بیشتر بودن. زمانی موجودات بال‌داری بودن که پهنه آسمون‌ها رو قرق کرده بودن و حالا یکی‌یکی دارن از پیشمون می‌رن.» مکثی می‌کند و از آن‌سوی کلاس نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد. خودش را تصحیح می‌کند: «البته رفتن اصطلاح درستی نیست. اون‌ها دارن به وحشیانه‌ترین شکل ممکن توسط بی‌تفاوتی ما قتل‌عام می‌شن. سران حکومت‌های ما تصمیم گرفتن که رشد اقتصادی ما مهم‌تره. اینکه بحران انقراض بده‌بستان قابل قبولی در مقابل زیاده‌خواهی و طمع اون‌هاست.»

گفت گاهی تمام کردن حرف‌هایش سخت است. گویی زهرابه‌ای گلویش را می‌گیرد و آن‌قدر به او فشار می‌آورد که می‌تواند میز استادی‌اش را با دستان خالی خرد کند، تا شاید با این کار بر حس نفرتش از چیزی که به آن تبدیل شده‌ایم ذره‌ای کم کند، چیزی که همه ما به آن تبدیل شده‌ایم، زهری که گونه ما بر دنیا پاشیده است. خودش را دورو می‌داند که همیشه فقط حرف می‌زند و هیچ وقت کاری نمی‌کند. همین‌طور گفت از خودش هم به‌اندازه دیگران منزجر است، او هم به‌اندازه بقیه شریک جرم این اتفاقات است، زندگی مصرف‌گرایانه همواره پول و راحتی بیشتری طلب می‌کند، طمعی که بر آن پایانی نیست. بهم گفت شیفته سادگی زندگی‌ام است و به آن حسودی می‌کند. به‌نظرم جالب آمد، چون هرگز به زندگی‌ام این‌گونه نگاه نکرده بودم. وقتی ازم پرسید واقعاً دلم چه‌چیزی می‌خواهد، اولین چیزی که به ذهنم آمد پیاده‌روی و شنا بود. برای همین فکر می‌کنم حق با او باشد.

می‌بینم که چقدر صحبت‌های امروز برایش سخت‌اند. ماه‌ها از آخرین باری که در کلاس‌هایش حاضر شده‌ام می‌گذرد و حالا نگرانم که ناامیدی این روزها در صدایش رخنه کرده باشد، خشمی که در حرف‌هایش مستتر است و اتهاماتی که وارد می‌کند. نیازش برای وادار کردنمان به فهمیدن. می‌توانم عصبانیتش را از ناتوانی‌ای که در وجود خودش می‌بیند، بشنوم و کاش می‌توانستم به‌نحوی آرامش کنم. با لمس

دستانم یا نجوای لب‌هایم از تمام این دردها دورش کنم، اما این دردْ بزرگ‌تر از من است، این خشمی است که می‌تواند دنیا را با خودش به پایین بکشد.
بعد از کلاس، در آزمایشگاه منتظرش می‌شوم. خودم را مجبور می‌کنم که نگاهی به پرنده دریایی تاکسیدرمی‌شده بیندازم، با بال‌هایی باز، ثابت و بدون هیچ حرکتی. نمی‌دانم چرا خودم را به چنین کاری مجبور می‌کنم. شاید چون مرا می‌برد به آن لحظه. اولین باری که دست‌هایمان یکدیگر را لمس کردند، صمیمیت و ترس توأمان آن لحظه.
«دنیا خیلی جای بهتری می‌شد، اگه می‌تونستیم به‌جای این‌ها، آدم‌ها رو تاکسیدرمی کنیم و روشون تحقیق کنیم.» صدای نایل است که وارد می‌شود.
نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و لبخند نزنم. «نه‌خیرم، این‌جوری نیست.»
«می‌شه یه چیزی رو نشونت بدم؟»
به‌دنبالش تا پای صفحه پروژکتور می‌روم. نور چراغ‌ها را کم می‌کند، اما بدون آنکه چیزی نشانم دهد، نگاهم می‌کند، به چشمانم. و آرام می‌گوید: «خیلی خسته به نظر می‌آی، عزیزم.»
این اواخر راه رفتنم در خواب کمتر شده، اما کابوس‌هایم بیشتر. معمولاً همین‌طور است، وقتی یکی کمتر می‌شود آن دیگری جایش را پر می‌کند. همین باعث شده کمی از خوابیدن بترسم و کمی از بدنم و بلایی که سرم می‌آورد وحشت کنم. اما این چیزی نیست که در حال حاضر باعث نگرانی‌ام باشد.
می‌گویم: «انگار خیلی ناامید به نظر می‌رسی. حالت خوبه؟»
چشمانم را به‌آرامی می‌بوسد. نفسی می‌کشم و به او تکیه می‌دهم. خوب می‌دانم اصلاً حالش خوب نیست.
فیلم در صفحه بزرگ پخش می‌شود. صدا ندارد. ناگهان صفحه کاملاً سفید می‌شود و چشم هر دویمان را می‌زند. وقتی دوباره چشم باز می‌کنیم، صدها پرنده را می‌بینیم با سینه‌های سفید و نوک‌های قرمز و آن حرکت جادویی بال‌هایشان.

به صفحه نزدیک می‌شوم، گویی هیپنوتیزم شده‌ام.
نایل می‌گوید: «پرستوی شمالی.» و بعد برایم از طولانی‌ترین سفر می‌گوید، از زندگی‌شان، از سرسختی‌شان، و این‌گونه حرف‌هایش را تمام می‌کند: «دلم می‌خواد یه روز دنبالشون کنم.»
«زمان کوچشون؟»
«آره، این کاریه که تا حالا هیچ کس انجامش نداده. می‌تونیم با این کار خیلی چیزها ازشون یاد بگیریم... و منظورم فقط درباره پرنده‌ها نیست. درباره تغییرات آب‌وهوایی هم می‌تونیم یاد بگیریم.»
لبخندی به لبانم می‌نشیند، هیجانی درونم شکل می‌گیرد. «پس بیا این کار رو بکنیم.»
«واقعاً باهام می‌آی؟»
«کِی می‌تونیم راه بیفتیم؟»
می‌زند زیر خنده. «نمی‌دونم. کلی کار دارم...»
«اینم کارته دیگه.»
«باید بودجه‌ش رو جور کنم. اون خودش کلی کار داره.»
ناامیدی‌ام را قورت می‌دهم و رویم را سمت تصویر برمی‌گردانم.
«یه روز می‌ریم، فرانی. بهت قول می‌دم.»
اما قبلاً هم این را گفته بود و ما هیچ وقت با هم هیچ جایی نمی‌رویم.
آرام می‌گویم: «بهم بگو کجا می‌رن.» و او هم برایم تعریف می‌کند، مرا با خودش به بالای اقیانوس‌ها می‌برد، به قاره‌های بیگانه و دوردست، مرا با خودش به آن‌سوی کره زمین می‌برد، طولانی‌ترین مسیری که تا به حال طی شده. در صدایش بغض را حس می‌کنم. به‌سمتش برمی‌گردم.

می‌گوید: «امروز صبح رفتم به خونه‌تون.»
«کدوم خونه؟»
«همون خونه چوبی کنار دریا.»
«همون جایی که من و مامان زندگی می‌کردیم؟»
با سر تأیید می‌کند. «خیلی وقته که دیگه کسی اونجا زندگی نمی‌کنه. رفتم داخل. خیلی سرد بود، عزیزم. باد سرد از داخل خونه رد می‌شد و تنها چیزی که به چشمم می‌اومد بچگی‌های تو بود که با مادرت کز کرده بودی روی تخت و سعی داشتین خودتون رو گرم نگه دارین.»
در آغوشش می‌گیرم، دستانم را دورش می‌پیچم. اگر بتوانم او را در بر بگیرم، می‌توانم از او محافظت کنم. اگر بدنم را با بدنش پیوند بزنم، اگر مرا بخواهد، آن وقت دیگر ممکن نیست از هم جدا شویم.
***
زیر سقف بلندی که عملاً شبیه کلیساست، سروصدای برخورد چاقو و چنگال با ظرف انعکاس پیدا می‌کند.
آخر هفته را پیش مادر و پدر نایل می‌گذرانیم، تا با آن‌ها آشنا شوم. نایل می‌خواست یک سر زدن نیم‌ساعته باشد، اما وقتی تعلل پدرش را پشت تلفن حس کردم، آن وقت اصرار کردم کل آخر هفته را پیششان بمانیم. آرتور[۱۱۷] لینچ مرد آرام و خوش‌مشربی است که دلش برای پسرش زیاد تنگ می‌شود. پنی[۱۱۸] لینچ داستانش کاملاً متفاوت است. باید همان سر زدن نیم‌ساعته را قبول می‌کردم.
مادرش می‌پرسد: «کارت چیه، فرانی؟» هر چند قبلاً نایل به او گفته. اما هر چه باشد همین که حرفی زده می‌شود باید خوشحال باشم.
«توی دانشگاه نظافتچی‌ام.»
پنی می‌پرسد: «و چی باعث شد به این حرفه کشیده بشی؟» ژاکت ترمه‌ای به تن و گوشواره‌ای از یاقوت سرخ به گوش دارد. شومینه‌شان به‌تنهایی به‌اندازه کل شهر دوبلین است و شرابی که می‌خوریم قدمتش به تولد نایل برمی‌گردد.
با لبخند می‌گویم: «زیاد به‌شکل حرفه بهش نگاه نمی‌کنم.» نمی‌دانم به‌شوخی گفت یا نه، اما به نظرم خیلی بامزه آمد. «فقط یه کاریه

که می‌شه اون رو بدون داشتن توانایی و مدرک انجام داد. آسونه و راحت می‌شه رفت‌وآمد کرد و مهم نیست کجای دنیا باشی، هر جا باشی می‌تونی انجامش بدی.» کمی مکث می‌کنم، چنگال نرسیده به دهانم است. «در واقع، راستش رو بخواین، از نظرم مشکلی نداره. آرامش‌بخش هم هست.»
آرتور می‌گوید: «چه روزهای خوشی.» گونه‌هایش از نوشیدنی‌ای که خورده است گل انداخته‌اند و به نظر می‌آید از بودن ما در کنارش خوشحال است. لهجه‌اش بیشتر بلفاستی است تا مال گالوی.
«و پدر و مادرت چی‌کار می‌کنن؟»
نایل آه بلندی می‌کشد، انگار چیزی نمانده تا کنترل اعصابش را از دست بدهد. حتماً قبل از رسیدنمان برنامه لازم را با مادرش چیده، اما او اصلاً طبق آن عمل نمی‌کند.
می‌گویم: «اصلاً نمی‌دونم. خیلی وقته که ندیدمشون.»
«یعنی اون‌ها از ازدواج تو با نایل اصلاً خبر ندارن؟»
«همین‌طوره.»
«چقدر حیف. تو خیلی خوب پیشرفت کرده‌ای. مطمئنم اگه می‌شنیدن، بهت افتخار می‌کردن.»
به چشمان عسلی‌اش نگاه می‌کنم، دقیقاً همرنگ چشمان پسرش‌اند. اصلاً حاضر نیستم وارد بازی او شوم. موافقت می‌کنم. «حتماً همین‌طوره. پسر شما خیلی خاصه.»
نایل با صدای بلند می‌پرسد: «باغبون جدید وضعش چطوره، بابا؟»
«خیلی خوبه...»
پنی از من می‌پرسد: «شما دو تا چه‌جوری با هم آشنا شدین؟»
لیوان نوشیدنی‌ام را زمین می‌گذارم. «رفتم سر کلاسش.»

نایل می‌گوید: «تنها کسی که توی کل تاریخ تدریس من، وسط کلاسم گذاشت و رفت.»
«اعتمادبه‌نفسش رو خدشه‌دار کردم.»
آرتور می‌گوید: «چه آشنایی بامزه‌ای.»
نگاه پنی دقیق است، همه چیز درباره او از احتیاط و دقت حرف می‌زند. خیلی عامدانه می‌گوید: «به‌نظرم کار کردن توی دانشکده این امکان رو بهت می‌ده که به جدول زمان‌بندی کلاس‌های یه استاد جوون و موفق دسترسی داشته باشی.»
«وای، خدای من، مادر...» نایل شروع می‌کند به گفتن این حرف‌ها، اما از زیر میز زانویش را فشار می‌دهم.
می‌گویم: «متأسفانه دانشکده درباره استادهاش این‌قدر شفاف نیست. مهم نیست کسی چقدر خوب و دقیق بگرده، هیچ خبری از ارزش دارایی‌های استادها و وضعیت تأهلشون نمی‌شه پیدا کرد. واقعاً فهمیدن اینکه توی چه کلاسی باید نشست سخته.»
لحظه‌ای طول می‌کشد و بعد نایل می‌زند زیر خنده. حتی آرتور هم به خنده می‌افتد، اما نگاه پنی مستقیم روی من است و لبخند سخاوتمندانه‌ای تحویلم می‌دهد.
می‌گویم: «من فقط از پرنده‌ها خوشم می‌آد، پنی، همین. قول می‌دم.»
به‌آرامی می‌گوید: «البته.» بعد اشاره‌ای به یکی از پیشخدمت‌ها می‌کند تا ظرف‌هایمان را جمع کند.
***
نایل می‌گوید: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت توی زندگی‌ام این‌قدر احساس خوشبختی کرده باشم.» هنوز لبخند رضایت از روی لبانش پاک نشده. چشمانم را برایش می‌چرخانم و سعی می‌کنم لبخند ذوق‌زده خودم را مخفی کنم. نمی‌خواهم من هم مادرش را مسخره کنم. هر چه باشد نایل خوش‌شانس است. مادری دارد که می‌خواهد در کنارش باشد و حالا که کمی زمان گذشته، از متلکی که به او انداخته‌ام پشیمانم.
می‌گویم: «اون فقط می‌خواست هوات رو داشته باشه.»
«اون فقط داشت عوضی‌بازی درمی‌آورد و می‌دونی چی از این کارش بدتره؟ حتی وجودش رو نداشت که مستقیم حرفش رو بزنه.»

ما در اتاق مهمانیم، چون نایل اصلاً دلش نمی‌خواست من در اتاق کودکی‌اش بخوابم. آن اتاق برایش مثل پناهگاه بود، اما همین‌طور زندانش هم محسوب می‌شد؛ پنی در گذشته او را سر هر چیز کوچکی تنبیه و در آن اتاق زندانی می‌کرد تا به رفتارش فکر کند، و چون این اتفاق هر روز تکرار می‌شد، برای نایل تبدیل شده بود به یک کودکی تلخ. برگشتن به آن اتاق برایش مثل برگشتن به عقب بود، برگشتن به ناتوانی‌هایش، تنهایی‌اش، احساس مسئولیتش برای خوشحالی مادرش و در نهایت هر بار شکستش در این راه.

«بیا، عزیزم.» حمام را برایم گرم کرده. لباس‌هایم را رها می‌کنم، درست مثل وقت‌هایی که به تعطیلاتی طولانی می‌روی. در آب داغ فرومی‌روم و نایل روی لبه وان می‌نشیند، کاشی‌های پرزرق‌وبرق والدینش را تماشا می‌کند و گویی این زرق‌وبرق او را گیج می‌کند.

می‌گوید: «خوشحالم با دختری ازدواج کردم که می‌تونه از پس خودش بربیاد.»

«یعنی با من ازدواج کردی که حال مامانت رو بگیرم؟»

«نه.»

«حتی یه‌ذره؟ چون یه‌ذره‌ش اشکالی نداره.»

«نه، عزیزم. خیلی وقته که دیگه واکنش‌های مامانم برام مهم نیستن.»

«هنوز از دستش عصبانی هستی.»

از سرعت جواب دادنش تعجب می‌کنم. می‌گوید: «چون اون دوست داشتن رو بلد نیست.»

***

از کابوس شاپرک‌های محبوس‌شده که خودشان را محکم به شیشه می‌کوبیدند تا راهی به‌سمت نور ماه باز کنند، بیدار می‌شوم. نایل در تخت نیست و برای همین چیزی که می‌بینم را نمی‌بیند. پاهایم غرق در گِل‌اند و به روتختی هم مالیده شده‌اند. مکثی می‌کنم. وای، نه. حتماً دوباره در خواب جایی رفته‌ام.

سر صبحانه متوجه می‌شوم چیزی اشکال دارد. پنی از این‌سوی خانه به آن‌سو می‌رود و به خدمه دستور می‌دهد. آرتور سرش را پشت روزنامه

مخفی کرده و امیدوار است به این صورت نامرئی شود. نایل برایم لیوانی قهوه می‌ریزد و به‌سمت صندلی کنار پنجره هدایتم می‌کند که باغ از آن معلوم است.

می‌پرسم: «چی شده؟»

«درِ گلخونه پنی دیشب باز مونده. پرنده‌هاش فرار کردن.»

«اوه، چه بد...» سعی می‌کنم بشنوم در اتاق کناری چه می‌گذرد و چیزهایی درباره جریمه و مبالغ پرداخت‌نشده می‌شنوم. قهوه‌ام را سر می‌کشم و به نایل می‌گویم: «الان برمی‌گردم.»

خورشید سطح برکه را حسابی داغ کرده و حین رفتنم به‌سمت گلخانه چمن‌های بلند به پایم کشیده می‌شوند. داخل آرام و خنک است؛ از همین جا می‌توانم قفس‌های بزرگ را در انتهای گلخانه ببینم که دیگر پر از سروصدا، زندگی و هیجان نیستند، چیزی شبیه اسکلت‌های خالی‌اند. قفل در را بررسی می‌کنم و قلبم تیر می‌کشد... خبری از کلید یا رمز نیست، فقط یک قفل ساده است که به‌راحتی می‌شود آن را از بیرون باز کرد. با خودم فکر می‌کنم آیا این پرنده‌ها قبل از فرارشان فکری هم کرده‌اند، به اینکه وقتی رها شوند، چه‌چیزی در انتظارشان است، چیزی مثل سرخوشی و سرزندگی ناشی از رهایی.

صدایی از پشت‌سرم می‌گوید: «بیشتر از بیست گونه مختلف داشتم.» برمی‌گردم و می‌بینم پنی است. نگاهش از این قفس دست‌ساز به بیرون است.

«یه بار نایل نشونم داده بود. اون‌ها فوق‌العاده بودن.» و البته اسیر. حتی اگر گِل‌های روی پاهایم یا نوع قفل را هم ندیده بودم، به‌راحتی می‌توانستم بفهمم که چه اتفاقی افتاده. از همان لحظه‌ای که اینجا دیدمشان، پنهان‌شده از آسمان واقعی، دردی در قلبم شکل گرفت. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست رهایشان کنم. اما این کاری بود که فقط از نیمه دیگر وجودم برمی‌آمد، همان نیمه وحشی و رام‌نشدنی.

«پنی، من...» گلویم را صاف می‌کنم. «خیلی متأسفم. اما به‌نظرم کار من بوده.»

«ببخشید، چی گفتی؟» زیر نور تیز آفتاب می‌آید و وقتی خیس بودن چشمانش را می‌بینم، به خودم می‌لرزم.

«من دیشب بیرون بودم، یعنی توی خواب راه می‌رفتم. به نظر می‌رسه که... خب یعنی حتماً کار من بوده.» قدمی به‌سمتش برمی‌دارم. با خودم سخت مبارزه می‌کنم که دستم را سمتش دراز نکنم. ثابت و بی‌حرکت ایستاده. «خیلی متأسفم.»
پنی شل‌وول می‌گوید: «مزخرفه. نمی‌شه تو رو به‌خاطر چیزی که کنترلی روش نداشتی ملامت کرد.»
سکوتی طولانی میان من و او شکل می‌گیرد و دنبال راهی می‌گردم که بشود درستش کرد. حالا متوجه می‌شوم که او چقدر عاشق پرنده‌هایش بود و خیلی دردناک است که چنین ضربه‌ای به او وارد کرده‌ام.
«چه‌جوری می‌تونم جبرانش کنم؟»
سرش را به‌آرامی و به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. در مقابل آن‌همه غرور و محکمی وجودش، او حالا موجودی ریزجثه، پیر و وحشت‌زده به نظر می‌آید. «یه پارادوکس عجیبی بود. همیشه وقتی نگاهشون می‌کردم، غم‌زده می‌شدم.»
احساس می‌کنم اشک در چشمانم جمع می‌شود.
پنی خودش را دوباره جمع‌وجور می‌کند. «فرانی، خواهش می‌کنم من رو به‌خاطر رفتار دیشبم ببخش. من با بیمارهای زیادی سروکار دارم که از یه خصوصیت خاص رنج می‌برن، خصوصیتی که می‌تونه به زندگی خودشون و اطرافیانشون آسیب‌های جبران‌ناپذیری بزنه. فکر می‌کردم که این خصوصیت رو توی تو هم دیدم، اما خیلی ناعادلانه و نامناسب بود که بخوام کسی رو که بیمارم نیست معاینه کنم و تشخیصی بدم. کارم درست نبود.»
«اوه...» اصلاً نمی‌دانم چه‌چیزی می‌توانم بگویم. «اون خصوصیت چیه؟»
«فکر کردم ممکنه تو توی زندگی‌ت بی‌ثبات و ناپایدار باشی.»
در سکوت بینمان متوجه منظور پشت عذرخواهی‌اش می‌شوم: نیش و کنایه‌ای مؤدبانه و در لفافه.
با سردی می‌گوید: «یه چیزی بخور. شب شلوغی داشتی و اگه خواستی، بگو واسه راه رفتنت توی خواب واسه‌ت دارو بنویسم.» در گلخانه تنهایم می‌گذارد و می‌رود. حق با اوست: من ناپایدار، بی‌ثبات و بی‌قرارم، اما این‌ها همه توصیفاتی‌اند برای حقیقتی تلخ‌تر و سهمگین‌تر برای من.

فصل بیست‌ویکم

سگانی، شیار میانی اقیانوس اطلس، فصل کوچ

یک ماهی طول می‌کشد تا به خط استوا برسیم. مدت‌هاست نه خبری از پرندگان است و نه خبری از ماهی یا کشتی‌های دیگر. ما اینجا تنهاییم، اما خدمه می‌گویند، گذشتن از خط استوا باعث می‌شود از ملوانی دست‌وپا چلفتی و تازه‌کار تبدیل شوم به ملوانی کهنه‌کار و تمام‌عیار. می‌گویند: «تو حالا دیگه یه ملوان واقعی هستی، فرانی.»

انیس زیاد از سواحل قاره آمریکا دور نمی‌شود ـ استدلالش این است که اگر به شرق برویم، هرگز به پرندگان نمی‌رسیم. گذشتن از اطلس وقت زیادی می‌گیرد، اما می‌توانیم آرام‌آرام به مسیرمان ادامه دهیم و در بخش‌های خیلی جنوبی‌تر به پرندگان برسیم.

در حال حاضر برزیل در سمت راستمان قرار دارد، آن‌قدر نزدیک است که می‌شود به‌خوبی آن را دید. سمت چپمان آفریقاست. پاهایم غنج می‌روند برای لمس زمین در این‌جور جاها، برای گشتن و کشف آن‌ها، اما وقتی نداریم.

بازل نه بهم نگاه می‌کند و نه حرفی با من می‌زند، برایم مهم نیست. بیشتر زمانش را صرف غر زدن در این‌باره می‌کند که وضعیتش در این کشتی شبیه زندانی‌هاست، چون به او فرصتی برای رأی دادن به برگشتمان داده نشده. هنوز با وسواس خاصی آشپزی می‌کند، اما با توجه به اینکه ذخیره غذایی‌مان به کنسروها رسیده، کار زیادی هم از دستش برنمی‌آید. اگر می‌توانستم، دیگر به هیچ مشتقاتی از لوبیا در زندگی‌ام لب نمی‌زدم. بیشتر وقتم را با لیا، دای و ملکای می‌گذرانم و گره‌های مختلف را یاد می‌گیرم. حتی همین الان، بعد از این‌همه وقت در دریا بودن، گویی هنوز آن‌چنان نمی‌دانم و ملکای سعی می‌کند واژه‌ها را چپکی یادم دهد تا در جمع بگویم و همه‌شان بزنند زیر خنده.

اینجا، در این مکان دورافتاده از دنیا، راحت است که وانمود کنیم فراری نیستیم. من می‌توانم دوباره هم که شده، وانمود کنم که برای قتل تحت تعقیب نیستم.

این بعدازظهر را زیر عرشه و داخل قلب کشتی کار می‌کنم، پیش لیا در موتورخانه. از کار کردن در اینجا اصلاً خوشم نمی‌آید. اینجا هوا به‌شدت گرم و گرفته است. لیا مجبورم می‌کند فشارسنج‌ها را کنترل کنم، چیزهایی مثل روغن هیدرولیک، فشار هوا و اکسیژن که باید

مرتباً کنترل شوند. خودش دارد روی چیزی روغنی کار می‌کند و طبق معمول تمام دست و صورتش را روغنی کرده، اما ناگهان با بدوبیراهی دست از کار می‌کشد.

«گیرپاژ کرده.»

می‌پرسم: «چی؟»

«ژنراتور پشتیبان کشتی.»

«می‌تونی درستش کنی؟»

«نه دیگه.»

«خب، حالا این یعنی چی؟»

به من می‌پرد: «یعنی به فنا رفتیم، فرانی.» موهای خیس از عرقش را از روی صورتش کنار می‌زند. «بدون ژنراتور پشتیبان، اگه ژنراتور اصلی هر موقعی خراب بشه، تمام برق کشتی از کار می‌افته و دیگه هیچ کاری نمی‌تونیم انجام بدیم.»

«از برق برای چه‌کارهایی استفاده می‌کنیم؟»

آه خشمگینی می‌کشد. «همه چی، احمق‌خانم. دمای اتاق‌ها، سیستم ناوبری، جرثقیل، تمام آب گرممون، هر چیزی که توی آشپزخونه هست و بدتر از همه آب آشامیدنی‌مون.»

«درسته. لعنت بهش. احتمالش هست که ژنراتور اصلی از کار بیفته؟»

«بله، خیلی هم احتمالش هست. همیشه اتفاق می‌افته.»

«اما چون ژنراتور پشتیبان می‌آد و جاش رو می‌گیره، متوجهش نمی‌شیم.»

«آفرین، خانم شرلوک هولمز. خوب فهمیدی.»

از نردبان بالا می‌رود ـ بهم گفته‌اند برایشان اصلاً از کلمه پلکان استفاده نکنم ـ و من هم با عجله دنبالش می‌روم. «داریم کجا

می‌ریم؟»
«که به فرمانده بگیم.»
انیس را در اتاق کنترل کشتی پیدا می‌کنیم و لیا برای تعریف کردن ماجرا به نسبت زمانی که برای من تعریف کرده بود صبروحوصله خیلی بیشتری به خرج می‌دهد و کامل به انیس توضیح می‌دهد. انیس هیچ واکنشی جز نفسی عمیق نشان نمی‌دهد و به‌نظرم شانه‌هایش کمی می‌افتند. به‌سمت سکان برمی‌گردد و به دریای خالی پیش رویمان می‌نگرد.
«ممنون، لیا.»
«به‌نظرم باید به خشکی بریم.»
مدتی طولانی در سکوت می‌گذرد تا اینکه انیس بالاخره می‌گوید: «هنوز نه.»
«ناخدا، نمی‌تونیم بدون ژنراتور پشتیبان ادامه بدیم. خطرش خیلی زیاده، این دیوونگیه. به‌محض اینکه...»
«متوجهم، لیا.»
لیا آب دهانش را قورت می‌دهد و خودش را صاف می‌کند. می‌توانم ببینم که دارد تمام شهامتش را جمع می‌کند. «و همین‌طور متوجهین که دارین ما رو در معرض خطر قرار می‌دین؟»
انیس به‌سادگی جواب می‌دهد: «بله.»
لیا نگاهی به من می‌اندازد. از تیزی نگاهش کمی گرفته می‌شود. «خیلی‌خب، اما نمی‌تونیم تا ابد این‌جوری ادامه بدیم، فرمانده. به یه نقشه درست‌وحسابی نیاز داریم که برای فرانی هم دردسری ایجاد نشه. دیر یا زود باید سوخت‌گیری کنیم و برای کشتی خرید کنیم. داستان ما داستان عشق سال‌های وبا[۱۱۹] نیست. بیاین آرزو کنیم وقتی این ماهی‌های خیالی پیداشون شد، این کشتی پیر هنوز سرپا باشه.»
وقتی لیا بیرون رفت، نگاه من و انیس در سکوت به هم افتاد.
می‌گویم: «یه کشتی دیگه پیدا می‌کنم.»

انیس حرف‌هایم را نادیده می‌گیرد. «هنوز توی همون مسیرن؟» او هم به خوبی من می‌تواند نقشه‌های روی صفحه را ببیند، اما مجبورم می‌کند دوباره سراغشان بروم. مجبور شدیم نقشه حرکت پرنده‌ها را نشان‌گذاری کنیم تا بتوانیم به الگوی حرکتی‌شان برسیم که ظاهراً هر روز هم غیر قابل پیش‌بینی‌تر می‌شود. در حال حاضر دارند از ساحل آنگولا[۱۲۰] دور می‌شوند و به‌سمت ما می‌آیند.

می‌گویم: «هنوز به‌سمت جنوب-جنوب‌غربی در حرکت‌ان. اگه به همین مسیر ادامه بدن، بهشون می‌رسیم. اما انیس، ممکنه این کار رو نکنن. همه چی بستگی به جهت باد و غذا داره.»

انیس یک بار با سرش تأیید می‌کند. برایش مهم نیست. همان‌طوری که انیس گفت، حالا دیگر همه با هم شریکیم.

می‌گوید: «اون‌ها توی مسیرشون می‌مونن، ما هم همین‌طور.»

***

لیا همیشه اول چراغ کنار تختش را خاموش می‌کند و می‌خوابد و من هم به کتاب خواندن ادامه می‌دهم. اما امشب این کار را انجام نمی‌دهد؛ مثل همیشه‌اش نیست. غلتی می‌زند، به دیوار خیره می‌شود و با صدای آرامی می‌پرسد: «انگشت‌هات رو چطوری از دست دادی؟»

«سرمازدگی.»

«چه‌جوری سرمازده شدی؟»

«من... همین‌جوری بدون کفش توی برف راه رفتم.»

«کارت خیلی احمقانه بود، نه؟»

«آره.»

«فکر می‌کنی وقتی این پرنده‌ها رو پیدا کنی، چی می‌شه؟»

«منظورت چیه؟»

«خب ما یه صید خوب کاسب می‌شیم، قبول، و این برای ما خوبه. اما می‌خوام بدونم چه اتفاقی برای تو می‌افته. برنامه‌ای برای برگشتن

به خونه‌ت داری؟ یا می‌خوای باقی عمرت رو فرار کنی؟»
«نگران این چیزها نباش.»
«من واقعاً نگرانم. اگه بگیرنت، دوباره می‌ری زندان، مگه نه؟ به‌خاطر شکستن عفو مشروطت. و وقتی بفهمن توی سنت جان چه اتفاقی افتاده...»
کتابم را می‌بندم.
جوری می‌گوید که انگار خودم نمی‌دانم. «اون‌ها می‌فهمن که تو از گذرنامه کی استفاده کردی.»
«چه‌جوری؟»
«چه می‌دونم! پلیس‌ها از کجا می‌فهمن؟» با عصبانیت بلند می‌شود و با پاهای آویزان روی تخت می‌نشیند. «چی رو داری ازم پنهان می‌کنی؟ چون تو مطمئناً شبیه زن‌هایی نیستی که دارن فرار می‌کنن.»
«من فرار نمی‌کنم.»
«خب باید فرار کنی! باید بترسی، فرانی! نمی‌خوام برگردی زندان.»
بغضی را در صدایش می‌شنوم و با ترس حس می‌کنم همین الان است که بزند زیر گریه. تلاش می‌کنم جلویش را بگیرم. «خدای من، این کار رو نکن. ارزشش رو نداره.»
به من می‌پرد: «برو بینیم، بابا.» با دستانش صورتش را می‌پوشاند.
با اکراه از تختم بیرون می‌آیم و می‌روم کنارش می‌نشینم. «لیا، بس کن.»
«خودت برات مهم نیست، نه؟»
«نه واقعاً.» وقتی که نقشه‌ات مردن قبل از آن است که دست کسی بهت برسد، اهمیت دادن کار سختی می‌شود.
لیا نگاهی به من می‌اندازد و چیزی در چشمانش است که نمی‌توانم بخوانمش، اما قبل از آنکه بتوانم رویم را برگردانم، مرا در آغوش

می‌کشد.
«لیا، هی، ما نمی‌تونیم به هم نزدیک بشیم.»
می‌پرسد: «چرا نمی‌تونیم؟»
«ما نباید با هم صمیمی بشیم.»
«چطور سر بازل برات مهم نبود؟»
«اون از روی نابودی بود، هیچ معنایی پشتش نبود، اما صمیمی شدن ما این‌جوری نیست.»
آهی می‌کشد؛ خودش دودل شده و خوب می‌داند. «خب بذار صمیمی شیم، بذار توی دوستی‌مون احساس باشه.»
دوباره در آغوشش می‌کشم، این بار با میل خودم. می‌خواهم در آغوشش غرق شوم تا همه چیز را تحت‌الشعاع قرار دهد، می‌خواهم بگذارم این صمیمیت میانمان مرهمی باشد بر زخم‌هایم و به‌نظرم این دوستی می‌تواند، این دوستی ممکن است کمکم کند، اما چه حس خیانتی دارد، نه‌فقط به نایل، بلکه به حس اطمینان خودم از این کوچی که آغاز کرده‌ام. تنها کسی که می‌خواهم در این کوچ به نابودی بکشانم خودمم، نمی‌خواهم کس دیگری در این راه به هیچ شکلی آسیب ببیند.
برای همین به‌آرامی او را از خودم دور می‌کنم، به تختم برمی‌گردم و چراغ را خاموش می‌کنم. لیا همین‌طور بدون کلامی نگاهم می‌کند، در این تاریکی مطلق. بعد او هم روی تختش دراز می‌کشد و به خواب می‌رود.
***
همسرم اغلب می‌گفت، ما مثل طاعون به جون دنیا افتادیم.
امروز خشکی بزرگی سمت چپمان است و این برایم بسیار شگفت‌انگیز است، چراکه روی نقشه‌ای که مطالعه می‌کردم، هیچ اثری از خشکی در این نقطه نبود. همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شویم، متوجه می‌شوم جزیره بزرگی است از پلاستیک و زباله که ماهی‌ها، پرندگان و فک‌های دریایی روی آن مرده‌اند.

***

برای نایل می‌نویسم؛ دسته نامه‌هایی که می‌خواهم از افکارم برایش بفرستم سنگین شده‌اند. سعی می‌کنم به رابطه‌مان برسم، به اشتباهاتی که کردم و راه‌های پیچیده‌ای که با هم انتخابشان کردیم. فکر می‌کنم اگر فلان کار را جور دیگری انجام می‌دادیم، حالا کجا بودیم، اما نمی‌خواهم زیاد روی آن تمرکز کنم؛ زندگی‌های با حسرت پر از اما و اگرند و من همین‌جوری‌اش هم یک اقیانوس اما و اگر برای خودم دارم. برای همین، به‌جای این کار، بیشتر وقتم را می‌گذارم روی شیرینی‌های رابطه‌مان، لحظاتی مخفی‌شده میان کلمات و نگاه‌هایمان، متن‌هایی که وقتی از او دور بودم برایم می‌نوشت، متن‌هایی که هر چند در دوری من نوشته شده بودند، همیشه پر بودند از سخاوت و لطافت. در شب‌هایی زندگی می‌کنم که کنار هم خوابیدیم، برای هم قصه خواندیم یا صبح‌های آخر هفته، یا تماشای بی‌پایان پرنده‌ها در سفرهایی که با هم داشتیم، در سکوت و بدون نقص، گویی یکدیگر را نفس می‌کشیدیم. دلم می‌خواهد وانمود کنم که کلی از این لحظات منتظرمان‌اند.

***

کنار ساحل برزیل به مسافرتمان ادامه می‌دهیم. هر روز با امید آغاز می‌شود و با تلاش، جست‌وجو و کار بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کند و نفس‌بریده با استیصال به پایان می‌رسد. تنها دو پرنده ردیاب دارند، اما باید تعداد بیشتری باشند و باید نزدیک هم بمانند. کجایید؟ هنوز پرهای کوچک و زیبایتان باز و بسته می‌شوند؟ آیا از پس بادها، موج‌ها و خستگی برمی‌آیید؟ وقتی به قطب جنوب می‌رسم، اگر شماها آنجا نباشید، چه؟ اگر در طول این سفر، مثل بقیه بمیرید، چه؟ تلاش‌های حقیر من برای یافتن معنایی در پایان زندگی‌ام به هیچ‌وپوچ بدل خواهند شد.

با خودم فکر می‌کنم که اصلاً اهمیتی دارد یا نه.

اینکه در مرگ معنایی وجود داشته باشد. در مرگ حیوانات معنایی وجود داشته، اما من حیوان نیستم... کاش بودم.

با خودم فکر می‌کنم که اگر در راهم شکست بخورم، آیا نایل مرا خواهد بخشید.

***

برق بی‌سیم اولین چیزی است که از کار می‌افتد. لیا و دای موفق می‌شوند دوباره راهش بیندازند، اما این کارشان باعث اتصالی برق در آشپزخانه می‌شود که به این معناست که یخچال، مایکروویو، کتری و اجاق همه با هم از کار می‌افتند. می‌توانیم غذای سرد بخوریم، اما بیشتر چیزهایی که برایمان باقی مانده‌اند خراب می‌شوند.

هر روز یک چیز جدید خراب می‌شود؛ لیا توضیح می‌دهد که دلیلش معطوف شدن خودکار برق روی سیستم هدایت خودکار کشتی است که بیشتر برق موجود در کشتی را می‌کشد و همیشه از همه چیز مهم‌تر است ـ البته به‌غیر از سیستم ناوبری. تلویزیونمان را از دست می‌دهیم و همین‌طور تمامی خوراکی‌هایی که به یخچال احتیاج دارند. خوش‌شانسیم که قبل از قطع شدن سیستم گرمایش به آب‌وهوای گرم می‌رسیم. آب داغمان قطع و وصل می‌شود، معمولاً یکی امتحانش می‌کند تا ببینیم می‌توانیم دوشِ سریعی بگیریم یا چای داغی بنوشیم یا نه. زیاد نمی‌گذرد که سیستم هدایت خودکار هم از کار می‌افتد؛ باتری توانش را جوری از دست می‌دهد که دیگر نمی‌تواند انرژی لازم را تأمین کند. روز بعد سیستم راهبری هم از کار می‌افتد. هیچ کس حرفی نمی‌زند. خدمه به‌شکل خستگی‌ناپذیری تلاش می‌کنند تا چیزهایی را که خراب شده‌اند درست کنند. لیا و دای روز و شب روی تجهیزات کار می‌کنند و گاهی اوقات موفق می‌شوند بعضی چیزها را راه بیندازند، اما بیشتر وقت‌ها تیرشان به سنگ می‌خورد. باقی ما هم به‌شکل مداوم کارهای کشتی را انجام می‌دهیم، آب را از موتورخانه و عرشه خالی می‌کنیم و تلاش می‌کنیم همه چیز را خشک نگه داریم. انیس حالا به‌ندرت می‌خوابد، مخصوصاً الان که دیگر خبری هم از سیستم هدایت خودکار نیست و روزهایش را پای نقشه، قطب‌نما و ذات‌السدس[۱۲۱] می‌گذراند، همان وسایلی که دریانوردان قدیمی روزی روزگاری از آن‌ها استفاده می‌کردند. همه چیز وحشتناک است. می‌توانم ترس را در باقی دریانوردان هم حس کنم، با این حال، هنوز شوروشوق را در ناخدا می‌بینم؛ برگشتن به سبک دریانوردان قدیمی برایش هیجان‌انگیز است. او این اقیانوس را نمی‌شناسد، با این حال، به‌نظرم درون قلبش تمامی اقیانوس‌ها را می‌شناسد، درست مثل قلب من.

دیگر فقط این من و انیس نیستیم که دیدن نقاط قرمز پرستوهای شمالی برایمان جذاب و آرامش‌بخش است، بلکه حالا کل خدمه آن‌ها را دنبال می‌کنند. یکی پس از دیگری به اتاق کنترل می‌آیند و با دیدن این نقاط کوچک و چشمک‌زن، که حالا برایشان تبدیل به روزنه امید شده‌اند، ترس و اضطرابشان را کم می‌کنند.

یک روز می‌شنوم که آنیک به انیس می‌گوید: «وقتشه دیگه تمومش کنیم. ما نقشه‌های بزرگی داشتیم و راه درازی رو هم اومدیم، اما دیگه همه چیز تمومه، برادر. پرنده‌ها خیلی دورن و این کشتی دیگه تاب‌وتوان نداره.»
به‌نظرم دیگر همه چیز تمام است. نمی‌توانیم برای همیشه به این راه ادامه دهیم.
اما تنها چیزی که انیس جواب می‌دهد این است: «هنوز زوده.»
ناخدا را نگاه می‌کنم که به اتاق کنترل برمی‌گردد. آنیک، خیره، رفتن همراه همیشگی‌اش را تماشا می‌کند. می‌دانم انیس حتماً به چه‌چیزی فکر می‌کند: ما راه درازی آمده‌ایم و حالا دیگر نمی‌توانیم متوقف شویم. او هنوز به آن خط قرمزی که در ذهنش ترسیم کرده نرسیده است.
با احتیاط به افسر اول کشتی نزدیک می‌شوم تا دلداری‌اش دهم. به‌آرامی می‌گویم: «اون ما رو از این معرکه بیرون می‌کشه، مطمئنم. اون خیلی قویه.»
آنیک بدون آنکه نگاهم کند، لبخند تلخی می‌زند. «هر چی قوی‌تر باشی، دنیا جای خطرناک‌تری می‌شه.»

فصل بیست‌ودوم

گالوی، ایرلند، یازده سال پیش

در اولین سالگردمان چیزی که بیشتر از همه در خودم حس می‌کنم شگفتی و شعف است. هیچ گونه اثری از شگفتی در نایل وجود ندارد، اما بخش خموشی از وجودم همواره فکر می‌کرد رابطه‌مان چیزی جز یک ماجراجویی بیهوده نیست و در نهایت به جایی ختم نمی‌شود. آخرش ما خصوصیات زیادی را در یکدیگر پیدا می‌کنیم که باب‌میلمان نیست و من بالاخره مضطرب می‌شوم و می‌گذارم می‌روم یا او از من خسته می‌شود. بعضی وقت‌ها حین نظافت با خودم فکر می‌کنم که من و نایل داریم یک بازی قدیمی را با هم انجام می‌دهیم و در این بازی هر کسی اول اعتراف کند که چقدر کارمان احمقانه بوده، یا پایش را عقب بکشد یا ناگهان بزند زیر خنده و همه چیز را مسخره کند شکست می‌خورد. مثلاً بگوید خب دیگر خیلی خوش گذشت، مگر نه، عزیزم، اما حالا دیگر وقتش است که به زندگی واقعی‌مان برسیم، به پیدا کردن همسری مناسب. یکهویی رفتن و زندگی کردن با یک غریبه خیلی کار ترسناک و خجالت‌آوری است.

اما امروز، مثل هر روز، من پر از شعف و شگفتی از این فکرم که چقدر عمیق داریم در عشق یکدیگر فرومی‌رویم.

چه شانسی. چه قدرت اراده‌ای.

برای جشن گرفتن سالگردمان به چند جایی در شهر سر می‌زنیم، از باری به بار دیگر می‌رویم و به موسیقی‌هایشان گوش می‌دهیم. این یکی از کارهای محبوب من است، چراکه این سازها حس آشنا و غیر قابل توصیفی به من می‌دهند. نوازنده‌ها جمع می‌شوند و موسیقی گل می‌اندازد و اشتراک‌گذاری این لذت بسی شیرین است.

بعد از مدتی آهنگ عوض می‌شود، آرام و غمگین. این آهنگ را جایی شنیده‌ام... جوابش ناگهان سراغم می‌آید. مادربزرگم، قدیم‌ها، موقع شست‌وشو، آن را پخش می‌کرد و همراهش نجوا می‌کرد. «در جاده رگلان.»[۱۲۲]

نایل دستم را می‌گیرد. «چی شده؟»

«هیچی، متأسفم.» سرم را تکان می‌دهم. «هیچ وقت فکر کردی که توی بدن اشتباهی به دنیا اومدی؟»

انگشتانم را می‌فشارد.
می‌پرسم: «به‌نظرت، تو کی هستی؟»
نایل جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش می‌نوشد. احتمالاً سعی دارد نشان ندهد که چقدر سؤالم بیخود است. «نمی‌دونم.»
«ما یه سال گذشته رو هر روز با هم گذروندیم، اما تو هنوز برام غریبه‌ای.»
نگاهی به یکدیگر می‌اندازیم.
محکم می‌گوید: «توی جاهایی که مهم‌ان، تو من رو خوب می‌شناسی.»
به‌نظرم حقیقت دارد و با تمام وجودم این حقیقت را حس می‌کنم.
نایل حرفم را تکرار می‌کند. «اما من کی‌ام؟ چه اهمیتی داره؟ چطوری باید به این سؤال جواب بدم؟ تو بودی، چی می‌گفتی؟»
من که‌ام؟
می‌گویم: «حق با توئه، اصلاً نمی‌دونم. اما به‌نظرم، منِ واقعی توی اون روزی موند که مامانم گذاشت و رفت. وگرنه چرا باید این‌قدر به اون نقطه از زندگی‌ام برگردم؟ چرا نمی‌تونم بی‌خیال گشتن دنبالش بشم؟»
نایل دستم را می‌بوسد، که دست او هم هست، لبانم را که لبان او هم هستند.
آرام می‌گوید: «شاید من واقعی هم مونده باشه پیش تمام اون روزهایی که مامانم موند.»
«حداقل، تلاشش رو نکرد؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. جرعه‌ای دیگر از لیوانش می‌نوشد. «ما فقط می‌تونیم چیزی رو به دیگران بدیم که داشته باشیمش.»
«تو دلت بچه می‌خواد؟»
«آره، تو چی؟»
این همه چیز را عوض می‌کند. حاضرم دروغ بگویم تا این چیزی را که داریم حفظ کنم، اما حتی آدمی مثل من هم فکر می‌کند که این دروغ

بی‌رحمانه‌تر و آسیب‌زننده‌تر از آن است که بشود بیانش کرد. می‌گویم: «نه، متأسفم. اصلاً دلم نمی‌خواد.»
حالت چشمان نایل عوض می‌شود. چیزی در وجودش آن‌چنان عوض می‌شود که مطمئن نیستم دیگر به آن حالت قبل برگردد. اطمینانی که داشت فروریخته است.
«چرا نه؟»
چون ممکن است همان‌طوری که مادرم ترکم کرد، من هم او را ترک کنم. چون ممکن است تاریک‌ترین ترس‌های وجودم چیزی جز حقیقت نباشند. اگر واقعاً روی پاهایم کنترلی نداشته باشم، چه؟ چگونه می‌توانم چنین بلایی را سر بچه‌ای بیاورم؟
می‌گویم: «نمی‌دونم.» چون اگر بخواهم به این احساساتم صدایی بدهم، بزدلی خفه‌ام می‌کند. «نمی‌خوام دیگه.»
بالاخره می‌گوید: «خیلی‌خب.» هر چند مطمئنم این پایان ماجرا نیست. بی‌هوا می‌گوید: «به‌نظرم، فردا بهتره نری.»
«چرا؟» برای فردا بلیت قطاری دارم به بلفاست تا سرنخی را دنبال کنم.
«چون به‌نظرم دیگه به جست‌وجوت ادامه ندی، بهتره.»
متعجب می‌شوم. «من بالاخره پیداش می‌کنم...»
«اون نمی‌خواد پیدا بشه، فرانی. وگرنه چرا باید این‌قدر برات سختش کنه؟»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم. سینه‌ام گرفته و پر از درد است.
«اگه می‌خواست تو رو ببینه، تا الان خودش اومده بود سراغت.»
با تمام توانم خودم را آرام می‌کنم و می‌گویم: «نایل، ببین، این احساس بی‌قراری‌ای که هست... می‌تونه کنترل رو از آدم بگیره.» مجبورش می‌کنم که گوش دهد. «اگه یه وقت ترکت کردم، اگه مجبور شدم برم، ازت می‌خوام که بهم قول بدی منتظرم می‌مونی تا برگردم. منتظرم می‌مونی و اگه زیاد طول کشید و دیگه نتونستی صبر کنی، باید بیای، پیدام کنی و این حرف‌ها رو یادم بیاری.»
چیزی نمی‌گوید.

«قول می‌دی؟»
به‌آرامی با سرش تأیید می‌کند. «آره، قول می‌دم.»
«منتظرم می‌مونی؟»
«همیشه.»
«و اگه لازم شد، می‌آی و پیدام می‌کنی؟»
«حتی اگه ازم نمی‌خواستی هم، این کار رو می‌کردم، عزیزم.»
آهنگ به اتمام می‌رسد و آن بار سنگین از روی سینه‌ام برداشته می‌شود. این درد بی‌نام. به‌جایش، درون سینه‌ام پر از حس راحتی و عشق است. یک نوشیدنی دیگر هم می‌نوشیم، بدون آنکه از چیزی حرف بزنیم. می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و به موسیقی گوش دهم، اما نایل برنامه دیگری دارد. با دوچرخه‌هایمان به یکی از بندرگاه‌ها می‌رویم، جایی که یک قایق کوچک موتوری منتظرمان است. وقتی اشاره می‌کند که سوار شوم، چشمانم از تعجب بیرون می‌زنند. نمی‌دانم این قایق را اجاره کرده یا اینکه داریم آن را می‌دزدیم. هر کدام باشد برایم فرقی ندارد. باد شورانگیزی می‌وزد و وارد آب تیره می‌شویم. از کنار ساحل با کمک فانوس دریایی توقف‌ناپذیر به‌سمت شمال می‌رویم. بوی شور دریا، صدای رقص موج‌هایش، عمق تیره‌اش، تاریکی سطحش تا افق، تا جایی که برق‌زنان به آسمان تیره و ابریشمی می‌رسد. جوری ستاره‌ها روی آب منعکس می‌شوند که گویی می‌توانیم تا خود آسمان برویم؛ که انگار پایانی بر آن نیست، نه بر دریا و نه بر آسمان، انگار به‌آرامی به هم می‌پیوندند.
خیلی زود نایل ما را به خشکی برمی‌گرداند. از روی صخره‌ها بالا می‌رویم و نایل قایق را پشت‌سرمان می‌بندد. با انگشتی روی لبانش به من اشاره می‌کند که ساکت باشم و با هم به‌آهستگی پیش می‌رویم تا اینکه به دهانه غاری می‌رسیم. می‌توانم ورای صدای اقیانوس چیزی را بشنوم. چیزهای زیادی هستند. اول آرام و بعد با شدت، صدها صدا با هم، تکرار صدای یکدیگر. وقتی وارد غار می‌شویم، قلبم بدجوری تند می‌زند. بویی به مشامم می‌رسد، رطوبتی تندوتیز. دست نایل پیدایم می‌کند و مرا می‌نشاند. آرام در گوشم می‌گوید که بی‌صدا روی شکمم دراز بکشم. سنگ‌ها کج‌وکوله‌اند و سرد، اما صدا در بالای سرمان بیشتر و بیشتر می‌شود تا اینکه اشکال تاریکی را

سایه‌وار می‌بینم. در ابتدا فکر می‌کنم خفاش باشند، حرکاتشان به همان شکل‌اند.
آرام می‌پرسم: «اون‌ها چی‌ان؟»
«وایستا.»
بالاخره ابرهای آسمان جابه‌جا می‌شوند و نور ماه تقریباً به داخل غار می‌تابد و همه جا را نقره‌ای می‌کند. صدها پرنده را می‌بینم که در آسمان پرواز می‌کنند و صدایشان به هوا بلند می‌شود، گویی یکدیگر را می‌خوانند. دریایی از پرهای سیاه، نوک‌های کج و چشمانی براق. دنیایی از آن‌ها را می‌بینم.
نایل آرام زمزمه می‌کند: «مرغ طوفان‌ان.» دستم را روی لبش می‌گذارد. «سالگردمون مبارک.»
آن‌گاه متوجه می‌شوم که ما هرگز به هیچ کلامی نیاز نداریم، همین از هر اعلامی بلندتر و دلنشین‌تر است، این احساس غرق شدن در عشق و رسیدن به عمیق‌ترین نقطه ممکن. می‌بوسمش و در آغوشش می‌کشم. همین جا می‌مانیم، این موجودات زیبا را تماشا می‌کنیم و به صدایشان گوش فرامی‌دهیم. برای چند ساعتی هم که شده، هر چند در تاریکی، می‌توانیم وانمود کنیم همه با هم یکی هستیم.
***
بالاخره رگه‌های طلوع خورشید شب را تمام و با چند کلمه همه چیز را خراب می‌کنند، درست مثل تمام چیزها که دیر یا زود محکوم به نابودی‌اند.
***
در ساحل، از قایق پیاده می‌شویم و روی سنگ‌های ساحلی پا می‌گذاریم. آب دریا تا قوزک پایم است. آسمان خاکستری است.
می‌گوید: «فرانی!» با لبخندی برمی‌گردم. آب تا زانویش بالا آمده. لبه قایق را نگه داشته. پوستش همرنگ خاکستر شده.
نایل می‌گوید: «من هم یه جست‌وجوهایی کرده‌ام.»
«برای چی؟»

«اما یه راه متفاوتی رو امتحان کردم. هیچ وقت نفهمیدم چرا پیش پلیس نمی‌ری.»
لبخندم باد هوا می‌شود.
«دلیل اینکه هیچ وقت نتونستی پیداش کنی اینه که اون نام‌خانوادگی پدرت رو انتخاب کرده بوده. اون به‌صورت قانونی اسمش رو به استوارت تغییر داده و دیگه استون نبوده.»
کمی به من نزدیک می‌شود، اما هنوز می‌گذارد بینمان فاصله‌ای بماند. به‌دلیل و به‌طریقی، نمی‌تواند این آخرین فاصله را پر کند.
می‌گوید: «عزیز دلم.» و بعد خیلی آرام و با طمأنینه ادامه می‌دهد: «تو خودت می‌دونی که چه اتفاقی افتاده. یادته؟»
یادم است؟
نه.
اما می‌توانم به عقب برگردم، مگر نه؟ این بار واقعاً برگردم به جاهایی که از خودم مخفی‌شان کرده‌ام.
می‌توانم دوباره به آن خانه چوبی کنار دریا برگردم. دوباره نامش را از نو فریاد بزنم و بدن بی‌جانش را دوباره ببینم که از طناب دار آویزان شده.
نفسی می‌کشم، دنیا پیش رویم تیره‌وتار می‌شود. «وای.»
نایل می‌گوید: «اون تو رو ترک نکرده.» اما اشتباه می‌کند. «اون مُرده.»
سرم را تکان می‌دهم. آری، حالا این را خوب می‌دانم. همیشه جایی در وجودم می‌دانستمش. همان‌طوری که چهره ورم‌کرده و چشمان قرمز و ازحدقه‌بیرون‌زده‌اش را با آن کبودی‌های روی پوستش هیچ وقت نمی‌توانم فراموش کنم. می‌دانم که چقدر پاهایش کثیف به نظر می‌رسیدند، آویزان بدون هیچ کفش و جورابی. دلم می‌خواست بپوشانمشان تا سردشان نشود. حتماً داخل آن خانه خیلی سرد بوده.
پاهایم می‌لرزند. روی زمین، همان جا، وسط آب، مجبورم می‌کنند که بنشینم.
چقدر مسخره است که چنین چیزی از ذهنم مخفی شود. مثل برگی افتاده از درخت و پنهان‌شده.

دیگر چه‌چیزهایی را از دست داده‌ام و از خودم مخفی‌شان کرده‌ام؟
نایل می‌گوید: «فرانی.» جلویم زانو می‌زند. چهره‌اش تار و جذاب است. حالا دیگر غریبه نیست.
می‌گویم: «یادم اومد.» و گرمای لبانش را می‌چسباند به سرمای چشمانم، با تمام وجودم حسش می‌کنم، چه حالا و چه ده سال دیگر، اینجا جای من نیست، باید از اینجا بروم.

فصل بیست‌وسوم

سگانی، شیار میانی اقیانوس اطلس، فصل کوچ

می‌گویم: «قبل از اینکه برین...»

تمام خدمه برمی‌گردند و مرا نگاه می‌کنند. تازه صبحانه را در غذاخوری تمام کرده‌ایم، همه هستیم، به‌جز ناخدای بداخلاقمان.

گلویم را صاف می‌کنم، دلم نمی‌خواهد بگویم.

بازل می‌گوید: «می‌شه زود بگی؟ کشتی داره از هم می‌پاشه. یا شاید هم یادت رفته؟»

«باتری لپ‌تاپ دوباره تموم شد و این دفعه دیگه برقی برای شارژ کردنش نداریم.»

ناراحتی را می‌شود در همه حس کرد. بالاخره این اتفاق می‌افتاد، همه می‌دانستند، اما با بلند گفتنش همان یک‌ذره امیدی را هم که در خدمه مانده بود کُشتم.

«مثل دفعه پیش نیست. معناش این نیست که اون پرنده‌ها غرق شده‌ان.» سعی می‌کنم قانعشان کنم، اما بیشتر خودم را قانع می‌کنم. «این فقط یعنی ما دیگه نمی‌تونیم ببینیمشون.»

دای دستش را دور دوست صمیمی‌اش می‌اندازد. ملکای سخت تلاش می‌کند تا کنترلش را از دست ندهد.

بازل می‌گوید: «انیس عقلش رو از دست داده. نمی‌تونه توی دریایی که نمی‌شناسه دریانوردی کنه. هیچ کدوممون نمی‌تونیم.»

این اولین باری نیست که چنین چیزی بیان می‌شود. اضطراب امان خدمه را بریده و این آب‌های ناآشنا و دستگاه‌هایی که یکی پس از دیگری خراب و خاموش می‌شوند حسابی آن‌ها را کلافه کرده‌اند.

برای راهنمایی هم که شده، نگاهی به آنیک می‌اندازم، اما چشمانش به افق دوری دوخته شده‌اند.

لیا می‌گوید: «اوضاع بدتر هم می‌شه. پمپ‌های آب خراب شده‌ان، که یعنی دیگه نمی‌تونیم از دستگاه نمک‌زدای آب استفاده کنیم. برای همین فوق فوقش چند روز دیگه بیشتر آب آشامیدنی نداریم.»

دای سرش را روی میز می‌کوبد. «وای، خدای من.»
بازل می‌گوید: «این دفعه دیگه کارمون تمومه. گیر کردیم.»
ملکای می‌پرسد: «حالا چی‌کار کنیم؟ با پرنده یا بی‌پرنده، ما به هر حال به آب احتیاج داریم.»
بازل از سر جایش بلند می‌شود و اتاق را بالا و پایین می‌کند، وجودش مملو از خشونت است. «واقعاً این‌قدر از نافرمانی می‌ترسیم که حتی جونمون رو هم فدا کنیم؟»
لیا می‌پرسد: «چی داری می‌گی، بازل؟»
«ما هر کاری می‌شد کردیم دیگه. آنیک هم دیگه خسته شده، وقتی اون نمی‌تونه تحملش کنه، یعنی دیگه کار اون پیرمرد تمومه.» بازل آهی از روی استیصال می‌کشد. «باید بریم خشکی. خودمون باید این کار رو بکنیم.»
«فرمانده تنها کسیه که می‌تونه ما رو به خشکی ببره.»
«تک‌تکمون بلدیم کشتی رو ببریم سمت خشکی.»
«مسئله این نیست...»
«می‌تونیم توی اتاقش زندانی‌ش کنیم.»
لیا با عصبانیت می‌گوید: «هیچ کس هیچ کسی رو هیچ جایی زندانی نمی‌کنه! فهمیدی؟ اون ناخدای ماست!»
بازل سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «این دقیقاً همون اتفاقیه که موقع قمار کردنش پیش اومد. اون نمی‌فهمه کِی باید تسلیم شه.»
دایشیم می‌پرسد: «تو امتحان کرده‌ای؟» چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم مخاطبش منم.
می‌پرسم: «من؟ چرا فکر می‌کنین به من گوش می‌ده؟»
کسی جوابی نمی‌دهد. بازل به‌آرامی می‌گوید: «من یکی که حاضر نیستم واسه این کشتی بمیرم.» گویی از نفس و خشم افتاده. «من نمی‌خوام واسه ماهی یا پرنده یا هر چیز کوفتی دیگه‌ای بمیرم.»

لیا می‌گوید: «دریانوردهای واقعی سوار کشتی نمی‌شن، مگه اینکه خطر مرگ رو...»
اما بازل جلوی حرفش را می‌گیرد. «خواهش می‌کنم بس کن.» و او هم بس می‌کند.
بلند می‌شوم. روی عرشه باد نسبتاً شدیدی می‌وزد. ابرهای سفید در آسمان کشیده می‌شوند. گویی دریا جای حرکت ما را نشان‌گذاری می‌کند. مکث می‌کنم تا افکارم را کمی متمرکز کنم، اما آن‌ها به بی‌وزنی و ناتوانی ابرها هستند. نمی‌دانم چه‌کاری انجام دهم، چه بگویم برای پایان بخشیدن به این ماجرا، برای رفتن به خشکی و پیش پلیس، برای رفتن به سلولی که قسم خورده‌ام هرگز به آن برنخواهم گشت. اما حالا چگونه می‌توانم برنگردم؟ ادامه دادن تا تکه‌پاره شدن سگانی و غرق شدن هفت تاییِ ما یا مرگمان از تشنگی دیوانگی است.
بالا را نگاه می‌کنم، به مردی که در اتاق فرمان است. به ریش‌های مرتب‌نشده و چشمانش که یک کاسه خون شده‌اند. به اراده‌اش. به فرزندانش. او شبیه روح شده. تبدیل به یک دنبال‌کننده بی‌برنامه. اگر به ساحل برویم، برای همیشه زمین‌گیر می‌شویم. ندایی درونم می‌گوید نه. اراده‌ام مرا تبدیل به یک هیولا می‌کند، دوباره و دوباره. چشمم به دریاست. چند کیلومتری آن‌ورتر شاید هم نزدیک‌تر، اَشکالی در آب نمایان می‌شوند. زیاد با ساحل فاصله ندارند.
از دای که برگشته سر کارش می‌پرسم: «اون‌ها چی‌ان؟»
زیر نور خورشید چشمانش را نازک می‌کند. «احتمالاً قایق ماهیگیری، قایق صید سالمون.»
قایقی کنار تورهاست.
با عجله برمی‌گردم به غذاخوری و می‌گویم: «آنیک، ازت می‌خوام که من رو یه جایی ببری.»
افسر اول کشتی چشمانش را نازک می‌کند.
همه چیز به‌سرعت اتفاق می‌افتد. من و آنیک سوار قایق می‌شویم و در آب حرکت می‌کنیم. چیزی به انیس نمی‌گوییم؛ لیا گفته بود که اگر سرعتمان را کم کنیم، ممکن است کاملاً توقف کنیم و دیگر نتوانیم به راهمان ادامه دهیم، من هم نمی‌خواستم انیس را در چنین موقعیت سختی قرار دهم. برای همین باید خیلی سریع عمل کنیم. همین‌طور که به قایق صید سالمون نزدیک می‌شویم، می‌توانم نفرات روی عرشه‌اش

را تشخیص دهم که به تماشای ما ایستاده‌اند. از سگانی کوچک‌تر است، اما نه خیلی.
مردی فریاد می‌زند: «Ola, O que o traz para fora?»[۱۲۳]
می‌پرسم: «شما انگلیسی بلدین؟»
جواب می‌آید: «یه‌ذره، بله.»
می‌گویم: «ما به آب احتیاج داریم. ژنراتورمون خراب شده و پمپ‌هامون کار نمی‌کنن. به آب آشامیدنی نیاز داریم. می‌تونین کمکمون کنین؟»
به خشکی اشاره می‌کند. «اونجا بندر، خیلی نزدیک.»
«نمی‌تونیم بریم اونجا.»
ملوان گیج به نظر می‌آید. «خیلی نزدیک. آب در خشکی.» بعد چیزی به خدمه می‌گوید و همه سر کارهایشان برمی‌گردند. آن مرد هم رویش را برمی‌گرداند و می‌رود. این پایان گفت‌وگوست.
«لعنت.»
آنیک می‌پرسد: «حالا چی؟»
«اگه دزدکی بریم روی قایقشون، چی؟»
«اصلاً اون رو دیدی؟»
انگشت اشاره آنیک را دنبال می‌کنم و به مردی می‌رسم که از بالای دیده‌بانگاه ما را زیر نظر دارد. «انبار کشتی‌ها همیشه یه جاست؟»
آنیک قایق را براندازی می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد. «تقریباً.»
«تو برگرد به سگانی. اونجا می‌بینمت.»
«چی؟»
«با خودم آب می‌آرم.»

می‌زند زیر خنده. «ما لااقل سه کیلومتری با کشتی‌مون فاصله داریم. تازه تا بخوای با شنا کردن برسی، از این دورتر هم می‌شه. چه‌جوری می‌خوای آب بیاری؟»

در جعبه‌ابزار قایق طنابی هست. آن را روی شانه‌ام می‌پیچم، منتظر می‌شوم دیده‌بان برای لحظه‌ای رویش را برگرداند و بعد به‌آرامی وارد دریا می‌شوم. تا زمانی که می‌توانم زیر آب می‌مانم، بعد بالا می‌آیم و به بدنه قایق صید سالمون نزدیک می‌شوم. وقتی قایق را دور می‌زنم، می‌بینم چندین نردبان از بالای قایق آویزان مانده‌اند ـ نردبان‌هایی که دریانوردان از آن‌ها استفاده می‌کنند تا میزان صیدشان را بررسی کنند.

منتظر نمی‌مانم تا اوضاع مرتب شود ـ سگانی لحظه‌به‌لحظه دورتر می‌شود. بدن خیسم را بالا می‌کشم و یکی از نردبان‌ها را می‌گیرم و بالا می‌روم. روی عرشه همه چیز آرام است، حداقل این‌گونه به نظر می‌رسد. خودم را بالا می‌کشم، ازم آب می‌چکد. به داخل قایق می‌روم. کسی پایین نیست. در انبار هم کسی نیست ـ پنج دبه چهارلیتری کنار دیوار به صف شده‌اند. همین‌طور انبار باتری‌هایشان را هم پیدا می‌کنم. چند تایی را در جیبم فرومی‌کنم. فقط می‌توانم دو دبه از آب‌ها را با خودم ببرم، برای همین بلندشان می‌کنم و به‌سختی بیرون می‌روم، اما می‌خورم به ناخدایشان که دارد از دور می‌آید.

نگاهم می‌کند، دزدی که آب شور دریا دارد از آن می‌چکد و به خودش می‌لرزد. دو نفر از افراد همراهش هم به همان اندازه از دیدن من شگفت‌زده شده‌اند.

نفسی می‌کشم، قلبم به تندترین شکل ممکن می‌زند و وقتی چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد، تنها می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

ناخدا هم به نظر می‌رسد به‌اندازه من کلمات را گم کرده است.

لحظه طولانی و دردناکی در سکوت می‌گذرد، لحظه‌ای که سگانی دورتر هم شده. سگانی آرام‌آرام به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر نمی‌توانم خودم را به آن برسانم، اما در چشمان ناخدا می‌بینم که انگار به درکی از وضعیتم رسیده. او قوانین جدید را می‌داند. همه می‌دانند. بعد ناخدا کنار می‌رود و اشاره می‌کند که رد شوم. نفس راحتی می‌کشم.

«ممنون.»
دبه‌ها را بالای نردبان می‌گذارم و پاهایم را محکم روی عرشه نگه می‌دارم. یک طرف طناب را با گره کمانی به‌دور کمرم می‌بندم و از دستگیره دو دبه رد می‌کنم. گره کمانی، به‌نظرم، محبوب‌ترین گرهی است که آموخته‌ام. اصلاً درنمی‌رود. پایم را روی لبه نرده‌های قایق می‌گذارم. این احتمالاً احمقانه‌ترین کاری است که در کل زندگی‌ام انجام داده‌ام، احمقانه‌ترین کاری که هر کسی ممکن است انجام دهد. ممکن است غرق شوم و در اعماق اقیانوس ناپدید.
خنده‌ام می‌گیرد. نفسم بند می‌آید. اما ترس دشمن است. هر احساسی می‌تواند همه چیز را خراب کند. نفس‌ها را آرام کن، عمیق کن، درست مثل مترونوم منظمشان کن. عضلاتت را آرام کن و ذهنت را ساکت. حالا وقت رفتن است.
برای پریدن اصلاً تلاش هم نمی‌کنم، همین دبه‌ها کافی‌اند که مرا به آب برسانند. مستقیم به پایین می‌روم، به آب برخورد می‌کنم و به‌سرعت و قبل از اینکه دبه‌ها حتی به آب برسند، سعی می‌کنم خودم را بالا بکشم. اما دبه‌ها به آب می‌رسند و مرا با خودشان به پایین می‌کشند. برای لحظه بی‌نهایت وحشتناکی، حس می‌کنم کارم تمام است، من مرده‌ام، زیادی زود، به‌شکلی نابخشودنی زود، و تنها چیزی که ازم می‌ماند جسم شناوری در دریاست، با بندهایی که خودش به خودش بسته. بعد با تمام توانی که در بدن دارم عزمم را جزم کنم و خودم را با پاهایم بالا می‌کشم. سپس با بازوان و پاهایم خودم را به سطح می‌رسانم. نیازی نبود که نگران پایین نگه داشتنم توسط دبه‌ها باشم، آن‌ها خودشان شناور می‌شوند. ریتم شنایم را پیدا می‌کنم، فریادهای دریانوردانی را که این زن دیوانه را نگاه می‌کنند نادیده می‌گیرم... همه چیز را جز احساس آب در اطرافم نادیده می‌گیرم.
مامانم همیشه می‌گفت فقط یک احمق از دریا نمی‌ترسد و کل زندگی‌ام تلاش کرده‌ام با این نصیحت زندگی کنم. اما امکان ندارد ترسی را تجربه کرد که وجود ندارد. حقیقت غیر قابل انکار این است: من هرگز از دریا نترسیده‌ام. با هر ضربان وجودم عاشقانه دوستش داشته‌ام.
حالا دریا جواب این عشق را پس می‌دهد؛ بازوانم را بلند می‌کند و عضلاتم را نرم و قوی. مرا با خودش می‌برد، در آغوش خودش. اصلاً نیازی به مبارزه کردن نیست. مبارزه‌ای که حتی آن را بلد هم نیستم.

همان‌طوری که روزی نایل برایم نوشت:
من عشق دوم زندگی توام. اما کدام احمقی می‌تواند به دریا حسودی کند؟
***
آنیک با کلی بدوبیراه مرا به داخل قایق می‌کشاند و چند صد متر نهایی را با هم می‌رویم، به جایی که کل خدمه از جمله انیس منتظرمان‌اند.
دست‌ها و پاهایم از کار افتاده‌اند و مجبور می‌شوند خودشان مرا به داخل کشتی بکشانند. پتوپیچم می‌کنند و مرا به پایین می‌برند، گونه‌هایم را می‌بوسند، تک‌تکشان. لبخند را به لبانم می‌نشانند و ازم تشکر می‌کنند. احساس می‌کنم همه‌شان در شگفتی فرورفته‌اند و این کمی عصبی‌ام می‌کند.
«بسه دیگه. یه‌کم راحتم بذارین.»
دریانوردان یکی‌یکی خارج می‌شوند، همه به‌جز انیس که می‌ماند.
دستم را دراز می‌کنم و مشت گره‌کرده‌اش را می‌گیرم، بازش می‌کنم تا مثل دستی معمولی شود. دستش قطور و زمخت است، با ناخن‌هایی پریده و کثیف، پر از زخم.
چشمانش به چشمانم گره می‌خورند.
به‌آرامی می‌گویم: «باتری‌ها کمک می‌کنن. اما آب به‌اندازه یه هفته‌ست. من باهات می‌مونم. من تا آخرش باهات می‌مونم، تا هر جایی که بتونیم بریم، اما اگه نقشه‌ای داری، انیس، الان وقتشه که بهم بگی.»
دستانم را فشار می‌دهد. دستانم درون دستانش گم می‌شوند. آرام زمزمه می‌کند: «فرانی، من رو حسابی ترسوندی.» و بعد پیشانی‌ام را می‌بوسد.

فصل بیست‌وچهارم

سگانی، ساحل آرژانتین، فصل جفت‌گیری

زمانی اینجا آب‌وهوای ملایمی داشت، حتی در میانه تابستان. اما حالا خیلی گرم‌تر از آن چیزی است که باید باشد. آب‌وهوا همیشه تحت تأثیر قطب جنوب قرار داشته، قطبی که انگشتان خنکش را به‌سمت شمال دراز می‌کرد و این ساحل حاصلخیز را نوازش. اما حالا دستانش کوتاه و کوتاه‌تر شده‌اند، چون حالا خودش هم بسیار کوچک‌تر است. راه درازی را به‌سمت جنوب می‌آییم، به‌طرف خلیج کوچکی می‌پیچیم و موتور کشتی را متوقف می‌کنیم. نزدیک شهر اوسوایا[۱۲۴] یا آن‌طوری که شناخته می‌شود، «شهری در قعر دنیا». خبری از ماهیگیران در این خلیج کوچک نیست. انیس می‌گوید تنها قایق‌های لوکس تفریحی برای تعطیلات به اینجا می‌آیند و گاهی اوقات محلی‌هایی که هوس شنا کردن به سرشان می‌زند. صدها سال است که ماهیگیری در این نقطه ممنوع شده. اینجا جایی است که ناخدایمان از اول و قبل از تسلیم شدن کشتیِ رو به ویرانی‌اش، می‌خواسته ما را به آن بیاورد، تنها جایی که آن‌قدر دور و مخفی است که شاید و فقط شاید بتواند به ما اجازه دهد در آن پنهان شویم و لیا و دای بروند و چیزهایی را که برای سرپا کردن دوباره کشتی لازم دارند بگیرند و بیاورند. مشخص شد که ناخدای ما واقعاً نقشه‌ای داشته و آن آب‌های اضافه کمک کردند تا ما به این نقطه برسیم.

آنیک خدمه را با قایقش به ساحل می‌رساند. من و انیس مدت زیادی را گوش‌به‌زنگ اینکه کسی نزدیکمان نشود، در سگانی به انتظار می‌نشینیم. بالای سرمان جنگلی در حال مرگ است و رشته‌کوه‌های خیره‌کننده مارسیال[۱۲۵] به چشم می‌خورند که روزی غرق در برف بودند. اما نمی‌توانم چشمانم را از اقیانوس بردارم، نه حالا، نه تا وقتی که این‌قدر به آن نزدیکیم.

امروز تولد سی‌وچهارسالگی‌ام است. به انیس نمی‌گویم. به‌جایش، یک بطری نوشیدنی گران‌قیمت فرانسوی بازل را از کابینش کش می‌روم.

در حالی که به عرشه برمی‌گردم، می‌گویم: «بیا این رو بخوریم.»

انیس نگاهی به آن می‌اندازد و می‌زند زیر خنده. «بفهمه، تو رو می‌کشه.»

«یکی دیگه براش می‌خرم.»

«اون یه نوشیدنی انگور قرمزه، دومین لرو میوزیگنی[۱۲۶].»
خیره نگاهش می‌کنم.
«پنج هزار دلاری می‌ارزه. بیست ساله نگهش داشته.»
دهانم از تعجب باز می‌ماند. «حالا واقعاً دلم می‌خواد بخورمش.»
نیش انیس تا بناگوش باز می‌شود و نوشیدنی را می‌گذارم سر جایش.
با هم ورق بازی می‌کنیم و بی‌خیال نوشیدنی پنج‌هزاردلاری می‌شویم. به‌جایش، یک نوشیدنی چهل‌دلاری معمولی می‌خوریم و اتفاقاً خیلی هم می‌چسبد. خورشید ساعت ده شب غروب می‌کند و روی آبی دریا رد بی‌نظیری از رگه‌های طلایی می‌گذارد. چراغ‌های قایق‌های داخل ساحل روشن می‌شوند، یکی‌یکی چشمک می‌زنند و دنیا را زیبا می‌کنند.
با سومین پیک می‌گویم: «خانواده همسرم هر شب از اون نوشیدنی‌ها می‌خوردن.»
انیس سوت طولانی و آرامی می‌زند. «پس یه موقعی حسابی ازشون خورده‌ای.»
«برامون ارزون‌هاش رو می‌آوردن. ما خوشمون نمی‌اومد.» لبخندی می‌زند و من هم به‌آرامی می‌خندم. «بامزگی‌ش اینجاست که احتمالاً ما خودمون اصلاً متوجه نمی‌شدیم. خودم که به‌طور قطع اصلاً متوجه نمی‌شدم.»
«نایل می‌فهمید؟»
«آره، احتمالاً می‌فهمید. اما به روی خودش نمی‌آورد.»
انیس می‌گوید: «به‌نظرم از نایل خوشم می‌آد.»
«اگه اونم تو رو می‌دید، حتماً ازت خوشش می‌اومد.» این دروغ بزرگی است. نایل از ماهیگیران، بلااستثنا، متنفر بود. «وقتی این ماجراها رو بشنوه، حتماً حسابی حسودی‌ش می‌شه.» دروغی دیگر. نایل هرگز ماجراجویی را به‌صرف ماجراجویی دوست نداشت ـ او فقط دلش می‌خواست حیوانات را نجات دهد.

«مگه براش نمی‌نویسی؟»
«آره، اما...» شانه‌ام را بالا می‌اندازم.
«چیزهای دیگه‌ای هستن که اول باید اون‌ها رو براش بنویسی.»
«به‌نظرم، آره.»
«افسوس؟»
کمی مکث می‌کنم و بعد با سرم تأیید می‌کنم.
«زیادی افسوس نخور و ابراز ندامت نکن، دخترجون. معنی‌ش رو از دست می‌ده.»
«اگه چیزهای زیادی برای افسوس خوردن و معذرت‌خواهی کردن وجود داشته باشن، چی؟»
«یه بارش کافیه.»
به‌نظرم حقیقت دارد. غیرممکن است بتوانی ظرفیت بخشش کس دیگری را کنترل کنی.
می‌پرسم: «چرا اسمش رو کلاغ گذاشتی، انیس؟»
دستی به نرده‌های چوبی کشتی‌اش می‌کشد، دست زمختی به‌روی نرده‌هایی صاف. «چون اهل پروازه.»
***
به‌محض اینکه بقیه با قطعات لازم برمی‌گردند، روز و شبِ بعد را بلاانقطاع با تمام توانمان به لیا و دای کمک می‌کنیم. وسایل و قطعات زیادی هستند که باید تعمیر شوند و به نظر می‌رسد تمامی ندارند. لحظه‌به‌لحظه بر اضطراب من افزوده می‌شود، چشمانم مدام به‌سمت آب می‌روند و هر لحظه منتظرم نزدیک شدن پلیس دریایی را به چشم ببینم. ممکن است هر کسی گزارش دهد که یک کشتی ماهیگیری در جایی لنگر انداخته است که نباید حضور داشته باشد.
کمال همنشینی با انیس در من هم اثر کرده و دلم نمی‌خواهد به خشکی برگردم، دلم می‌خواهد همیشه از آن دور باشم.

در شب دوم دیگر کاری نمی‌ماند. لیا قطعه‌ای را به مکانیک داخل خشکی سفارش داده و حالا همه‌مان منتظرشیم، برای همین کاری نداریم جز دور هم نشستن و نوشیدن. اضطراب ملکای آن‌قدر بالاست که به‌سختی می‌تواند سر جایش ثابت بنشیند. بازل از همیشه‌اش بداخلاق‌تر است. لیا هم خشن‌تر از همیشه و انیس هم ساکت‌تر از همیشه‌اش است. آنیک مثل همیشه‌اش است و دای از ذرات امید و مثبت‌اندیشی کوچکی استفاده کرده که هنوز در وجودش باقی مانده‌اند تا ما را سر بازی با ورق جمع کند.

نمی‌دانم چگونه‌ام.

ساعت‌ها می‌گذرند و من تک‌تکشان را می‌شمارم، هر چند که بیهوده است. چراغی را روشن نکردیم، اما روی عرشه نشسته‌ایم که با نور ماه روشن شده. دای در کمال ناباوری موفق شده همه‌مان را جمع کند و آن‌قدر آرامان کرده که بتوانیم به حقه‌های مسخره ورق‌بازی‌اش بخندیم. حتی ملکای هم آرام شده است و برایمان از شوخی‌هایی می‌گوید که سر خواهرش درمی‌آورده. همین‌طور که می‌خندم، بدون دلیل و توضیحی احساس یکی بودن با آن‌ها می‌کنم. برخلاف تمام انتظارها، با آن‌ها احساس خوشبختی می‌کنم و می‌دانم اگر زندگی‌ام جور دیگری رقم می‌خورد یا حتی اگر زندگی دیگری داشتم، باز هم کنار آن‌ها همان جایی است که به آن تعلق دارم، جایی روی سگانی.

آن‌ها فکر مردن را برایم سخت می‌کنند. آن‌ها وادارم می‌کنند به سایه کم‌رمقی از ذهنم بال و پر دهم، همانی که به زندگی من بعد از این کوچ مربوط می‌شود و این خیلی خطرناک است.

روزی از نایل پرسیدم فکر می‌کند بعد از مرگ چه بلایی سرمان می‌آید و او گفت هیچی، فقط تجزیه می‌شویم، بخار می‌شویم و می‌رویم داخل هوا. پرسیدم خب، به‌نظرت این چه معنایی برای زندگی‌مان دارد، اینکه چگونه باید بگذرانیمش، اینکه معنایش چه می‌شود. گفت زندگی ما چیزی نیست جز چرخه تولیدمثل، اینکه ما به‌شکل غیر قابل درکی مثل جرقه‌ای هستیم در عالم، درست مثل حیوانات، و ما به‌هیچ‌وجه مهم‌تر از آن‌ها نیستیم، زندگی ما به‌هیچ‌وجه از زندگی موجودات دیگر ارزش بیشتری ندارد و این خودمهم‌پنداری ماست. این جست‌وجوی ما برای پیدا کردن معناست که باعث می‌شود فراموش کنیم باید این سیاره‌ای را که به ما زندگی هدیه داده است با موجودات دیگر به اشتراک بگذاریم.

امشب نامه‌ای برایش می‌نویسم و داخلش می‌گویم حق با او بود. اما من فکر می‌کنم در زندگی معنایی هم هست و این معنا در رشد و نمو

نهفته است، در شیرین کردن زندگی برای خودمان و کسانی که نزدیکمان‌اند.
لیا که کنارم نشسته، می‌پرسد: «کِی می‌خوای تمومش کنی؟» قطره‌ای از لیوان نوشیدنی‌اش روی کاغذم می‌چکد و روی کلمات نامنظمم ردی می‌اندازد. «تو حسابی گیری ها. چی براش می‌نویسی؟» و بعد ادامه می‌دهد: «درباره ما هم براش می‌نویسی؟»
«بعضی وقت‌ها.»
نگاهی به او می‌اندازم، انگار در حال خودش نیست، کمی به توجه احتیاج دارد. «بهش می‌گم که تو یه آدم بی‌رحم، خرافاتی و مشکوکی. بهش می‌گم که تو فوق‌العاده‌ای.»
جرعه‌ای می‌نوشد. «این‌ها که مزخرف‌ان. بهش بگو که یه احمقه، بهش بگو که اصلاً نیازی بهش نداری. تو به اون چه نیازی داری، فرانی؟» و بعد بی‌حال ادامه می‌دهد. «Stupide créature solitaire.»[۱۲۷]
از او می‌پرسم: «به‌نظرت، وقتی بمیریم، چه اتفاقی برامون می‌افته؟»
خنده بلندی می‌کند. «تو چه‌ت شده؟ چه اهمیتی داره؟»
«هیچی.»
سکوتی حاکم می‌شود و بعد آه بلندی می‌کشد. «به‌نظرم، به جایی می‌ریم که مستحقش باشیم و تصمیمش فقط با خداست.»
بعد از این جمله ساکت می‌شود، من هم همین‌طور.
بعدتر، وقتی بی‌هوش‌وحواس خودش را روی تخت ولو می‌کند، برایش لیوانی آب می‌آورم (از آب آشامیدنی خودمان که در کشتی دستگاهش دوباره به کار افتاده) و می‌گذارم کنارش. بقیه هم به خواب رفته‌اند، اما من بیدار می‌مانم و دوباره به عرشه خالی برمی‌گردم. نوبت بازل است که کشیک بدهد و می‌توانم ببینمش که دارد سیگاری دود می‌کند. چشمانش به ساحل‌اند تا اگر دید کسی نزدیک می‌شود، اطلاع دهد. اصلاً دلم نمی‌خواهد نزدیکش شوم و گوشت‌تلخی‌اش را تحمل کنم، برای همین از دیده‌بانگاه کشتی بالا می‌روم. نباید به اینجا بیایم ـ اگر در کشتی سالیان سال کار نکرده باشی، افتادن از این بالا خیلی راحت است ـ اما کسی دور و اطراف نیست و امشب می‌خواهم

دورترین نقطه‌ای را که می‌توانم ببینم. می‌خواهم تا می‌توانم از موجوداتی که نفس می‌کشند دور باشم، دلم آسمان را می‌خواهد. نورهای زیبای قایق‌های آن پایین می‌درخشند و چشمک می‌زنند، اما من دلم می‌خواست خاموش شوند و دنیا را در تاریکی فروببرند. این انسان‌ها هیچ جایی برای دیگران به جا نگذاشته‌اند. اما این عشق به تاریکی را از همسرم نیاموخته‌ام، هر چند که خیلی چیزها از او یاد گرفته‌ام. این عشقْ محصول به صبح رساندن شب‌ها در مزرعه است... رسیدن به عمق تاریکی، وقتی که شب واقعی آسمان را فراگرفته و ستاره‌ها وقت خودنمایی پیدا می‌کنند و دریایی که به‌آرامی در دوردست می‌غرد و مادربزرگی که کنارم نشسته. تمام آن شب‌هایی که در آن مزرعه تاریک سحر شدند و هرگز کلامی میانمان ردوبدل نشد، فقط آه‌ها و نفس‌های عمیق من بودند، چراکه دلم می‌خواست در رختخواب باشم.

حالا که اینجا نشسته‌ام، در بالاترین نقطه این کشتی، حاضرم هر چیزی را که دارم بدهم ـ گوشت، خون و حتی قلبم را ـ تا دوباره به یکی از آن شب‌ها برگردم و کنار آن زن در تاریکی بنشینم، زنی که مرا گیج و خشمگین می‌کرد، زنی که غیر قابل شناختن و غیر قابل دسترس بود، زنی که وقتی هیچ کسی دوستم نداشت و به من عشق نمی‌ورزید، دوستم داشت و به‌شیوه خودش بهم عشق می‌ورزید، اما من آن‌قدر درگیر تنهایی‌ام بودم که آن را نمی‌دیدم.

***

دیروقت است که صدایی می‌شنوم. حتماً در دیده‌بانگاه خوابم برده است. با صدای موتور قایقی در دوردست از خواب بیدار می‌شوم.

به‌آرامی بلند می‌شوم. نرده را محکم می‌گیرم. چشمانم را نازک می‌کنم تا در تاریکی بهتر ببینم. چراغ‌هایی که به‌سمتمان می‌آیند سفید و آبی‌اند و از دهانه خلیج کوچک دارند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

لعنت.

چرا بازل هنوز آن‌ها را ندیده؟ آیا خوابش برده است؟ دنبالش می‌گردم و می‌بینم که دارد کنار نرده‌های کشتی، در سکوت، نزدیک شدن قایق را تماشا می‌کند. کوله‌پشتی‌اش همراهش است. او دارد می‌رود، حتماً کار اوست. تاریکی درونم را فرامی‌گیرد. می‌دانم چه اتفاقی افتاده، اما باورش سخت است، هر چند که منطقی‌تر از آن است که باورش سخت باشد. بخشی از وجودم می‌داند که باید تلاش بیشتری

می‌کردم، باید بیشتر به او نزدیک می‌شدم و شاید این کارم می‌توانست جلوی این اتفاق را بگیرد. اما این فکرها حالا چه فایده‌ای دارند؟ کاری است که شده.

دیده‌بانگاه کشتی در بلندترین نقطه کشتی واقع شده و هر چند بالا رفتن از آن آسان به نظر می‌رسد، پایین آمدن از آن تهوع‌آور است. جاپایی بعد از جاپایی دیگر، پایین و پایین‌تر، به حرکتم ادامه می‌دهم و سعی می‌کنم تعادلم را از دست ندهم، فقط به جاپاها خیره شده‌ام. کشتی زیرم تکان می‌خورد و سرگیجه سراغم می‌آید. باید توقف کنم، چشمانم را ببندم، از بینی‌ام نفسی چاق کنم. منتظر شوم تا دنیا خودش را درست کند، تا شکمم خودش را تطبیق دهد. بعد دوباره با قدم‌های منظمی پایین می‌آیم تا اینکه پایم به چوب عرشه می‌رسد.

اصلاً به خودم زحمت نمی‌دهم تا با بازل رودررو شوم. با عجله به‌سمت کابین کشتی می‌روم. اول سراغ انیس می‌روم، تنها در اتاق ناخداست. حتماً خوابش سبک است، چون به‌محض اینکه در را باز می‌کنم، از جایش می‌پرد.

می‌گویم: «پلیس.»

در همین لحظه، آژیر پلیس هم به صدا درمی‌آید. خدای من، صدایش درست مثل هشدار قبل از بمباران است، جوری است که انگار دنیا دارد روی سرم خراب می‌شود. این پایان راه است و من نمی‌توانم به زندان برگردم، واقعاً نمی‌توانم.

بقیه هم دیگر از خواب بیدار شده‌اند، همه با عجله و با لباس‌های نصفه‌نیمه پیدایشان می‌شود، همه به‌جز بازل.

آنیک با لحنی محکم و جدی می‌گوید: «من خودم اون رو می‌کشم.»

ملکای با صدایی که سه چهار پرده‌ای از صدای معمول بلندتر است می‌پرسد: «حالا چی‌کار کنیم؟» از ترس به خودش می‌لرزد. دای دستی روی شانه‌اش می‌گذارد و سعی می‌کند آرامش کند.

به عرشه می‌روم و بقیه هم دنبالم می‌آیند. حالا دیگر همه چیز عوض شده. چراغ‌های چشمک‌زن و آژیر کرکننده از همیشه نزدیک‌ترند. واقعاً لازم است این‌قدر بلند باشند؟

بازل نگاهی به ما می‌اندازد و ما هم او را نگاه می‌کنیم. کسی چیزی نمی‌گوید، اما این سکوت می‌تواند خفه‌ام کند و دلم می‌خواهد

این حالت چهره مغرور و کله‌شقش را از روی صورتش بِدرم. حس می‌کنم بقیه هم همین احساس را دارند، چراکه آنیک تفی پیش پایش می‌اندازد و بالاخره بازل کمی شرمسار به نظر می‌رسد.
لیا مرا به عقب می‌کشد، دور از شعاع نور و به‌سمت تاریکی. انیس دارد طناب روی عرشه را به‌سمت دریا پایین می‌دهد. متوجه می‌شوم که دارند چه‌کاری می‌کنند. اما آیا توان انجامش را دارم؟ توان ادامه دادن به فرار، گم شدن در سرزمینی بیگانه و پیدا کردن راهی تازه به‌سمت جنوب؟ مشخص است که چاره‌ای ندارم. تنها چیزی که برای ادامه دادنم لازم است یک لحظه تصور سلول زندان در ذهنم است تا با تمام توانی که دارم، در تاریکی، از طناب پایین بروم.
لیا از بالای سرم می‌گوید: «برو.» متوجه می‌شوم که دارد با انیس صحبت می‌کند، انیسی که به‌اندازه من دیوانه شده، انیسی که فکر می‌کند شکست خورده و نمی‌تواند به زندگی‌اش برگردد.
لیا به او می‌گوید: «وقتی همه چیز رو روبه‌راه کردی، دوباره همدیگه رو می‌بینیم. برو و کاری رو که شروع کردی تموم کن.»
بهش فکر می‌کند. آن بالا می‌بینمش که بر سر دوراهی ایستاده.
می‌گویم: «بمون روی کشتی و برگرد خونه پیش بچه‌هات، انیس.»
اما پلیس دارد از سمت دیگر کشتی وارد می‌شود و انیس از روی غریزه عمل می‌کند، از بالای سر من پایین می‌آید. آن‌قدر خودش را درگیر این قضیه کرده است که حالا نمی‌تواند همین‌طوری بی‌خیالش شود.
بازل درباره چیزی جروبحث می‌کند، دایشیم و آنیک هم همین‌طور. بعد صدای پلیس می‌آید، بلندتر از بقیه، از همه می‌خواهد سکوت کنند، بعد ادامه می‌دهد: «این کشتی ضبط می‌شه و لطفاً خانم رایلی لوچ بیان جلو. ایشون مظنون به قتل‌ان.»
صدای زنی بلند می‌شود، با این امید که عکسی نداشته باشند. «اون خانم منم.»
لیا.
لعنت، قرارمان این نبود. حتی اگر فقط برای این باشد که کمی ما را جلو بیندازد، حتی اگر خیلی زود بفهمند که او رایلی لوچ نیست و

او به گردن آن مرد چاقویی فرونکرده. متوجه می‌شوم رفتن چقدر سخت است. سعی می‌کنم خودم را بالا بکشم و از کنار انیس بگذرم. به این طناب‌ها حسابی مطمئنم، چون ماه‌ها وقتم را صرف کار کردن با آن‌ها کرده‌ام. انیس کمرم را می‌گیرد تا متوقفم کند و نگذارد بالاتر بروم، اما اشکالی ندارد، از اینجا هم می‌توانم ببینم.

چندین پلیس روی کشتی‌اند. احساس می‌کنم خصومتی در جریان است. دلیلش را نمی‌دانم، اما یکی از آن‌ها دست لیا را محکم می‌گیرد و او را سمت قایق پلیس هل می‌دهد. بازل می‌گوید: «هی، اون‌جوری نگیرش.» و دایشیم هم سعی می‌کند به لیا کمک کند. هر کدام به‌نحوی به‌سمت او می‌روند. لیا چیزی می‌گوید، بدوبیراهی به فرانسوی، و دستش را از دست پلیس بیرون می‌کشد. همه جا هرج‌ومرج می‌شود. پلیس لیا را هل می‌دهد و سعی می‌کند او را به‌زور بخواباند، اما خشم زیادی همه جا را پر کرده است. لیا سکندری می‌خورد، آمادگی‌اش را ندارد. یکی از خدمه سعی می‌کند او را بگیرد، اما لیا به زمین می‌افتد و سرش به نرده‌های کشتی می‌خورد. بدنش نقش بر عرشه می‌شود. سعی می‌کند بلند شود، دستش را سمت چیزی دراز می‌کند که نمی‌توانم ببینم و بعد از حرکت بازمی‌ایستد.

فریادهایی به هوا بلند می‌شوند. همه شوکه‌اند و در ناباوری، نامش را بارها و بارها صدا می‌زنند و بدنش را تکان می‌دهند، اما تکان نمی‌خورد. به‌نظرم به هوش نمی‌آید. نه، خواهش می‌کنم، دوباره نه.

انیس سعی می‌کند مرا پایین بکشد، اما محکم خودم را نگه می‌دارم. نباید از لیا چشم بردارم، چون می‌خواهم مطمئن شوم که زنده است، باید باز شدن دوباره چشمانش را ببینم.

انیس می‌گوید: «فرانی، بیا.»

همه جا ساکت است و در وجودم چیزی مُرده.

«فرانی.»

تکان نمی‌خورم. نمی‌توانم. چگونه می‌توانم بگذارم و بروم؟

انیس می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»

زیر سایه بدنه کشتی، انیس را نگاه می‌کنم. دوباره حرفش را تکرار می‌کند: «خواهش می‌کنم.» پایین می‌آیم. به دریا می‌رویم و دوتایی در آب فرومی‌رویم. جوری که انگار به هم تنیده شده‌ایم، یکدیگر را نگه می‌داریم تا اینکه او از دستانم رها می‌شود و تنها می‌شوم.
دنیای بالای سر سخت در تب‌وتاب است، پر از نور و صدا. زیر دریا آرام است.
بی‌وزن مثل پرواز.
همچون باکلانی[۱۲۸] به‌سمت ساحل رهسپار می‌شوم، با بال‌های جمع‌شده در پشت و پاهایی در تقلا. به‌آرامی آب را می‌شکافم، نفسم را نگه داشته‌ام تا زیر آب بمانم، به‌دنبال شمایل تاریکی‌ام که روبه‌رویم حرکت می‌کند. یک بار به من گفت ریه‌های خوبی دارد و این حرفش حقیقت دارد، او مدت زیادی را زیر آب می‌ماند و من چاره‌ای ندارم جز اینکه همراهش باشم. نمی‌خواهم دلیل لو رفتنمان باشم. خیلی زود روی آب می‌آییم و دوباره نفس تازه می‌کنیم، اما مشکلی نیست، فاصله خوبی را شنا کرده‌ایم و حواس آن‌ها هنوز جلب ما نشده است. آن‌ها فکر می‌کنند که ما هنوز روی کشتی هستیم. آن‌ها فکر می‌کنند من بدون حرکت روی عرشه افتاده‌ام.
به شنا کردنمان ادامه می‌دهیم. دیگر نزدیک ساحلیم. قایق‌های موتوری پراکنده‌ای را می‌بینیم. نمی‌دانم به کجا می‌رویم، فقط می‌دانم که باید از اینجا دور شویم...
توقف می‌کنم.
نام قایق استرنا پارادیسیا[۱۲۹]ست. این‌گونه است که می‌دانم چه‌کاری باید انجام دهم. دنبال نشونه‌ها بگرد، اون‌ها همه جا هستن، فقط گاهی اوقات مخفی می‌شن. این دیگر نشانه نیست، یک بیلبورد تمام‌عیار است.
می‌گویم: «انیس.» متوقف می‌شود. منتظر می‌ماند تا در تاریکی به او برسم. سخت نفس‌نفس می‌زند، به این‌همه شنا کردن عادت ندارد. چشمانش کاسه خون‌اند.
روی قایق تفریحی چهل‌فوتی هیچ چراغی روشن نیست. روی عرشه‌اش می‌رویم، اما راهی به داخل پیدا نمی‌کنیم. درها قفل‌اند. به پایین کشتی می‌روم و دسته‌کلیدی پیدا می‌کنم. انیس می‌گوید: «همیشه کلیدهای زاپاس توی کابینت‌ان.»

داخل دست‌شویی تنگ این کشتی می‌روم، اما چراغی روشن نمی‌کنم. به انعکاس سایه‌ام خیره می‌شوم، به صورتم سیلی می‌زنم، یک بار، دو بار. دلم می‌خواهد دردم بگیرد، دلم می‌خواهد صورتم خون بیفتد و وقتی این اتفاق نمی‌افتد، وقتی هر کاری می‌کنم کافی نیست، می‌خواهم سرم را به شیشه بکوبم، اما انیس مرا کنار می‌کشد و محکم نگهم می‌دارد. دست‌وپا زدن و هق‌هقم را نادیده می‌گیرد تا اینکه تسلیم می‌شوم، خودم را ول می‌کنم و می‌زنم زیر گریه. وقتی رهایم می‌کند، گویی از زندگی رها شده‌ام، چون اگر لیا مرده باشد، چه؟

تا طلوع صبر می‌کنیم، تا اینکه سگانی خالی شود و پلیس برود.

انیس قایق را کنار کشتی نگه می‌دارد و منتظر می‌شود تا یک بار دیگر روی کشتی بروم. از او می‌پرسم: «تو هم می‌آی، مگه نه؟» اما می‌گوید نمی‌تواند و منتظرم می‌ماند تا روی کشتی غارت‌شده توسط پلیس بروم، پلیسی که هر چه را بوده و نبوده با خود برده است، از جمله لپ‌تاپم. اما کیفم را نبرده‌اند، چون به‌خاطر ارزش نامه‌های داخلش و حس توهم توطئه‌ای که داشتم، همیشه زیر تخت جاسازش می‌کردم. کیف همان جا مانده و منتظرم است.

اتاق کنترل کشتی را هم محض احتیاط بررسی می‌کنم، اما همان‌طوری که انیس گفته بود، سکان کشتی قفل شده و حتی اگر این کشتی می‌توانست جایی برود، دیگر با این اتفاق همین جا ماندگار است. همراه با آخرین خداحافظی، به قایق تفریحی برمی‌گردم و بعد با انیس از کنار سگانی می‌گذریم. کشتی در گرگ‌ومیش طلوع شبیه شبح می‌شود و من به اتفاقی فکر می‌کنم که برای لیا افتاده، به اینکه الان کجاست، در بیمارستان یا غسالخانه. دلم می‌خواهد با تمام توانم جیغ بکشم، اما در درونم حبسش می‌کنم، تا سینه‌ام را بسوزاند، چون در جایی که می‌رویم سخت بهش احتیاج دارم. هنوز وقتش نیست.

وقتی از دماغه خلیج دور می‌شویم، انیس به چشمانم نگاه می‌کند و جمله‌ای ناگفته باقی مانده، جمله‌ای که می‌دانم آن را می‌فهمد. ممکن است پایانی برای این راه وجود نداشته باشد که ما در آن زنده بمانیم. نه وقتی فقط ما دو نفر مانده‌ایم، سوار بر قایقی دزدی و کوچک، بدون هیچ ردیاب و بدون آن نقاط قرمزرنگ، با ردی از خراب‌کاری و ویرانی پشت‌سرمان، درست مثل پوست باقی‌مانده از ماری حین پوست‌اندازی. ما فرصتی برای خداحافظی یا حتی نگاه کردن به چشم‌هایشان نداشتیم. هیچ تضمینی وجود ندارد که آن‌ها سلامت به

خانه‌هایشان برسند، تازه اگر پس از آن سُر خوردن و شکستن جمجمه، خانه‌ای برایشان مانده باشد.
تا جایی که می‌توانیم سگانی را تماشا می‌کنیم. انیس ما را به‌سمت خطرناک‌ترین پهنه‌ای در اقیانوس که روی این کره خاکی مانده هدایت می‌کند و بدون هیچ ملاحظه‌ای اشک می‌ریزد.
من بی‌حس‌تر از آنم که بتوانم همراهی‌اش کنم. حالا غریزه حیوانی‌ام بر وجودم مسلط‌تر است.

بخش سوم

فصل بیست‌وپنجم

وقتی دخترم توسط بدنم غرق و خفه شد، بخشی از وجودم به خواب رفت.

حالا من در جست‌وجوی چیزی‌ام که بیدارش کند.

پارک ملی یلواستون[۱۳۰]، ایالات متحده آمریکا، شش سال پیش

در فرودگاه منتظرش ماندم. همیشه همین‌طور است. همیشه از او می‌خواهم که با من بیاید، اما او فرق دارد، آدم دیگری است. او هم دردهای خودش را دارد و برای جمع کردن نیرویش راه‌های خودش را، راه‌هایی که به کارش ختم می‌شوند، نه رهایی از مسئولیت‌هایش، نه در سفر کردن، جابه‌جا شدن یا به پیش رفتن بدون آنکه به عقب نگاه کند. برای همین یک بار دیگر درست وقتی که قول داده بودم دیگر این کار را نمی‌کنم، تنهایش گذاشتم.

از حالا به بعد دیگر نمی‌خواهم به او قول بدهم. این‌گونه برای جفتمان بهتر است.

به یلواستون رفتم، به یکی از آخرین جنگل‌های کاج باقی‌مانده روی کره زمین. حالا تبدیل به زمینی خالی شده و شباهتی به گذشته‌اش ندارد. گوزن‌ها مرده‌اند. خرس‌ها و گرگ‌ها، که خیلی قبل‌تر از آن‌ها اثری ازشان باقی نمانده بود، حالا تعدادشان آن‌قدر کم است که دیگر انقراضشان حتمی به نظر می‌رسد. نایل همیشه می‌گوید: «هیچ کس جون سالم به در نمی‌بره. نه تا زمانی که همه چیز رو با این سرعت تغییر می‌دیم.» وقتی از میان درختان رد می‌شوم، دیگر خبری از صدای پرندگان نیست و این اتفاق به‌شکل فاجعه‌باری اشتباه به نظر می‌رسد. از آمدنم پشیمانم، از آمدن به جایی که باید از هر جای دیگری در این کره خاکی سرزنده‌تر باشد، اما شبیه هیچ چیزی جز قبرستان نیست.

وقتی روی فرشی از چوب‌های مرده و برگ‌های خشکیده قدم برمی‌دارم، صدای گریه‌اش را می‌شنوم، همان گریه‌هایی که باید موقع تولدش می‌کرد. حتماً دارم دیوانه می‌شوم. ترس وجودم را می‌گیرد. زیر پوستم همچون ماهی‌هایی که نور به آن‌ها تابانده شده، به جوش‌وخروش می‌آید.

ماه‌ها از آخرین باری که نایل را دیده‌ام می‌گذرد، هر چند همیشه از روی عادت برای هم نامه می‌نویسیم. اما حالا دیگر نامه کفایت نمی‌کند. باید صدایش را بشنوم. در راه رسیدن به نزدیک‌ترین اقامتگاه، چشمانم مملو از اشک می‌شوند. موقع اجاره اتاق مثل بید به خودم می‌لرزم و وقتی وارد اتاق می‌شوم، با سرعت در را می‌بندم و گوشی‌ام را روشن می‌کنم. دیوارها دور سرم می‌چرخند و هر کاری می‌کنم نمی‌توانم این درد را از درون سینه‌ام دور کنم، نمی‌توانم از وجودم بیرونش کنم، باید از اینجا بروم.

وقتی گوشی‌ام روشن می‌شود، با چندین پیام و تماس ازدست‌رفته مواجه می‌شوم. همه آن‌ها از طرف نایل‌اند و ترس بدنم را یخ می‌کند، چون این اصلاً طبیعی نیست. او به من زنگ نمی‌زند، مگر اینکه اتفاق مهمی افتاده باشد.

با دومین زنگ گوشی‌اش را برمی‌دارد. «سلام، عزیزم.»

«حالت خوبه؟»

برای لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «رسماً اعلام کرده‌ان که کلاغ‌ها منقرض شدن.»

نفسم بند می‌آید. به همین سادگی، تمام ترس‌ها از وجودم رخت برمی‌بندند. تمام این خودخواهی در وجودم حل می‌شود. چیزی جز خاطره دوازده دوستی که از لانه‌شان روی درخت بید برایم هدیه می‌آوردند باقی نمی‌ماند. غم عظیمی مرا فرامی‌گیرد و بعد... نگران همسرم می‌شوم که این غم برای او سنگین‌تر از همه است. می‌دانم که این خبر چه بلایی سر او می‌آورد، می‌دانم که این خبر چه بلایی سر او آورده است.

نایل می‌گوید: «تمام خانواده کلاغ‌سانان منقرض شدن. دِلیجه[۱۳۱] تنها پرنده شکاری‌ای بود که باقی مونده بود که آخرینشون همین ماه پیش توی اسارت مُرد...» می‌شنوم که دارد سرش را تکان می‌دهد و صدایش از دست می‌رود. می‌شنوم که آنچه را در وجودش مانده برای ادامه صحبتش جمع می‌کند. «هشتاد درصد حیات‌وحش مرده. می‌گن همین‌هایی هم که باقی مونده‌ان توی یکی دو دهه آینده از بین می‌رن. ما فقط حیوون‌های مزرعه رو نگه می‌داریم. اون‌ها زنده می‌مونن که شکم‌های ما رو از گوشت خودشون پر کنن. حیوون‌های خونگی هم مشکلی براشون پیش نمی‌آد، چون باعث می‌شن یادمون بره که چه بلایی سر باقی حیوون‌ها آوردیم، همون‌هایی که دارن یکی‌یکی می‌میرن و منقرض می‌شن. موش‌ها و سوسک‌ها هم زنده می‌مونن، شکی درش نیست، اما انسان‌ها هنوز با دیدنشون چندششون می‌شه و سعی می‌کنن نابودشون کنن،

انگار که زندگی اون‌ها هیچ ارزشی نداره، با اینکه وجود اون‌ها خودش یه معجزه لعنتیه.» بغضی در گلویش گیر کرده. «اما بقیه، فرانی. هر چیز دیگه‌ای که مونده نابود می‌شه. وقتی آخرین پرستوهای شمالی بمیرن، چه اتفاقی می‌افته؟ دیگه هیچ وقت موجودی به شجاعت و جسارتشون توی دنیا پیدا نمی‌شه.»

منتظر می‌مانم تا مطمئن شوم حرف‌هایش تمام شده‌اند و بعد می‌پرسم: «چه‌کاری از دستمون برمی‌آد؟»

نفس می‌کشد، دوباره و دوباره. «نمی‌دونم.»

او قبلاً از نقطه عطفی حرف زده بود، نقطه عطفی که در آن سرعت بحران انقراض بیشتر می‌شود و اوضاع به‌سمتی می‌رود که مستقیماً روی انسان‌ها تأثیر می‌گذارد. می‌توانم در صدایش حس کنم که به آن نقطه رسیده‌ایم. می‌گویم: «حتماً یه کاری هست که بشه کرد. تو بهتر از ما می‌دونی. حالا بگو چی‌کار کنیم، نایل.»

«یه منطقه حفاظت‌شده توی اسکاتلند هست. اون‌ها سال‌هاست که این اتفاقات رو پیش‌بینی کرده‌ان و همین موضوع کمکشون کرده تا عادت‌های زندگی گونه‌هایی رو که اونجا ازشون نگهداری می‌شه تغییر بدن، تا مقاومت بیشتری در برابر انقراض داشته باشن و امیدی باشه برای نجات حیات‌وحش.»

«پس ما هم می‌ریم به اسکاتلند.»

«واقعاً باهام می‌آی؟»

«همین الان راه می‌افتم.»

«پس یلواستون چی می‌شه؟»

«بدون تو زیادی توش احساس تنهایی می‌کنم.»

چیزی در جوابم نمی‌گوید. همیشه جوابم را می‌داد، اما این بار نه. به‌جایش، می‌گوید: «فکر نمی‌کنم دوباره بتونم از پسش بربیام.»

حرفش را باور می‌کنم.

به او قول می‌دهم. «دارم می‌آم خونه. منتظرم بمون.»

***

زندان لیمریک، ایرلند، دو سال پیش

«هی، استون، پا شو.»

دلم نمی‌خواهد بیدار شوم. در رؤیایم به‌شکل یک فک دریایی درآمده بودم و داشتم نور خورشید را از میان آب تماشا می‌کردم. وقتی چشمانم را باز می‌کنم تا بت و سلولمان را نگاه کنم، هر چیز گرمی که در وجودم بود خاموش می‌شود.

«یالا بیا. یکی پیدا کردن.»

می‌پرسم: «یه چی؟» اما دارد به‌سمت خروجی می‌رود.

با بدخلقی از تخت بلند می‌شوم و دنبالش وارد اتاق سرگرمی می‌شوم. امروز صبح همه زن‌ها دور تلویزیون جمع شده‌اند، نگهبان‌ها هم همین‌طور.

یک برنامه خبری است.

یک گرگ خاکستری تنها در آلاسکا یافت شده است و باعث شگفتی دانشمندانی شده که فکر می‌کردند این گونه به‌کل منقرض شده است. وقتی مقامات متوجه وجود این گونه شدند که احشامی در منطقه حفاظت‌شده ملی دروازه‌های شمالگان توسط این گرگ کشته شدند. کارشناسان معتقدند این رفتار او تنها به این علت اتفاق افتاده که زیستگاه طبیعی و منابع غذایی این گرگ رو به نابودی رفته است، اما کماکان متوجه نشدند که این حیوان که ماده هم هست چگونه بدون اینکه شناسایی شود، به‌تنهایی توانسته زنده بماند.

به تلویزیون نزدیک‌تر می‌شوم. همه اعضای بدنم فشرده می‌شوند. گرگی است نحیف و فوق‌العاده حیرت‌انگیز. او را در قفس کرده‌اند و تماشایش می‌کنیم که به این‌سو و آن‌سو می‌رود. با چشمانی تماشایمان می‌کند که در اعماقش خردی نهفته است که بدنم را به لرزه می‌اندازد.

کشاورزی که احشامش کشته شده بودند تقاضای نابودی این موجود را داشت، اما تقاضای عمومی برای نجات این گرگ بسیار پرسروصدا و غیر

قابل انکار بود، آن‌قدر که مقامات ایالتی پا پیش گذاشتند و جلوی هر گونه آسیب به گرگ خاکستری را گرفتند، گرگی که پیش‌بینی می‌شود آخرین نوع از گونه گرگ‌سانان در سراسر جهان باشد. این گرگ به منطقه‌ای حفاظت‌شده به نام مرکز حفاظت از انقراض بزرگ منتقل می‌شود که در ادینبرا[۱۳۲] واقع شده است. طبق گزارشات واصله، مردم از سراسر جهان به‌سمت اسکاتلند رهسپار شده‌اند تا این گرگ خاکستری را که آخرین موجود از گونه خود است از نزدیک ببینند.

حالا به‌عنوان آخرین یادآوری، اگر خودتان یا هر کسی که می‌شناسید به بازدید از آخرین بخش‌های باقی‌مانده از جنگل‌های دنیا علاقه‌مندید، باید همین حالا به فهرست انتظار موجود بپیوندید، چراکه احتمال خیلی زیادی وجود دارد که به‌زودی زمان‌بندی این فهرست از چرخه زندگی جنگل‌ها جلوتر برود.

دیگر صدای گزارشگر را نمی‌شنوم، چشمانم به چشمان سیاه آن گرگ قفل شده‌اند. در مرکز جلوگیری از انقراض بزرگ تصورش می‌کنم، کنار آن دانشمندان و داوطلبانی که با اشتیاق اما با قلبی شکسته کار می‌کنند. می‌دانم که آنجا دوستش خواهند داشت. اما با توجه به اینکه هیچ راهی برای تولیدمثلش در اسارت نیست، با خودم فکر می‌کنم بهتر نیست همین زندگی تنهایش را در حیات‌وحش بگذراند. به‌نظرم هیچ حیوانی نباید هیچ وقت در قفس زندگی کند. این فقط انسان‌ها هستند که مستحق چنین سرنوشتی‌اند.

***

مرکز حفاظت از انقراض بزرگ، پارک ملی کنگامز[۱۳۳]، اسکاتلند، شش سال پیش

کسانی که در مرکز حفاظت از انقراض بزرگ کار می‌کنند دو دسته بیشتر نیستند: دسته اول کسانی‌اند که مشتاقانه و به‌شکل اعصاب‌خردکنی خوش‌بین‌اند؛ و دسته دوم کسانی‌اند که به‌شدت بدبین و خشمگین‌اند و به هیچ چیز دیگری علاقه‌ای نشان نمی‌دهند.

نایل تنها نفر در میان آنان است که به نظر می‌رسد در نقطه‌ای میان این دو دسته قرار دارد. برای این از کلمه «آنان» استفاده می‌کنم که هیچ کسی در این مرکز نیست که حتی برای یک ثانیه هم که شده وانمود کند من هم به اینجا تعلق دارم. نمی‌توانم در هیچ چیزی جز پخت‌وپز و تمیزکاری مشارکت داشته باشم و این برای دانشمندان ارزشی ندارد. آن‌ها به‌شکل عمیقی تک‌بعدی‌اند. البته باید هم

باشند. آن‌ها در نبردی حضور دارند که باید بتوانند در آن جلوی عوض شدن دنیا را بگیرند.
زوجی در فرودگاه ادینبرا به ما خوشامد گفتند و با نایل جوری برخورد می‌کردند که انگار فرستاده خداست. همه در مرکز کارهای او را خوانده‌اند و با کارهایش از نزدیک آشنا هستند ـ در جلسات، همه‌شان به کارها و نوشته‌های نایل ارجاع می‌دهند. (این را از آنجا می‌دانم که گاهی اوقات نایل مرا هم دعوت می‌کند که با آن‌ها بنشینم و من هم با غرور قبول می‌کنم.) یک هفته‌ای را در مرکز گذراندیم و بعد به‌سمت شمال و پارک ملی کنگامز رفتیم که مأوای حیات‌وحشی بود که نگهداری می‌کردند و آب‌وهوای خوبی داشت. فهمیدم دانشمندان در این مکان به پیشرفت‌های شگرفی در زمینه برخی گونه‌ها دست یافته بودند، اما در زمینه باقی گونه‌ها این‌گونه نبود. نایل به من می‌گوید: «همیشه همین‌طوره. اون‌ها باید حیوانات مهم‌تر رو انتخاب کنن، حیواناتی که ما بیشتر بهشون نیاز داریم و اون‌هایی که شانس زنده موندنشون بیشتره، و بذاریم اون‌هایی که امید به زندگی‌شون کمترن منقرض بشن.»
به‌شکل جالب توجهی، حشرات در لیستشان اولویت بالایی دارند ـ زنبورهای عسل، زنبورهای معمولی، پروانه‌ها، شاپرک‌ها، مورچه‌ها و بعضی گونه‌های سوسک، حتی پشه‌ها. درست مثل مرغ‌های مگس‌خوار، میمون‌ها، صاریغ‌ها و خفاش‌ها. تمام این حیوانات در گرده‌افشانی نقش دارند و بدون گیاهان واقعاً زندگی ما رو به نابودی می‌رود.
اینجا بود که قلب من و نایل به یک اندازه شکست. نجات حیوانات فقط به‌خاطر سودی که برای انسان‌ها دارند ممکن است منطقی به نظر برسد، اما مگر همین کار سرآغاز مشکلات حالا نبود؟ همین خودخواهی بی‌حدومرز ما انسان‌ها؟ پس آن حیواناتی که هستند چه؟ همان‌هایی که میلیون‌ها سال تکامل را گذرانده‌اند و حالا به موجودات شگفت‌انگیز و معجزه‌آسایی تبدیل شده‌اند چه؟
این سؤالی است که امروز مطرح می‌کنم، بعد از یک ماهی زبان به دهان گرفتن درباره این موضوع و همین باعث می‌شود تمام سرها در اتاق به‌سمت من برگردند. نایل کنارم نشسته، دستم را از زیر میز می‌گیرد. آن‌ها با من صبورانه برخورد می‌کنند، چون همسر پرفسور لینچم.
جیمز کالووی[۱۳۴]، پروفسور ژنتیک که در دهه هفتادسالگی زندگی‌اش قرار دارد، خیلی ساده می‌گوید: «ما تعدادمون زیاد نیست. زندگی یعنی اولویت‌بندی.»
بحثی در این‌باره نیست.

نایل دستم را می‌فشارد، حس خوبی دارد. خیلی وقت است همدیگر را لمس نکرده‌ایم، از وقتی که آیریس مرده به دنیا آمد. یک سالی از آخرین باری که با هم خوابیدیم می‌گذرد و شاید دلیلش این باشد که بیشترِ این یک سال را جدا از هم گذرانده‌ایم، اما حتی همین حالا هم که با همیم، گاهی نمی‌توانم بودن دوباره‌مان را با هم تصور کنم. بین بدن‌های ما یک دنیا فاصله است.

اما دوباره، او امروز دستم را گرفته و محکم می‌فشارد و این چیز کوچکی نیست.

صحبت‌ها می‌چرخند و می‌رسند به کوچ پرندگان در آینده و مشکلی که می‌تواند برای گونه‌های مختلف پرندگان ایجاد کند. آن‌ها از لحاظ ژنتیکی طوری طراحی شده‌اند که به جست‌وجوی غذا بروند، اما وقتی غذایی در کار نباشد، این کوچشان مرگ‌بار می‌شود. پرندگان از خستگی می‌میرند.

جیمز که مدیریت جلسه را بر عهده دارد، می‌گوید: «پروفسور لینچ نوشته‌ان دخالت انسان‌ها در الگوی کوچ پرندگان می‌تونه باعث افزایش عمر این گونه‌ها بشه.»

نایل به‌آرامی می‌گوید: «این فقط یه نظریه‌ست.»

هریت کاسکا[۱۳۵] با مخالفت می‌گوید: «ما که نمی‌تونیم بیفتیم دنبال پرنده‌ها، اونم دور دنیا. این قضیه این‌قدر گسترده‌ست که غیر قابل انجام و غیر قابل دسترسه. ما باید پرنده‌ها رو محدود کنیم، جوری که نیازی برای کوچ نداشته باشن. زندگی‌شون رو ساده کنیم و از کوچشون جلوگیری کنیم.» هریت استاد زیست‌شناسی دانشگاه پراگ است. او یک مدرک دکتری در زمینه تغییرات آب‌وهوایی و دکتریِ دیگری در زمینه پرنده‌شناسی دارد. علاقه خاصی به بحث با نایل دارد و به‌نظرم دلیلش این است که نایل و کارهایش جوری زندگی حرفه‌ای او را به چالش می‌کشند که کس دیگری در این اتاق نمی‌تواند. ایده او در زمینه جلوگیری از کوچ پرندگان چیزی است که باعث جروبحث‌های زیادی شده است. اما نظر من در این زمینه کاملاً مشخص است، هر چند برایشان مهم هم نیست.

نایل می‌گوید: «کوچ توی ذات اون‌ها نهادینه شده.»

هریت می‌گوید: «خب، لازم نیست این‌جوری بمونه. ما حالا توی شرایطی زندگی می‌کنیم که تطبیق یه الزام محسوب می‌شه. اون‌ها باید خودشون رو تطبیق بدن. این تنها راه زنده موندنه، همیشه همین‌طور بوده.»

«به‌نظرت، ما تا الان به‌اندازه کافی اون‌ها رو مجبور به تطبیق با شرایط نکرده‌ایم؟»
به نظر می‌رسد کار آن‌ها در این اتاق همین باشد: جروبحث سر یک موضوع تکراری، دوباره و دوباره.
صحبت‌ها به پرستوهای شمالی کشیده می‌شوند، چون نایل از آن‌ها زیاد نوشته است؛ پیش‌بینی کرده آن‌ها آخرین پرندگانی خواهند بود که زنده می‌مانند، چون زندگی‌شان به آن‌ها آموخته که بیشتر از هر پرنده دیگری پرواز کنند.
زیست‌شناس دیگری به نام اولسن دالگارد[۱۳۶] از دانمارک می‌گوید: «مهم نیست. پنج تا ده سال بعد، وقتی هیچ غذایی توی مسیرشون نباشه، دیگه نمی‌تونن این مسافت رو پرواز کنن.»
هریت به نایل می‌گوید: «اگه فکر می‌کنی که پرندگان دریاییِ گوشت‌خوار آخرین حیوون‌هایی‌ان که منقرض می‌شن، می‌گم که دیوونه شدی.» جوری که انگار آماده شرط‌بندی است. «گیاه‌خواران مردابی‌ان که بیشتر از همه زنده می‌مونن. تنها موجوداتی‌ان که زیستگاهشون زیاد دست نخورده. ماهی‌ها کارشون تمومه، نایل.»
نایل به‌آرامی پاسخ می‌دهد: «در واقع هنوز نه.» همیشه جوری آرام است که انگار اهمیتی برایش ندارد، اما من خوب می‌دانم که ترس‌هایش خواب‌وخوراک را از او گرفته‌اند.
هریت می‌گوید: «به‌زودی می‌شن.»
نایل بحث را بیش از این کش نمی‌دهد، اما من او را می‌شناسم. او معتقد است پرستوهای شمالی تا جایی که باید به پروازشان ادامه می‌دهند؛ اگر جایی در این کره خاکی باشد که در آنجا غذا پیدا شود، آن‌ها به آنجا سفر خواهند کرد.
از اتاق بیرون می‌آیم، خسته‌ام و هوای تازه می‌خواهم. چکمه و کاپشنم دم در انتظارم را می‌کشند. می‌پوشمشان و به هوای زمستانی پا می‌گذارم. پاهایم مرا به‌سمت بزرگ‌ترین منطقه محافظت‌شده موجود می‌برند. شنیدم یکی می‌گفت نصف فضای چهارهزاروپانصدکیلومترمربعی پارک را برای این منظور اختصاص داده‌اند و دورتادورش را با حصار جدا کرده‌اند. اینجا حیوانات شگفت‌انگیزی هستند، نه‌فقط آن‌هایی که بومی اسکاتلندند، بلکه خیلی دیگر از حیواناتی که از سراسر جهان نجات پیدا کرده‌اند و در این پارک مستقر شده‌اند تا از

انقراضشان جلوگیری شود. روباه‌ها و خرگوش‌های صحرایی، گوزن‌ها و گربه‌های وحشی و وَشَق[۱۳۷]ها، گونه‌های نادری از سنجاب قرمز، سمورهای جنگلی چابک، خارپشت‌ها، گورکن‌ها، خرس‌ها، موس[۱۳۸]ها و حتی گرگ‌ها هم زمانی اینجا زندگی می‌کردند تا پیش از آنکه آخرینشان بمیرد. مأوایی امن و بی‌رقیب در سراسر دنیا. اما هر چه باشد تعداد محدودی از حیوانات را می‌تواند در خودش جای دهد. توازن میان شکار و شکارچی موضوع حساسی است و این حیوانات آخرینِ گونه‌هایشان‌اند.

کاش می‌توانستم از این حصارهای به‌هم‌پیوسته عبور کنم. آن‌سوی این حصارها برایم خیلی‌خیلی جذاب‌تر است تا این سمت، اما حتی من هم حاضر نیستم چنین حماقتی بکنم. به‌جایش، به پایین و سمت ساحل دریاچه می‌روم که با اقیانوس خیلی فرق دارد، با این حال، کماکان مفرح ریه‌هاست. نباید داخل دریاچه شنا کنم، اما این کار را می‌کنم. به داخل آب یخ فرومی‌روم و بیرون می‌آیم، لباس‌هایم را می‌پوشم، حالا زنده‌تر از لحظات قبلم. روزی سموری آبی را اینجا دیدم و ذوق کردم.

ازدواج با نایل برایم سرآغاز شانس و اتفاقاتی شد که فکرش را هم نمی‌کردم. همین زندگی در اینجا، در نادرترین بخش دنیا، جایی که آخرین بازمانده‌های حیات‌وحش زندگی می‌کنند. من لیاقت اینجا بودن را ندارم ـ من چیزی جز عشق به مردی که همه چیزش را برایم گذاشت هدیه نکردم. و همین‌طور عشق واقعی برای تمامی موجودات. مهم نیست چقدر اهمیت داشته باشد.

آرام‌آرام، پای پیاده به‌سمت غذاخوری برمی‌گردم، جایی که همه جمع‌اند، به‌جز نایل که هنوز مشغول کار است. غذایم را می‌خورم و بعد به تختم در اتاق کوچکمان می‌روم. قبل از برگشتنش به خواب می‌روم، مثل بیشتر شب‌ها. او هر روز قبل از من بیدار می‌شود و بعد از من به رختخواب می‌آید. چشمه بوسه‌هایی که قبل از خوابش نثارم می‌کرد خیلی وقت است که خشکیده.

***

امشب خوابیدن سخت است. حتماً دارم سرما می‌خورم، چون سرفه امانم را بریده. گلویم می‌خارد و هر چه هم آب می‌خورم فایده‌ای ندارد. نمی‌خواهم نایل را بیدار کنم. بلند می‌شوم و جوراب‌های کلفتم را به پا می‌کنم و با رویه پشمی به‌سمت دست‌شویی می‌روم. دست‌شویی درست کنار اتاق‌خواب است، اما در تاریکی دورتر از آن چیزی به نظر می‌آید که توقع داشتم. پاهایم بی‌قرارند و درونشان بیشتر از آن

چیزی که باید احساس سرما می‌کنم. بالاخره کلید برقی را پیدا می‌کنم و وقتی فشارش می‌دهم، اتفاقی نمی‌افتد. داخل دست‌شویی هوا سرد است. هوای اینجا خیلی سرد است. احتمالاً پنجره‌ای چیزی باز مانده. نور قرمز ریش‌تراش برقی نایل آن‌قدری هست که بتوانم شبحی از انعکاسم را ببینم. پلکی می‌زنم و به نور قرمزرنگی نگاه می‌کنم که در مردمک چشمانم است، درست مثل حیوانی در تاریکی.
دوباره سرفه‌ام می‌گیرد، این بار بدتر. گلویم جوری می‌سوزد که انگار چیزی در آن گیر کرده و آن را می‌خراشد. انگشتانم را داخل گلویم می‌اندازم، احساس می‌کنم به چیز نرمی می‌خورد. بیرونش می‌کشم، سرفه‌کنان می‌کشمش بیرون و بالاخره از گلویم رها می‌شود. نمی‌توانم ببینم که چیست، اما در روشویی چیزی شبیه پَر...
کسی آرام زمزمه می‌کند: «فرانی.»
در تاریکی می‌چرخم و می‌بینم که نایل است.
هنوز از شدت ضربان قلبم کم نشده و محکم می‌کوبد، انگار که قلبم چیزی می‌داند که من نمی‌دانم. دستانش را سمت گردنم می‌آورد، اول نوازش گونه و بعد محکمش می‌کند، نفسم بند می‌آید. در لحظه‌ای، سکون دست‌شویی می‌شکند و وقتی سرم را برمی‌گردانم، او سرم را محکم به آینه...
«بیدار شو!»
پلکی می‌زنم و درد گلویم از بین می‌رود و سراغ پاهایم می‌رود، که بدجوری می‌سوزند. اینجا روشن‌تر است، جایی که هستم را می‌گویم، طوسی‌رنگ است و دیگر خبری از رنگ قرمز نیست. جنگل است در اعماق شب، با برف‌هایی که زیر نور ماه و ستارگان روشن شده‌اند و دستانم که روی گردن نایل‌اند.
از ترس نفسی می‌کشم و نایل خودش را از دستان من رها می‌کند، یکی دو باری سرفه می‌کند و بعد دستم را می‌گیرد و با خودش به‌سمت درختان می‌کشاند.
می‌گوید: «زود باش.» خیلی آرام... انگار از اینکه صدایش را کسی بشنود وحشت دارد.
«ما کجاییم؟»

«داخل منطقه حفاظت‌شده.»
پاهای برهنه‌ام همراهی نمی‌کنند. آیا این یک رؤیاست؟
«فرانی، زود باش.»
«ما چه‌جوری اومدیم اینجا؟»
«تو خواب بودی، منم رد پات رو تا اینجا دنبال کردم.» مثل یک شکارچی در شب.
نگاهی به اطراف می‌اندازم، به جایی که خیلی دلم می‌خواست واردش شوم و بعد به نایل که در زیر مهتاب شبیه روح شده است. می‌پرسم: «بهت آسیب رسوندم؟»
حالت چهره‌اش نرم می‌شود. «نه. اما اینجا حیوون‌های گرسنه کم نیستن.»
با سر تأیید می‌کنم و با هم دور می‌شویم. می‌توانم رد پاهایی را ببینم که دنبال کرده. آن‌ها متعلق به من نیستند، بلکه متعلق به زنی‌اند که در درونم زندگی می‌کند. همانی که آن‌قدر دلش حیات‌وحش می‌خواهد که شبانه راهش را به زیر پوستم پیدا می‌کند و مرا با خودش می‌کشاند. گاهی فکر می‌کنم اگر نتواند به حیات‌وحشش برسد، حتی به مرگم هم راضی است. دست‌به‌دامان هر چیزی و هر کاری می‌شود که او را آزاد و رها کند.
به لبه‌ای در جنگل می‌رسیم، گام‌هایمان را آرام می‌کنیم تا مطمئن شویم از رویش سقوط نمی‌کنیم. پایین این دره شانه دریاچه قرار دارد، بدون هیچ ساحلی برای محافظت از آن. شیبش به‌شدت زیاد است. متوجه مسیر مدنظر نایل می‌شوم، او می‌خواهد از لبه دریاچه برود، چون می‌تواند ما را سریع‌تر به حصارها برساند، اما جلویش را می‌گیرم.
«به‌نظرم نباید زیاد نزدیک لبه دریاچه حرکت کنیم.»
«اگه بریم بالاتر، خیلی راهمون دور می‌شه.»
«بی‌خیال، چیزی نمی‌شه که. حساس نشو.»

«ما نباید اینجا باشیم، فرانی. این کار ممکنه باعث اخراجمون از اینجا بشه.»
«بی‌خیال تو رو خدا. اون‌ها امکان نداره تو رو اخراج کنن.»
ناگهان با عصبانیت می‌گوید: «بسه!» می‌ترسم. «این یه ماجراجویی مسخره نیست. قضیه خیلی جدیه.»
«می‌دونم...»
«فکر نمی‌کنم بدونی. هیچی برای تو جدی نیست. تو به هیچی احساس تعهد نمی‌کنی.»
در زیر نور مهتاب به هم خیره می‌شویم.
می‌گویم: «من به تو متعهدم.»
جوابی نمی‌دهد، نه با کلامش. اما هوای بینمان سنگین می‌شود. بالاخره می‌گوید: «بیا. پاهات یخ زدن، نه؟»
همین‌طور است، چیزی جز آن جوراب‌های پشمی‌ای که در رؤیایم پوشیده بودم، به پا ندارم.
پیشنهاد می‌دهد: «بیا کفش‌های من رو بپوش.» اما با سرم مخالفت می‌کنم و به‌سمت لبه آب پایین می‌روم.
من نمی‌افتم، اما نایل سقوط می‌کند.
بی‌صدا به لبه یخ‌زده دریاچه سقوط می‌کند و بعد مستقیماً در یخ فرومی‌رود. حتماً آنجا منطقه عمیقی در دریاچه است، چون فوراً زیر آب ناپدید می‌شود.
پشت‌سرش وارد آب می‌شوم، سرما خنجری به ستون فقراتم فرومی‌کند. عجب سرمایی است. خدای من. او را فلج کرده. اما من زندگی‌ام را در این آب‌های سرد گذرانده‌ام و بدنم خوب می‌داند در این شرایط چگونه طاقت بیاورد، چگونه به او برسد و او را بالا بکشد. اما هنوز نمی‌داند چگونه باید از این مهلکه بیرون برویم، هیچ لبه‌ای برای گرفتن جز یخ‌های سُر وجود ندارد. دور این قسمت از دریاچه بیشتر شبیه دیوار است.
از میان دندان‌هایم که از سرما به هم می‌خورند، می‌گویم: «نایل.»

حرفی نمی‌زند، من هم آن‌قدر تکانش می‌دهم تا اینکه بالاخره با سر تأیید می‌کند و آهی می‌کشد. دست‌وپا می‌زنم و با هزار زحمت خودمان را دست در دست همدیگر می‌کشانم تا بالاخره به نقطه‌ای می‌رسیم که دیواره‌اش آن‌قدر کوتاه است که بشود از آن بالا رفت.
به او دستور می‌دهم: «لبه رو محکم نگه دار.» بعد خودم را بالا می‌کشم. یخ‌بندان است. عضلاتم را به‌سختی وادار به فرمان‌برداری می‌کنم. می‌گویم: «نایل، من نمی‌تونم بکشمت بیرون، باید خودت بیای بالا.»
«نمی‌تونم.»
«چرا، می‌تونی... من همین الان انجامش دادم.»
می‌بینم که تلاشش را می‌کند، اما یخ زده و سنگین شده است.
می‌گویم: «نایل، بیشتر تلاش کن. من رو تنها نذار.»
به‌سختی از آب بیرون می‌آید و با کمک بازوانم بالاخره موفق می‌شود بدنش را رها کند. برای لحظه‌ای روی یخ بی‌حرکت می‌ماند، اما دستانش را محکم می‌کشم. «یالا پا شو.»
تلوتلوخوران دور دریاچه را طی می‌کنیم، این بار از کمی عقب‌تر. چیزهایی دوروبرمان حرکت می‌کنند، اما نمی‌بینیمشان. خبری از چشمان براق یا سایه‌ها در شب نیست. در را پشت‌سرمان قفل می‌کنم و به نایل کمک می‌کنم تا به کابینمان برسیم. کسی متوجه نشده ما در منطقه حفاظت‌شده حضور داشتیم. هیچ نشانه‌ای از این نیست که اتفاقات امشب رخ داده‌اند.
هیچ نشانه‌ای، به‌جز سرمایی که با خودمان آورده‌ایم. سرمایی در عمق استخوان‌هایمان.
دوش را باز می‌کنم، اما نه زیاد داغ. بعد به نایل کمک می‌کنم لباس‌هایش را دربیاورد. بدجوری می‌لرزد، اما وقتی به زیر دوش می‌برمش، شروع می‌کند به آرام شدن. من هم با او به زیر دوش می‌روم، دستانم را دورش حلقه می‌کنم، تلاش می‌کنم هر چه گرما دارم را به او منتقل کنم.
کمی بعد می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

با سر تأیید می‌کند، سرم را در دستانش می‌گیرد، لب‌هایمان روی شانه‌های یکدیگر است. «فقط یه راه رفتن ساده توی خواب بود، نه؟ همیشه از این کارها می‌کنی.»

لبخند می‌زنم. «آره.»

آرام می‌گوید: «حتماً از اون رگ سلکی خودته.»

«حتماً همین‌طوره.»

«دلم برات تنگ شده بود، عزیزم.»

«منم دلم برات تنگ شده بود.»

«چرا می‌ذاری می‌ری؟»

اول جوابی نمی‌دهم. «نمی‌دونم.»

«می‌تونی یه‌کم سعی کنی و بهش فکر کنی؟»

دهانم را نزدیک گردنش می‌آورم و آرام زمزمه می‌کنم: «وقتی می‌مونم، حس می‌کنم به‌خاطرش یکی آسیب می‌بینه.»

«به‌نظر من، تو می‌ترسی.»

اعتراف به این موضوع برایم نوعی تسکین است. «درسته. من همیشه می‌ترسم.»

«نمی‌شه که همیشه بترسی، عشق من.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. یاد حس وجود پر در گلویم می‌افتم. «نه، نمی‌شه.»

سکوتی طولانی بینمان برقرار می‌شود، هیچ صدایی نیست جز صدای شرشر آب.

به‌آرامی می‌گویم: «پدرم یه مردی رو خفه کرده و کشته. مادرم خودش رو با یه طناب حلق‌آویز کرده. ادیت ریه‌ش پر شد و مُرد... و بدن من دخترمون رو خفه کرد.

«خواب خفه شدن می‌بینم و بعد بیدار می‌شم و می‌بینم دستم روی گردن توئه. همون چیزی که توی وجود خانواده‌م بود که این بلاها سرشون اومد توی وجود منم هست.»
نایل برای مدتی طولانی موهایم را نوازش می‌کند و بعد خیلی واضح و روشن می‌گوید: «این بدن تو نبود که دخترمون رو خفه کرد. اون مُرد چون بعضی وقت‌ها بچه‌ها قبل از اینکه به دنیا بیان، می‌میرن، همین.» و بعد یک بار دیگر می‌گوید: «دلم برات تنگ شده.» و من از فاصله اندازه یک دنیا بینمان خسته شده‌ام. این عشق پر از خطرهای جورواجور است، اما حق با اوست، من نباید در زندگی‌ام بزدل باشم، دیگر نه، و نمی‌خواهم موجود بی‌ارزشی باشم، نمی‌خواهم زندگی بی‌ارزشی داشته باشم، برای همین می‌بوسمش و خواب بالاخره از سرمان می‌پرد، به جایی می‌رویم که مدت‌ها خالی بود، به سرزمین بدن‌هایمان.
انگار از آخرین باری که با او بودم قرن‌ها می‌گذرد. جایی که خودم را رها از تمام شرم‌هایم پیدا می‌کنم. جایی که در آن نیازی به فرار یا رفتن نیست، جایی که می‌توانم ساکن بمانم.

فصل بیست‌وششم

مرکز حفاظت از انقراض بزرگ، پارک ملی کنگامز، اسکاتلند، چهار سال پیش

من و نایل با نفس‌های حبس‌شده‌ای در سینه تماشایش می‌کنیم. وقتی بال‌هایش را می‌گشاید، درست مثل تندیس پیروزی بال‌دار[۱۳۹]، حس می‌کنم ضربانم تند و تندتر می‌شود. نوکش معمولاً نارنجی است تا به رنگ پاهایش بیاید، اما حالا از سرمای زمستان تیره شده. پرنده بالا می‌رود و سپس با سرعت روی دسته‌ای چمن فرود می‌آید. یک، دو، سه دانه گیاه را می‌خورد.

نفس‌های بینندگان این اتفاق آزاد می‌شوند.

آرام زمزمه می‌کنم: «آفرین، دختر.»

هریت پیروزمندانه می‌گوید: «دیدین؟ انطباق‌پذیری. مطمئن بودم.»

چهره نایل هیچ چیزی را بروز نمی‌دهد؛ اصلاً نمی‌دانم دارد به چه‌چیزی فکر می‌کند. اگر بخواهم عادلانه بگویم، او هرگز نگفته بود که پرنده‌ها نمی‌توانند خودشان را تطبیق دهند، فقط اشاره کرده بود که ممکن است با کمی کمک از سمت ما، نیازی به این کار نداشته باشند. سخت داشت تلاش می‌کرد که اجازه و بودجه لازم را برای تحقیقات روی ماهی‌های آب‌های قطب جنوب بگیرد، اما ـ طبق گفته خودش ـ «مثل فروکردن میخ آهنین در سنگ بود».

وقتی انسان‌ها می‌توانستند ماهی‌ها را بخورند، هیچ حکومتی برایش مهم نبود که پرندگان از ماهی‌ها تغذیه کنند. این بی‌تفاوتی بسیار دردناک است.

نگاهی به پرستوی کوچکی می‌اندازم که از برادران و خواهرانش در قطب ریزجثه‌تر است. اگر در بند ما اسیر نبود، معمولاً در این زمان به ساحل شرقی استرالیا کوچ می‌کرد و به‌جای دانه گیاه، ماهی می‌خورد.

کاش می‌توانستم لمسش کنم، اما این کار تا زمانی که واقعاً نیاز نباشد، اکیداً ممنوع شده است. نه از جانب این مرکز، بلکه از جانب نایل. او معتقد است لمس حیوانات توسط انسان‌ها مختل‌کننده زندگی آن‌ها و نهایت بی‌رحمی است. جفت این پرستوی شمالی از او پرسروصداتر است و با صدای مشخص و رسایی او را می‌خواند. جفت نر مدت بیشتری است که از این دانه‌ها تغذیه می‌کند. پرنده ماده در

امید لجبازانه‌ای برای آزادی به انتظار نشسته و مانده بود. برای مدتی به نظر می‌رسید باید مردنش را از گرسنگی به چشممان ببینیم، اما امروز بالاخره او تسلیم شد.

من و نایل به‌سمت اتاقمان می‌رویم. او ساکت است و در خودش فرورفته.

می‌پرسم: «به چی فکر می‌کنی؟» اما جوابی نمی‌دهد.

می‌گویم: «امروز خوب پیش رفت.» رفتارش را درک نمی‌کنم.

با سر تأیید می‌کند.

«خب، حالا چی می‌شه؟»

می‌گوید: «باید کار بهتری براش می‌کردیم. هریت فکر می‌کنه این اتفاق یعنی محل جفت‌گیری‌شون رو هم می‌شه عوض کرد. اون‌ها همیشه توی ساحل استرالیا یا جنوب آمریکا جفت‌گیری می‌کنن.»

«تمام پرستوها؟»

با سر تأیید می‌کند.

می‌پرسم: «نظر تو چیه؟»

«هوشمندانه‌ست، اینکه نوع خاصی از گیاه‌ها رو پیدا کنیم که با شرایط آب‌وهوایی این روزهای اغلب قاره‌ها سازگار باشن. این هوشمندانه‌ست که صبر کنیم و ببینیم اگه پرنده‌ها مجبور باشن، از اون‌ها تغذیه می‌کنن یا نه.»

«اما...»

«من فکر نمی‌کنم اون‌ها حاضر باشن دور دنیا رو پرواز کنن که علف بخورن.»

«هریت می‌گه دیگه لازم نیست دور دنیا رو پرواز کنن.»

نگاه غضبناکی به من می‌اندازد که در عمقش می‌توان این را فهمید که به‌خاطر گوش کردن به حرف‌های هریت خائنی بیش نیستم. برای مدتی

سکوت می‌کنیم و تمرکزمان را می‌گذاریم روی پاهایمان در این زمین لیز و نفس‌هایی که در هوا تبدیل به بخار می‌شوند.
مطمئنم هر دویمان به آن پرنده در قفس هریت فکر می‌کنیم.
می‌گویم: «تو فکر می‌کنی اون‌ها به کوچشون ادامه می‌دن، نه؟»
نایل یک بار سرش را به‌نشانه تأیید به‌آرامی بالا و پایین می‌کند.
«چرا؟»
«چون این توی ذاتشونه.»
***
صبح به‌سمت گالوی می‌رویم تا کریسمس را با پدر و مادر نایل بگذرانیم. با ماشین به‌سمت ادینبرا می‌رویم، اما قبلش با نایل به محوطه پرنده‌ها سر می‌زنیم تا از آن‌ها خداحافظی کنیم. به‌صورت غریزی پیش پرستوهای شمالی می‌رویم. پرنده نر دوباره در حال خوردن دانه‌هاست، اما پرستوی ماده دور قفسش پرواز می‌کند و می‌چرخد و می‌چرخد، بال‌هایش را به‌نحو بی‌فایده‌ای به میله‌ها می‌ساید، تلاشی نافرجام برای رسیدن به آسمان.
رویم را برمی‌گردانم، تاب دیدنش را ندارم.
اما نایل نگاهش می‌کند، با اینکه می‌دانم قلب او هم از دیدن این صحنه شکسته.
استرنا پارادیسیا، اقیانوس اطلس جنوبی، فصل جفت‌گیری
جمجمه یک جوجه‌گنجشک را در دستانم گرفته‌ام. امروز صبح روی یکی از لانه‌های داخل حیاط پیدایش کرده‌ام، درست پشت آن درختان بید؛ به‌نظرم وقتی مُرده، والدینش همان جا رهایش کرده‌اند. یا شاید هم تا جایی که می‌توانستند منتظر مانده‌اند. شبیه پوست تخم‌مرغ است، اما خیلی کوچک‌تر، خیلی ظریف‌تر. به‌سختی روی نوک انگشت کوچکم جا می‌شود. با خودم فکر می‌کنم چقدر خرد کردنش می‌تواند راحت باشد. مرا یاد او می‌اندازد. نه تو. تو از چیز دیگری ساخته شدی. چیزی به‌غایت مستحکم‌تر. هرگز آن چیزی را که از آن صحبت می‌کردی

ندیده‌ام، همانی که می‌گفتی در آن پرنده خشک‌شده در آزمایشگاهم کم است. اما حالا می‌بینمش یا شاید هم کمبودش را حس می‌کنم. غیبت تو هیچ وقت برایم این‌قدر سخت نبوده. هیچ وقت از تو متنفر نبوده‌ام تا امروز، تا همین الان. هیچ وقت این‌قدر دوستت نداشته‌ام.

***

نامه بوی او را می‌دهد. جلوی صورتم گرفتمش...

«ببخشید، عزیزجان.»

انیس به‌شکل عجیبی جلوی ورودی خم شده. نامه نایل را مجدداً تا می‌کنم و با احتیاط به داخل کوله‌ام و قاتی بقیه نامه‌ها برمی‌گردانم. این نامه مال زمان سختی بود، زمانی که خیلی از مرگ آیریس نگذشته بود.

انیس می‌گوید: «اوضاع داره یه‌کم خراب می‌شه.»

«باید چی‌کار کنم؟»

«همین جا بمون. کفش‌هات رو دربیار.»

«واسه اینکه آماده شنا کردن باشم؟» گوشه لبم کج می‌شود.

انیس با سر تأیید می‌کند. به‌نظرم برای گذشتن از گذرگاه دریک[۱۴۰] که به طوفان‌هایش مشهور است، هیجان دارد. چیزی جز به ثمر رساندن این سفر برایش نمانده و در این موضوع با هم مشترکیم. اما برای من هیجانی نیست، تنها اضطراب و استیصال مانده، احساس نیازم برای دیدن پایان این سفر.

ما دیگر چیزی برای دنبال کردن نداریم. دیگر خبری از پرستوها و ردیاب‌هایشان نیست. فقط می‌توانیم مقصد این پرندگان را حدس بزنیم و انگار قرن‌ها از آخرین باری که زنده دیدمشان می‌گذرد. راستی چند وقت از آخرین باری که مطمئن بودم زنده‌اند، می‌گذرد؟

به‌جای ماندن در این اتاقک که شامل آشپزخانه و دست‌شویی کوچکی هم می‌شود با میز غذاخوری و تختی دوطبقه، ترجیح می‌دهم به‌سمت سکان بروم و کنار فرمانده باشم. هوا حال غریبی دارد. آسمان سیاه است. می‌توانم حس کنم که دریا آرام‌آرام دارد بیدار می‌شود، خودش را

آماده می‌کند؛ با تمام وجودم حسش می‌کنم.
به‌آرامی می‌پرسم: «بلدی چی‌کار کنی؟»
می‌پرسد: «چی رو چی‌کار کنم؟» اما خوب می‌داند منظورم چیست. بعد از لحظه‌ای، شانه‌ای بالا می‌اندازد. به آبی خیره می‌شویم که دارد خروشان می‌شود و به موج‌هایی که دارند پیش رویمان شکل می‌گیرند. در دوردست هیچ خبری از خشکی نیست. انیس می‌گوید: «بعید می‌دونم کسی بدونه که توی این وضعیت باید چی‌کار کنه.»
سپس سکان را به‌سختی می‌پیچاند و از دیواره موجی که می‌آید دور می‌شود، از دندان‌های تیز و گرسنه این موج دور می‌شود تا به لبه‌اش برسد و از آن‌سویش بگذرد. وقتی به پایین برمی‌گردیم، نفس راحتی می‌کشم، اما انیس فوراً قایق را به‌سمت مخالف می‌راند تا از موج دیگری بگذرد و درست وقتی که فکر می‌کنم همین الان است که قایق برگردد، او موفق می‌شود از این موج هم بگذرد. او برای مدتی طولانی این کار را ادامه می‌دهد، کج‌ومعوج رفتن میان موج‌ها، دنبال کردن و گذشتن از آن‌ها، او این قایق کوچک را در میان بزرگی این دریای خروشان هدایت می‌کند، درست مثل رقصیدن در سکوت، در میان آسمانی که به تماشای ما نشسته. هیچ وقت در زندگی‌ام چنین احساس پوچی نکرده‌ام، آن هم در میان اقیانوسی چنین رام‌نشدنی.
باران با غرشی شروع به بارش می‌کند.
شیشه جلوی قایق تا حد امکان از ما محافظت می‌کند، اما خیلی زود خیس آب می‌شویم و موج‌ها از همه طرف رویمان می‌ریزند. انیس هر دویمان را به پایه سکان بسته و تمام تلاشمان را می‌کنیم که در این شرایط سرپا بمانیم، هر چند در میان طوفان و آسیب.
اگر همه‌شان مرده باشند، همه پرستوهای شمالی، این‌ها برای هیچ‌وپوچ خواهد بود. چگونه ممکن است پرنده‌ای کوچک و ظریف، پرنده‌ای خسته از پرواز به‌دور دنیا، بدون غذای کافی، از این آب‌وهوا جان سالم به در ببرد؟
این خواسته زیادی است.
بالاخره متوجهش می‌شوم. درون قلبم رهایشان می‌کنم. هیچ چیزی در دنیا نباید این‌قدر سخت و طاقت‌فرسا باشد. اگر مرده باشند،

به‌راحتی و سادگی نبوده. آن‌ها با تمام وجودشان مبارزه کرده‌اند. اگر مرده باشند، تمامش به‌خاطر این بوده که ما دنیایی برایشان ساخته‌ایم که زنده ماندن در آن برایشان غیرممکن شده. برای همین ـ برای دیوانه نشدن خودم ـ پرستوهای شمالی را از بند زنده ماندنشان در شرایطی که در توانشان نیست آزاد و با آن‌ها خداحافظی می‌کنم.

بعد سینه‌خیز خودم را به دست‌شویی می‌رسانم تا بالا بیاورم.

***

خواب شب‌پره‌هایی را می‌بینم که زیر نور چراغ ماشین به رقص می‌آیند. شاید این نزدیکیِ پایان است که مرا به آن دوران می‌برد. شاید هم شکستم است.

زندان لیمریک، ایرلند، دوازده ماه پیش

نام روان‌شناسم کیت باکلی[۱۴۱] است. او زن ریزجثه و سخت‌گیری است. در طول سه سال گذشته، هفته‌ای یک ساعت را با او گذرانده‌ام.

امروز جلسه‌مان را این‌گونه آغاز می‌کند: «من تو رو برای عفو توصیه نمی‌کنم.»

«چرا اون وقت؟» به‌جز چند برخورد و اتفاق اولیه، رفتار من در زندان خیلی خوب بوده و او هم این را خوب می‌داند. تمایل من برای ویران کردن خودم باعث شد که تمامی اتهامات وارده را قبول کنم و کارم به اینجا ختم شود. بعد حس نفرت از خودم باعث شد که برای خودکشی تلاش کنم، بعد از آن شش ماهی را دیوانه‌وار رفتار کنم و بعدش همه چیز تغییر کرد. حالا دلم می‌خواهد از اینجا بیرون بروم.

«نمی‌تونم بگم که تو برای بازیابی سلامت روانی‌ت همکاری کرده‌ای، مگه نه؟»

«معلومه که می‌تونی بگی.»

«چه‌جوری می‌تونم همچین چیزی رو بگم؟»

«می‌تونی دروغ بگی.»

کمی مکث می‌کند و بعد می‌زند زیر خنده. سیگاری برمی‌دارد و یکی هم به من می‌دهد. همراه حس اعتمادبه‌نفسم او علاقه‌ام را به سیگار

نیز تقویت کرده است. هر بار که سیگاری را روی لبم می‌گذارم، یاد نایل می‌افتم.
با خونسردی می‌گویم: «نمی‌فهمم. تو گفتی که من دارم خوب عمل می‌کنم.»
«درسته، اما هنوز درباره اتفاقی که افتاده حرفی نمی‌زنی و اولین چیزی که کمیته عفو بهش توجه می‌کنه و ازم می‌پرسه حس پشیمونی واقعیه.»
چشمانم به‌سمت پنجره منحرف می‌شوند، ذهنم از کلمات جدا می‌شود و سراغ رنگ نقره‌ای ابرهای مخملی می‌رود. بودن در آسمان، شناور میان ابرها...
«فرانی.»
با سختی چشمانم را روی کیت برمی‌گردانم.
می‌گوید: «تمرکز کن. اون کاری رو انجام بده که بلدی.»
بی‌علاقه نفس عمیق و آرامی می‌کشم، صندلی زیرم را حس می‌کنم، زمین زیر پایم را، تمرکز چشمانم را می‌گذارم روی چشمانش و بعد لبانش، دنیا را محدود می‌کنم به این احساسات فیزیکی، به این اتاق، به او.
«انکار ارادی برای ذهن وضعیت خطرناکی به حساب می‌آد. ازت می‌خوام که حواست رو همین جا نگه داری.»
با سر تأیید می‌کنم. این را خوب می‌دانم، چون هر هفته تکرارش می‌کند.
«هنوز با پنی صحبت نکرده‌ای؟»
«نه.»
«چرا؟»
«اون قبل از این اتفاقات هم از من متنفر بود.»
«چرا؟»

«چون من توی زندگی بی‌ثبات و ناپایدارم.»
«خودش این رو بهت گفته؟»
«یه‌کمی غیرمستقیم... و خب اون خودشم روان‌شناسه. برای همین حتماً می‌دونه دیگه.»
«این چه حسی بهت می‌ده؟»
شانه‌ای بالا می‌اندازم. «حس شفافیت و بی‌پردگی.»
«به‌نظر من تو ناپایدار و بی‌ثبات نیستی، فرانی. اتفاقاً کاملاً برعکس.»
«چطور؟»
کیت می‌پرسد: «تا حالا توی چی نظرت رو عوض کردی؟ من که می‌گم تو بااراده و کله‌شقی.» به‌خاطر غرغرش، صدای پوفی درمی‌آورم و سپس ادامه می‌دهد: «چرا این‌قدر برات مهمه؟ نظر پنی درباره خودت رو می‌گم. اینکه نخوای ببینی‌ش.»
نگاهم به‌سمت پنجره می‌رود...
«لطفاً تمرکز کن.»
دوباره روی صورتش برمی‌گردم.
«به‌نظرت به‌خاطر این نیست که ممکنه چیزهایی بگه که اون وقت نگه داشتن این توهماتی که داری سخت می‌شه؟»
«من توهمی ندارم. بهت که گفتم گذاشتمش کنار.»
«و ما با هم صحبت کردیم که این توهمات چطوری می‌تونن مثل روشی باشن برای کنار اومدن با موقعیت‌های شدید احساسی.»
چشمانم را می‌بندم. «من خوبم. فقط دلم می‌خواد از اینجا برم بیرون، دیگه بسمه.»
«تو به نه سال زندان محکوم شدی.»
«سه سالش غیر قابل عفو بود. بذار حکمم رو بیرون از اینجا بگذرونم. خدمات اجتماعی انجام می‌دم. هر جا لازم باشه می‌مونم. یه

شهروند نمونه می‌شم. دیگه نمی‌تونم این دیوارها رو تحمل کنم.»
«تمریناتت رو انجام داده‌ای؟»
«اون‌ها جواب نمی‌دن. اون‌ها من رو به بیرون نمی‌رسونن.»
«نفس عمیق بکش.»
دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم، اما خودم را مجبور به نفس کشیدن می‌کنم. از دست دادنِ کنترلم کمکی به پرونده‌ام نمی‌کند.
کیت منتظر می‌شود تا تشخیص دهد آن‌قدری آرام شده‌ام که ادامه دهد. اما حالا نگاهش حالت عجیبی دارد. از آن نگاه‌ها که بعدش اتفاق ناخوشایندی می‌افتد. می‌پرسد: «از نایل خبر داری؟»
«بعد از آخرین باری که حرف زدیم؟ نه.»
«سؤال من ازت اینه که از وقتی اومدی اینجا، چیزی از نایل شنیده‌ای یا نه. تماسی؟ نامه‌ای؟ چیزی برات نوشته، فرانی؟»
جوابی نمی‌دهم.
کیت با بی‌رحمی می‌پرسد: «به‌نظرت چرا؟»
حتماً حسابی از من ناامید می‌شود، چون این بار که نگاهم را به آسمان می‌دوزم، آن‌قدر تمرکزم قوی است که دیگر حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نیز نمی‌شنوم، بی‌وزن و بی‌اختیار در آسمان شناور می‌شوم.
***
قاضی در جلسه عفو مشروط مرا خطاب قرار می‌دهد: «خانم لینچ، اینجا نوشته که به‌نظر روان‌شناستون، تنها دلیلی که شما تمام اتهامات وارده رو در زمینه قتل قبول کردین این بوده که در وضعیت شوک قرار داشتین و در اون زمان باید تحت نظر روان‌شناس قرار می‌گرفتین. این به من می‌گه که ظاهراً زمانی که در زندان گذروندین باعث شده دیدِ جدیدی پیدا کنین و حالا از اینکه اون اتهامات رو زمان دادگاه قبول کردین، پشیمون شدین. بذارین یه چیزی رو براتون خوب روشن کنم؛ ما اینجا برای زنانی که نظرشون رو عوض می‌کنن محاکمه

مجدد انجام نمی‌دیم.»
چشمانم روی قاضی‌اند، هر چند که بهم گفته بودند از این کار اجتناب کنم. ظاهراً در نگاهم چیز ناراحت‌کننده‌ای قرار دارد. خیلی واضح و روشن می‌گویم: «من هم تقاضای محاکمه مجدد ندادم. این جلسه عفو مشروطه. من تقاضای عفو مشروط کردم.»
کناردستم مارا به خودش می‌پیچد. می‌گوید: «عالی‌جناب، درخواست ما خیلی ساده‌ست. خانم لینچ حتی یه رفتار مغایر شئون در کل زمان زندانش نداشته‌ان. ایشون یه زندانی نمونه بوده‌ان، هر چند که چندین حمله شخصی هم بهشون شده و به‌خاطرش مدتی رو بستری بودن. همون‌طوری که من در زمان دادگاهشون مکرراً گفتم، این اولین جرمیه که مرتکب شدن. چندین روان‌شناس وضعیت روحی و روانی ایشون رو در زمان حادثه ناپایدار تشخیص داده‌ان. بر اساس شواهد ارائه‌شده علیهشون، اکیداً توصیه کردم اتهامات قتل عمد رو قبول نکنن، بلکه قتل غیرعمد رو گردن بگیرن. اما شرایط روحی‌شون جوری نبود که توصیه‌های من رو قبول کنن، اون‌قدر عذاب‌وجدان داشتن و از کاری که به این حادثه منجر شده بود پشیمون بودن که می‌خواستن خودشون رو فراتر از خطایی که کرده بودن مجازات کنن.»
«به‌نظر شما، گرفتن جون دو تا انسان مستحق مجازات نیست، خانم گوپتا؟»
«نه وقتی که بر اثر تصادف بوده، عالی‌جناب. نه به‌مدت نه سال.»
«وقتی موقع دادگاه از ایشون درباره نیتشون سؤال شد، متهم گفتن که نیتشون مرگ هر دو نفرشون بوده. این رو خوب یادمه، چون خیلی هم سفت و محکم پاش وایستاده بودن.»
«مجدداً تأکید می‌کنم ایشون در وضعیت شوک بودن.»
قاضی می‌پرسد: «پس شواهد پزشکی قانونی چی؟» اما قبل از اینکه وکیلم مجبور به پاسخگویی شود، قاضی خسته می‌شود. پوشه پیش رویش را می‌بندد و ادامه می‌دهد: «ما نیومدیم اینجا که درباره پرونده‌های قدیمی صحبت کنیم. مسئله‌ای که الان هست اینه که خانم لینچ خطری برای شهروندان دیگه محسوب می‌شن یا خیر.»
می‌گویم: «به‌هیچ‌وجه. من هیچ خطری برای هیچ کسی محسوب نمی‌شم.»

مرا برانداز می‌کند. با خودم فکر می‌کنم چه‌چیزی در من می‌بیند. بالاخره آهی می‌کشد. «برخلاف اون چیزی که وکیل شما اصرار به القاش داره، هیئت‌منصفه شما رو گناهکار تشخیص داده، اما من اینجا یه نامه‌ای دارم که در اون مادر همسرتون، خانم پنی لینچ، حمایتشون رو از شما اعلام کردن. ایشون مشخصاً بیان کردن که قصد دارن از شما در دوران عفو مشروطتون نگهداری کنن و من مطمئنم اصلاً نیازی نیست بهتون بگم که این نامه چقدر مهم و اطمینان‌بخشه، مخصوصاً با توجه به شرایط. اما این رو خوب در ذهنتون داشته باشین، خانم لینچ، این کشور به‌هیچ‌وجه‌من‌الوجوه تحمل شکستن عفو مشروط رو نداره. اگه کوچک‌ترین قدمی رو به‌اشتباه بردارین، مجبور می‌شین کل حکمتون رو همراه با زمان اضافه‌ای که تعیین می‌شه، داخل زندان بگذرونین. پس عمیقاً و اکیداً بهتون توصیه می‌کنم به قوانینی که توسط مأمور عفو مشروطتون اعلام می‌شن خوب دقت کنین.»

با این حرف همه چیز تمام می‌شود، من آزاد می‌شوم. دلم می‌خواهد به قاضی انگشت وسطم را نشان دهم و در چشمانش بگویم می‌خواهم به‌محض آزاد شدن، از این کشور کوفتی بزنم بیرون، از این کشوری که هیچ چیزی جز غم و فراق برایم نداشت، اما به‌جای این کار، به‌آرامی از قاضی تشکر می‌کنم و مارا را در آغوش می‌گیرم. سپس به بیرون می‌روم.

مادر نایل بیرون زندان منتظرم است. جوری به ماشین تکیه داده که احساس می‌کنم در فیلم‌ها هستم. او از آن زن‌هایی نیست که به ماشین تکیه دهد ـ او خودش را باکلاس‌تر از این‌حرف‌ها می‌داند. اما چرا این کار را کرده؟ برای نزدیک شدن به او مرددم. اما فوراً متوجه تغییرش می‌شوم؛ سرسختی‌اش کمی خراشیده شده. ماشین تنها علتی است که او سرپا مانده.

می‌گوید: «سلام، فرانی.»

«سلام، پنی.»

سکوتی طولانی بینمان برقرار می‌شود. برای یک بار هم که شده هوا آفتابی است و آن‌قدر خورشید تیز می‌تابد که دیدن درست‌وحسابی همدیگر را مشکل می‌کند.

از او می‌پرسم: «چرا این کار رو کردی؟»

ماشین را دور می‌زند تا به‌سمت صندلی راننده برود. «این کار برای تو نیست. برای پسرمه.»
«می‌شه من رو ببری پیشش؟»
پنی با سر تأیید می‌کند.
سوار ماشین می‌شوم.

فصل بیست‌وهفتم

استرنا پارادیسیا، اقیانوس اطلس جنوبی، فصل جفت‌گیری

انیس در حالی پیدایم می‌کند که میان نامه‌ها به خواب رفته‌ام، خسته از بالا آوردن‌های مداوم دیشب. اما او از من خسته‌تر است، کل شب را در حال رد کردن موج‌ها یکی پس از دیگری بوده، برای خودش معجزه‌ای کرده. حالا همه چیز آرام است، احتمالاً لنگر انداخته.

کنار می‌روم تا بتواند خودش را روی تشک سفت‌وسخت ولو کند. این پایین خیلی کوچک است و سقف کوتاه و دیوارهای تنگش کمکی به از بین بردن این حس نمی‌کنند، اما بودن انیس کنارم حس خوبی دارد.

می‌پرسم: «کجاییم؟»

«به‌نظرم یکی دو روز بیشتر باهاش فاصله نداشته باشیم. خودت پا شو برو ببین.»

«دیشب کارت عالی بود. من خیلی خوش‌شانسم که باهات آشنا شدم، انیس مالون.»

بدون اینکه چشمانش را باز کند، لبخندی می‌زند. «من فقط دنبال صید طلایی‌ام، دخترجون. تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

جوابی نمی‌دهم.

انیس یک چشمش را نصفه‌نیمه باز می‌کند و نگاهی به نامه‌هایی می‌اندازد که روی هم تلنبار کرده‌ام. «نمی‌دونم همسرت هم می‌دونه که این‌قدر دلت براش تنگ شده یا نه.»

قلبم تیر می‌کشد. اگر هم نداند، مقصر این اتفاق فقط و فقط منم و بس.

انیس ادامه می‌دهد. «این غم دلتنگی فقط از جدا شدن می‌آد.»

«تجربه شخصی‌ته؟»

کمی لبخند می‌زند. «آره.»

هیچ وقت این‌قدر ازت متنفر نبوده‌ام.

می‌گویم: «به‌خاطر همسرت...» مطمئن نیستم از چه‌چیزی صحبت می‌کنم، فقط نیاز دارم حرف بزنم.
جواب می‌دهد: «برای مدت زیادی همه چی خوش‌وخرم بود... همه چی ساده بود.»
«خب بعدش چی شد؟»
انیس غلتی می‌زند و به سقف خیره می‌شود. می‌گوید: «اسمش سیشاست. سی‌وشش‌ساله بود که تشخیص دادن بیماری هانتینگتون[۱۴۲]داره.»
انیس نگاهی به من می‌اندازد و چیزی در درونش حسِ دردی را آرام می‌کند که در من است، حس غمی که همراهم است. سخاوت وجودش را حس می‌کنم.
«چیز مزخرفی بود. خیلی زود حالش از این‌رو به اون‌رو شد و یهو تصمیم گرفت که من باید ترکش کنم.»
«چرا؟»
«چون توی ذهنش ما یه جای مقدس و خاص داشتیم و اون نمی‌تونست اجازه بده اونجا خراب بشه. نمی‌خواست که اون رو اون‌طوری ببینم... کمتر و ضعیف‌تر از اون چیزی که همیشه بود. به‌نظرم، مسئله براش عزت‌نفسش بود. اینکه اجازه بده چیزی که بینمون بود دست‌نخورده باقی بمونه. دلش می‌خواست برگردم به دریا، تا شده حداقل یکی‌مون بتونه زندگی کنه.»
«و تو ترکش کردی؟»
«برای مدت‌ها نه.» در وجودش تقلایش را می‌بینم، اینکه حرف زدن برایش سخت است. سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «من نمی‌خواستم برم. تا تونستم مبارزه کردم. اما مجبور شدم. این تنها چیزی بود که اون ازم می‌خواست. هیچ کاری نتونستم بکنم که حالش بهتر بشه و دیگه هیچ چیزی نداشتم که براش بذارم... اونم توی نگهداری بچه‌ها بهم اعتماد نداشت، اینکه همیشه بالای سرشون بمونم، فکر می‌کرد بهتره که من آزاد و رها باشم و برای همین بچه‌ها رو فرستاد پیش پدر و مادرش.»
«اون هنوز...»
«اون هنوز زنده‌ست.»

نفس آرام و نامتعادلی می‌کشم. «اصلاً نمی‌فهمم.»
انیس بلند می‌شود. در این حرکت ناگهانی‌اش خشم موج می‌زند. «اون التماسم کرد. التماس کرد که برم.»
ناگهان همه چیز غیر قابل تحمل می‌شود. قلبم به دو نیم تقسیم می‌شود. از او می‌پرسم: «پس تو اینجا چی‌کار می‌کنی، انیس؟ تو زن در حال مرگ و بچه‌هات رو ول کردی و اومدی دنبال یه کار احمقانه؟»
نگاهش را می‌دزدد. «اون‌ها بدون من اوضاعشون بهتره. اون بچه‌ها به یه پدر دیوونه احتیاجی ندارن.»
می‌گویم: «این‌ها مزخرف‌ان. تو باید برگردی. باید برگردی پیش خانواده‌ت. اصلاً متوجه نیستی که چقدر مهمه موقع مرگش پیشش باشی، بغلش کنی. و وقتی اون رفت، بچه‌هات بهت نیاز دارن.»
«فرانی...»
از اتاقک خارج می‌شوم. سعی می‌کنم چیزی را که دارد در وجودم رخنه می‌کند دور نگه دارم.
شب‌پره‌هایی که جلوی نور چراغ ماشین می‌رقصند.
به‌سمت سکان و بعد پشت کشتی می‌روم. وای، خدای من. کوه‌هایی یخی که دورم غوطه‌ورند و دریایی شفاف از شیشه‌های آبی، و آسمانی بی‌انتها از برف. چگونه ممکن است این‌قدر زیبایی همچنان وجود داشته باشد؟ چگونه ممکن است از دستان ویرانگر ما جان سالم به در برده باشد؟
هرگز در زندگی‌ام هوایی به این تمیزی استنشاق نکرده بودم.
با این حال:
کیفی پر از لباس‌های فوتبال را در دستانم حس می‌کنم.
با پاهایی برهنه روی برف قدم برمی‌دارم.
بوی خون در دماغم مانده.
گالوی، ایرلند، چهار سال پیش

کاملاً قابل پیش‌بینی بود که امشب چنین تصمیمی بگیرم، مخصوصاً بعد از برگزاری تولد دوم این بچه. همسرم را تماشا کردم که کل بعدازظهرش به بازی کردن با بچه‌ها گذشت، تماشایش کردم که تکه‌های کیک را از روی صورت بچه‌ها پاک می‌کرد، تماشایش کردم که به بچه‌ها با بوسه شب به‌خیر می‌گفت تا بخوابند. بعد مهمانی بزرگ‌سالان شروع شد. همکار قدیمی نایل، شنون از دانشگاه ملی ایرلند، این جشن را برای بچه خردسالش گرفته بود که حالا بیشتر شبیه آن چیزی شده بود که من از مهمانی‌های بعد از مراسم اسکار در ذهنم بود، با کلی نوشیدنی که مثل فواره روی هم گذاشته شده بودند و رقص نور و لباس‌های رسمی با کراوات‌های مشکی. اصلاً نمی‌دانم ثروتش از کجا آمده، چون حقوق دانشگاه کفاف چنین بریزوبپاشی را نمی‌دهد. شاید خانواده‌اش مثل خانواده نایل پول‌دار باشند. هر چه باشد، چیزی جز دور ریختن پول به نظر نمی‌آید و حس بدی می‌دهد.

حالا که بچه‌ها رفته‌اند، احساس خستگی می‌کنم و به‌نظرم نایل هم همین‌طور است، چون هر دویمان برخلاف سرمای شدید هوا، پشت خانه نشسته‌ایم و بطری نوشیدنی‌ای را که از آشپزخانه کش رفته‌ایم بین خودمان ردوبدل می‌کنیم. اگر شنون ببیند که داریم این‌گونه نوشیدنی می‌خوریم، سکته می‌کند.

می‌پرسد: «اولین کریسمسمون رو یادته؟»

لبخندی می‌زنم. «توی همون کلبه.»

«گفتی که می‌خوای بخری‌ش و همون جا زندگی کنی.»

«هنوزم همین نظر رو دارم.»

«به‌نظرت بهتر نیست بزنیم به سیم آخر و دوتایی تنهایی پا شیم بریم اونجا؟»

می‌گویم: «نه، اصلاً.» لبخندی می‌زند، انگار که جواب درستی داده باشم.

نایل می‌پرسد: «دوست داری بریم خونه؟ تنها آدم‌های باحالی رو که توی این مهمونی بودن مجبور کرده‌ان برن بخوابن.»

چیزی که دوست دارم اینه که یه بچه دیگه بیاریم. نوک زبانم بود که این را بگویم، اما جلوی خودم را می‌گیرم. «آره. احتمالاً بهتره.

تا شنون واسه مهمون‌ها مواد مخدر نیاورده و همه رو دیوونه نکرده، بهتر بریم.»
بعد از جرعه‌ای، نایل می‌گوید: «فکر نمی‌کنم دیگه از این کارها بکنه. حداقل نه دیگه بعد از بچه.»
«اوه، آره واقعاً.» البته که نه. «مخصوصاً اینکه الان خیلی توی وضعیت خوبیه، همه‌ش داره به همه تیکه می‌ندازه.»
«بن[۱۴۳] بهم گفت که شب‌ها کابوس می‌بینه که شنون اون رو درسته قورت داده.»
با هم می‌زنیم زیر خنده، تصورش خیلی آسان است؛ بِن، همسر شنون، حسابی از او می‌ترسد. بعد کاری را دیدم که نایل داشت انجام می‌داد و دهانم از تعجب باز می‌ماند. «داری سیگار روشن می‌کنی؟»
نیش نایل تا بناگوش باز می‌شود و با سر تأیید می‌کند.
«چرا؟»
«چون هوا سرده.»
«دمای هوا چه ربطی به این داره؟»
«هیچی، فقط یه دلیله.»
زیر نور طلایی بخاری بیرون، نگاهی به او می‌اندازم.
می‌گوید: «دیگه از جنگیدن خسته شدم.» پک عمیقی به سیگارش می‌زند. «انگار دیگه هیچ چیزی تغییری ایجاد نمی‌کنه.»
نفس عمیقی می‌کشم. «این کار رو نکن، عزیزم. تسلیم نشو.»
در حال حاضر چیزهای زیادی دارد که به‌خاطرشان غمگین باشد. تصمیم گرفت مرکز جلوگیری از انقراض را ترک کند، چون قلبش شکسته بود و نمی‌توانست دیگر تحمل کند ـ می‌دانم که حتی به نیمی از آن چیزی که می‌خواست هم نرسیده بود. پس‌اندازمان رو به اتمام بود و معنایش این بود که هر دویمان باید پول درمی‌آوردیم. امروز صبح هم مادرش را دیده بودیم که رفتارش به سردی همین حیاط پشتی‌ای بود که داخلش نشسته‌ایم. بعد از این‌همه سال، دیگر به رفتارش عادت کرده‌ام، اما نایل حالش از رفتار مغرورانه مادرش به هم می‌خورد. از اینکه

نمی‌خواهد اشتباهش را درباره ما که گفته بود ازدواجمان یک سال هم دوام نمی‌آورد، قبول کند. نمی‌دانم چرا این‌قدر برای نایل مهم بود که مادرش اعتراف کند حق با اوست، اما این‌گونه بود. به‌اضافه آنکه پای آیریس هم در میان بود. ما هیچ وقت از غم آیریس نگذشتیم.

می‌گویم: «اگه لازمه، سیگار بکش. اما تسلیم نشو. توقع بوسه هم نداشته باش.»

نیشش باز می‌شود. «بذار یه ساعت بگذره، بهت می‌گم.»

تابی به ابروانم می‌نشیند.

هوای سردی از من می‌گذرد و شعله بخاری را خاموش می‌کند. حالا ناگهان هوا سردتر و تاریک‌تر می‌شود. دست نایل را می‌گیرم، با کمی ناآرامی، با احساس بدی از اتفاقی که قرار است بیفتد.

آرام می‌گوید: «حالت خوبه، عزیز دلم؟» سیگارش را خاموش می‌کند و بلند می‌شود تا بخاری را روشن کند. اما نگهش می‌دارم، کنار خودم، و او روی صندلی فرومی‌رود، دست در دست من. «فرانی؟»

«هیچی.» سرم را تکان می‌دهم. «فقط... یه لحظه پیشم بمون.»

کنارم می‌ماند، کنار هم ساکن و در سکوت می‌مانیم تا این احساس از من می‌گذرد، احساسی ناشناخته و غیر قابل فهم.

***

نایل پنج شات نوشیدنی روی یک بطری شامپاین خورده و به نظر می‌رسد که من باید رانندگی کنم، البته من هم سه شات نوشیدنی خورده بودم، اما هر چه بود کمتر خورده بودم. کلید ماشین را سمتم پرتاب می‌کند، اما کلید را نمی‌توانم درست بگیرم و از دستم لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد. از قیافه درهم‌رفته‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

«هیچ وقت بهت قول نداده بودم که می‌تونم بگیرمش.»

«نه، قول نداده بودی، عزیز دلم.»

چیز بامزه‌ای که در سکوتْ فکرِ مشترکمان شده بود این بود که در واقع ما هرگز به هم درباره هیچ چیزی قولی نداده بودیم. حداقل نه

با کلمات. به‌نظرم قول‌هایی با لب‌هایمان، انگشتانمان و نگاه‌هایمان به هم داده بودیم. آری، هزاران قول این‌گونه به هم داده بودیم، اما نه با کلمات.
بخاری ماشین را روی بالاترین درجه ممکن قرار می‌دهم و یک دقیقه‌ای را در ماشین می‌نشینیم تا دست‌هایمان را گرم کنیم و وقت رفتنمان برسد.
نایل با غرولند می‌گوید: «وای، خدای من. دیگه از این سرمای زمستون خسته شده‌ام.»
«هنوز خیلی مونده تا تموم شه.» ماشین را راه می‌اندازم، برف‌پاک‌کن‌های ماشین به‌سختی می‌توانند برف‌ها را کنار بزنند. آرام رانندگی می‌کنم، در این تاریکی دید مناسبی ندارم، اما این وقتِ شب هیچ ماشینی از این مسیر نمی‌گذرد.
می‌پرسم: «امشب بهت خوش گذشت، عزیزم؟»
دست آزادم را می‌گیرد و می‌فشارد. «مثل جهنم بود.»
«دروغ نگو. دیدم جوری خنده‌ت گرفته بود که شامپاین از دماغت زد بیرون.»
«باشه، باشه.» سعی دارد لبخند موذیانه‌اش را مخفی کند. «قابل تحمل بود. تو چی؟»
با سر می‌گویم برای من هم همین‌طور.
به‌دلیلی فکر می‌کنم الان وقتش است که به او بگویم. دلم می‌خواد یه بار دیگه بچه‌دار شدن رو امتحان کنیم، تو چی؟
اما قبل از اینکه به دهانم بیاید، می‌گوید: «باید برگردم مرکز جلوگیری از انقراض و به‌نظرم بهتره این دفعه تو نیای.»
تعجب می‌کنم. «تا اونجایی که یادمه، گفتی دیگه کاری با اونجا نداری که.»
«خسته شده بودم، بچه‌بازی درآوردم، اما حق با توئه. هنوز خیلی کارها می‌شه کرد.»
«خوبه، معلومه که منم باهات می‌آم. با هم یه راهی پیدا می‌کنیم و مشکل مالی‌مون رو هم حل می‌کنیم.»
سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد. «به‌نظرم تو باید به سفرهات برسی.»

«می‌دونم اسکاتلند همین بغله، اما همونم برام سفر محسوب می‌شه.»
برای مدتی طولانی چیزی نمی‌گوید و بعد خیلی واضح و روشن می‌گوید: «من نمی‌خوام تو باهام بیای.»
«چرا؟»
«نمی‌شه همچین جایی رو هی ترک کرد. اگه بیای، یعنی باید دیگه همون جا بمونی.»
سکوت ماشین را فرامی‌گیرد. لبان خشکم را با زبان تر می‌کنم. در آرامش می‌پرسم: «مگه کل مدتی رو که اونجا بودیم من جایی رفتم؟»
«نه.» مکثی می‌کند و بعد اضافه می‌کند: «اما شب و روز منتظر بودم که بالاخره یه روز بری.»
نگاهش می‌کنم.
بهم یادآوری می‌کند: «حواست به جاده باشه.» و من با بددلی نگاهم را به جاده برمی‌گردانم.
«یعنی داری بهم می‌گی نباید بمونم؟»
«من اصلاً نمی‌گم که باید یا نباید چی‌کار کنی، فرانی.»
خشم درونم شعله می‌کشد. می‌پرسم: «خب حالا من باید چی‌کار کنم؟ این یه‌جور تله‌ست؟ وقتی می‌مونم، تو همه‌ش منتظری که برم و برای همین باید بذارم و برم؟»
نایل به‌آرامی با سرش تأیید می‌کند. این تنها چیزی است که توقعش را از او نداشتم. گرما بدنم را فرامی‌گیرد و باعث می‌شود حالت تهوع بهم دست بدهد. نفس عمیقی می‌کشم تا حالم بهتر شود و بعد تلاش می‌کنم توضیح دهم: «اون شبی که افتادی توی دریاچه، یه چیزی تغییر کرد. من تغییر کردم.»
دستم را دوباره می‌گیرد و فشار می‌دهد. «نه، عزیز دلم. تو عوض نشدی.»
«می‌دونم که خیلی طول می‌کشه تا دوباره بهم اعتماد کنی، اما...»
«من بهت بی‌قیدوشرط اعتماد دارم.»

«پس چرا به حرف‌هام گوش نمی‌دی، آخه؟»
«گوش می‌دم.»
ضربانم تند می‌شود، نمی‌توانم بفهمم این بحث به کجا می‌خواهد برسد. آرامشش مرا دیوانه می‌کند، آرامشی برایم نمانده و دستم روی فرمان یخ زده. برف‌وبوران جاده پیش رو را شبیه تونلی کرده که توسط چراغ‌های ماشین باز شده. «تو خودت بهم گفتی رفتن من به‌خاطر ترسمه و نباید این‌جوری باشه، حق با تو بود... این دلیل برای رفتن کافی نبود، برای همین منم موندم. الان سال‌ها می‌شه که موندم.»
نگاهی به او می‌اندازم و می‌بینم که دارد با شگفتی نگاهم می‌کند.
نایل می‌گوید: «منظور من اصلاً این نبود. منظورم این بود که تو از اعتراف به اینکه دلیل اصلی رفتنت چیه می‌ترسی.»
خیره به جاده نگاه می‌کنم، ذهنم از هر چیزی خالی است. «دلیل اصلی؟»
نایل خیلی ساده و راحت می‌گوید: «این توی ذات توئه. اما به‌شرطی که بتونی از شر تمام این شرم‌ها و خجالت‌هات رها شی، فرانی. تو هیچ وقت نباید از چیزی که هستی خجالت بکشی.»
اشک‌های داغ در چشمانم شکل می‌گیرند، چشمانم پر از اشک می‌شوند.
«چون فکر کردی من گفتم با این کار شجاع به نظر می‌رسی، موندی؟»
چیزی نمی‌گویم، اما اشک‌ها روی گونه‌هایم جاری می‌شوند. ناگهان حس می‌کنم خیلی خسته‌ام، از این انکار مداوم.
می‌گوید: «وای، عزیزم.» و بعد به‌نظرم اشک در چشمان او هم جمع می‌شود. «خیلی متأسفم. من تو رو عاشقانه دوست دارم، مهم نیست کجای زمین باشی، من عاشقتم. دلم می‌خواد آزاد باشی، این چیزیه که دلم برات می‌خواد. دلم می‌خواد هر جایی خواستی بری. نمی‌خوام به من زنجیر شده باشی.»
او جان تورپی نیست که از زنش برای بِراه نبودن بترسد و به‌خاطر همین مجازاتش کند و عمرش را با پشیمانی بگذراند. نه، نایل موجود دیگری است. خم می‌شود تا دستم را ببوسد، دستم را روی صورتش نگه می‌دارد، جوری دستم را گرفته که انگار زندگی‌اش است یا حتی چیزی

فراتر از آن، و همسرم چیزی می‌گوید که زندگی‌ام پس از آن عوض می‌شود: «بین رفتن و تنها گذاشتن فرقه. در واقع تو هیچ وقت من رو تنها نذاشتی.»
توده‌ای باد زیر بال‌هایم می‌وزد و من پرواز می‌کنم، بدون وزن، رو به بالا. هیچ وقت نمی‌توانم کسی را بیش از این دوست داشته باشم و در همان لحظه متوجه چیزی می‌شوم. او درِ قفسی را به رویم باز کرد که خودم قفلش کرده بودم و حالا می‌توانم پرواز کنم، حالا باید پرواز کنم. زندگی را پیش رویمان می‌بینم، اینکه من می‌روم و باز می‌روم و به همین دلیل دیگر بچه‌ای نخواهم خواست و بعد از این فکر، دیگر حرف‌های او مهم نبودند، سخاوتمندی‌اش اهمیتی نداشت، این اتفاق با هر بار رفتنِ من ذره‌ای بیشتر زندگی‌مان را ویران می‌کرد.
«فرانی، به‌نظرم بهتره بزنی کنار.»
یک جغد سفید در ارتفاعی پایین از آسمان پرواز می‌کند، از جلوی شیشه می‌گذرد و به دل تاریکی شب می‌رود. بال‌هایش در نور مهتاب می‌درخشند انگار خبر از اتفاقی می‌دهد. تماشایش می‌کنم، غرق در شگفتی خشکم می‌زند. جغدها منقرض شده‌اند، اما هنوز یکی مانده. شاید این بدان معنا باشد که جغدهای بیشتری هم هستند، اما مخفی شده‌اند و شاید حیوانات بیشتری در دنیا زنده باشند. قلبم تیر می‌کشد و با این پرنده پرواز می‌کند، دور می‌شود، به‌دنبال مأوایی درون تاریکی شب می‌گردد و بعد از آن در چشم‌برهم‌زدنی غیبش می‌زند، صدایی می‌آید و بعد خودم را تنها می‌بینم، لخت و پر از نفرت. و برای لحظه‌ای دلم چیزی نمی‌خواهد جز نابودی و ویرانی خودم که ناگهان...
«فران...»
برخورد.
***
در دنیا چیزهای زیادی نیستند که خشونت‌بارتر از برخورد دو ماشین به هم با سرعت بالا باشند. جیغِ برخورد آهن با آهن و صدای شکستن شیشه و دود لاستیک. میان این‌همه اتفاق، بدن آدمی چه شانسی برای زنده ماندن دارد؟ مگر ما چیزی غیر از پوست و استخوانیم؟ ما آدم‌ها به‌شدت آسیب‌پذیریم. درست همان‌گونه است که تعریفش را می‌کنند، در عین حال، آن‌طور هم نیست. هم آرام است و هم نیست. لحظه

هم کش می‌آید هم به‌سرعت اتفاق می‌افتد. تنها فکری که در سرم بود هم ساده بود و هم پیچیده. در شکل ساده‌اش، من ما را کشته بودم و در شکل پیچیده‌اش، می‌شد روزهایی که دیگر نداشتم، فرزندانی که دیگر نمی‌بوسیدم. این فکر عمیق‌تر از آن است که فکرش را بکنید. این فکر تمام من است و فراتر از آن، این فکرْ صمیمیتی است بی‌پایان، این فکرْ نایل لینچ است.

***

به‌آرامی به هوش می‌آیم، شاید هم خیلی سریع. ماشین چپ نشده، اما کج است. من هیچ دردی حس نمی‌کنم و بعدش درد وجودم را پر می‌کند. در شانه‌ها و دهانم و بعد در سینه‌ام.

«...نی، پا شو. فرانی. فرانی، پا شو.»

چشمانم را باز می‌کنم و برای لحظه‌ای از شدت نور هیچ جا را نمی‌بینم و لحظه‌ای بعد تاریکی کورم می‌کند. صدایی از دهانم بیرون می‌آید، صدایی ناشی از شوک.

«آفرین، دختر خوب. تو حالت خوبه.»

پلکی می‌زنم و می‌توانم نایل را کنارم ببینم، هنوز در صندلی‌اش است، هنوز دست مرا گرفته. می‌گویم: «لعنت.»

«می‌دونم.»

ما در یک مرتعیم. درختی از جلوی ماشین بیرون زده. تنه و برگ‌هایش از سرما نقره‌ای شده‌اند. چراغ‌های ماشین دو تونل در تاریکی درست کرده‌اند و شب‌پره‌ها را می‌بینم که به‌سمت منبع روشنایی می‌آیند و برفی که حسابی روی زمین نشسته است.

با کمربندم کلنجار می‌روم. متوجه می‌شوم منبع اصلی درد سینه‌ام همین است و بعد یادم می‌آید که بازش کنم.

نایل می‌پرسد: «آسیبی دیده‌ای؟ بدنت رو وارسی کن.»

دستی به خودم می‌زنم، اما حس بدی ندارم. زبانم را گاز گرفته‌ام. تکه‌ای شیشه در شانه‌ام است و روی سینه‌ام آثار کبودی می‌بینم، اما غیر از این‌ها...

«به‌نظرم خوبم. تو چی؟»

نایل می‌گوید: «پام داغونه. باید از این ماشین بریم بیرون.»
خدایا. سرم را از ماشین بیرون می‌آورم و در خیابان می‌بینمش، واژگون. «لعنت. وای، لعنت.» در با صدایی باز می‌شود، اما نایل به‌دنبالم نمی‌آید.
بهم اطمینان می‌دهد. «من حالم خوبه. فقط نمی‌تونم پام رو بیرون بذارم. تو برو ببین اون‌ها چطورن تا من ببینم چی‌کارش می‌کنم. گوشی داری؟»
می‌گردم تا کیفم را پیدا کنم و بعد گوشی‌ام را درمی‌آورم. «خاموش شده.»
«مال منم آنتن نداره. برو پیش اون‌یکی ماشین.»
چشمانش را می‌بینم.
می‌گوید: «آروم باش. نفس بکش. ببین چی شده.»
خودم را از ماشین بیرون می‌کشم. هوای بیرون یخ‌بندان است. پاهایم تا زانو در برف فرومی‌روند و به‌سرعت بی‌حس می‌شوند، اما خودم را به داخل جاده می‌کشانم.
چرخ‌های ماشین هنوز در هوا می‌چرخند. چقدر از زمان برخورد گذشته؟ شاید کسی که داخل ماشین است هنوز... ناگهان نمی‌توانم جنب بخورم. چون به‌شکل غیر قابل تصوری از چیزی که قرار بود داخل ماشین پیدا کنم می‌ترسم. مرگ. اما چیزی بدتر از مرگ هم وجود دارد، نبود زندگی در بدن. نمی‌توانم تکان بخورم.
همسرم صدایم می‌کند. «فرانی.»
به‌سمتش برنمی‌گردم. چرخ‌های در حال چرخش ماشین را خیره تماشا می‌کنم.
«باید بری ببینی چی شده.»
اما مگر نمی‌داند؟ مسئله همین است.

«اگه زنده باشن، چی؟»
البته که ممکن است همین‌طور باشد. می‌جنبم؛ دیگر خون به مغزم نمی‌رسد، با سرعت به‌سمت ماشین می‌روم. روی جاده یخ‌زده به شکم دراز می‌کشم تا بتوانم راننده را ببینم. راننده تنها در ماشین است. زنی، شاید هم‌سن‌وسال من. با موهای مشکی خیلی کوتاه.
فریاد می‌زنم. «اون... به هوش نیست. نمی‌تونم بفهمم... وای، خدای من...»
«ببین می‌تونی به هوشش بیاری!»
به‌آرامی تکانش می‌دهم. «هی، پا شو. باید به هوش بیای.»
به هوش نمی‌آید. لعنت، لعنت، لعنت... دستم را دراز می‌کنم و انگشتانم بدجوری می‌لرزند ـ واقعاً و حقیقتاً دلم نمی‌خواهد بدن بی‌جانی را لمس کنم. وای، خدای من. اما مجبورم ـ دنبال علائم حیاتی می‌گردم. لحظه‌ای طول می‌کشد، لحظه‌ای که زیادی طول می‌کشد و باور می‌کنم که او دیگر مرده و دارم جسم مُرده‌ای را لمس می‌کنم، اما ناگهان آرام‌ترین ضربان ممکن را حس می‌کنم، ضربانی به‌شدت ضعیف، مثل بال‌های شب‌پره‌هایی که جلوی چراغ ماشین دیدم. حس می‌کنم چیزی هم درون او بال می‌زند، نیروی جادویی و جسورانه زندگی، ضعیف‌تر از همیشه، اما هنوز دست از تقلا کردن برای زندگی برنداشته. باعث می‌شود تمرکز کنم و بروم سراغ کمربند ایمنی‌اش. نمی‌توانم آزادش کنم، با آن ورمی‌روم و...
به هوش می‌آید.
با ناله‌ای ضعیف و بعد ناگهان فریادی بلند و گوش‌خراش.
به‌طور غریزی به او می‌گویم: «آروم باش.» و مثل موجودی بیگانه ناگهان ساکت می‌شود. «تو زنده‌ای.»
ناله آرامی می‌کند و بعد شروع می‌کند به گریه کردن، حسابی ترسیده.
دوباره می‌گویم: «تو زنده‌ای. ماشینت چپ شده و من می‌خوام تو رو بیارم بیرون.»
مهی از ترس در وجودم محو می‌شود. به حقایقی تکیه می‌کنم که ما را کنار هم نگه می‌دارند، هر سه تایمان را؛ اینکه او زنده است و

باید از این ماشین بیرون بیاورمش.
به‌آرامی می‌گوید: «کمک. باید بیام بیرون. باید بیام بیرون.»
می‌گویم: «می‌آرمت بیرون.» هیچ وقت در زندگی‌ام به چیزی این‌قدر مطمئن نبوده‌ام. سینه‌خیز خودم را بیرون می‌کشم و به آن‌سمت ماشین می‌روم. اول پایم را می‌دهم داخل تا بتوانم به قفل کمربند ضربه وارد کنم. کفش‌هایم کمکی نمی‌کنند، پاشنه‌هایشان مانع هر کاری می‌شوند. برای اولین بار در زندگی‌ام کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودم. پاهایم را بیرون می‌کشم و کفش‌هایم را به‌کناری می‌اندازم، با تمام خشمی که در وجودم جمع شده و بعد دوباره آرام می‌شوم، مطمئن. دوباره با پای برهنه امتحان می‌کنم و به‌شدت دردناک است. جریان گرم خون را روی پاها و قوزکم حس می‌کنم، اما دوباره و دوباره به قفل کمربند ضربه می‌زنم تا اینکه حس می‌کنم قفل خودش را ول می‌کند و آن زن رها می‌شود. می‌چرخم تا اینکه بتوانم دستم را زیر جمجمه‌اش قرار دهم. اینکه این کارم قرار است چه کمکی کند را نمی‌دانم.
دارد گریه می‌کند، هق‌هق می‌کند، خون‌ریزی دارد. وضعیت فاجعه‌باری است. فکری در ذهنم هر لحظه واضح‌تر و روشن‌تر می‌شود: این دیوانگی محض است.
صورت‌هایمان نزدیک هم قرار می‌گیرند. درست مثل عشاق.
می‌گوید: «یه سری لباس فوتبال توی صندوق دارم.»
«برای چی، عزیزم؟»
«برای تیم فوتبال پسرم. امروز رفتم گرفتمشون. قرار بود خیلی وقت پیش بگیرمشون، اما هی یادم می‌رفت و اون‌ها مجبور می‌شدن با لباس‌های معمولی تمرین کنن. به‌خاطرش خیلی ناراحت بود. بعضی وقت‌ها خیلی اذیت می‌کنه.»
با هم می‌خندیم، دوتایی.
صورتش را نوازشی می‌کنم. «به‌نظرم باید تلاشمون رو بکنیم و خودمون رو از این ماشین بیرون بکشیم.»
«آره، می‌شه حواست باشه لباس‌های فوتبال رو هم یادمون نره؟»

«معلومه. اسمت چیه؟»
«گرتا.»[۱۴۴]
«گرتا، منم فرانی‌ام.»
به خودش می‌لرزد، صدایش می‌لرزد.
«می‌تونی بدنت رو تکون بدی، گرتا؟ در سمت خودت رو باز کردم تا اگه می‌تونی، خودت رو بکشی بیرون.»
می‌گوید: «به‌خاطر سرطان، موهام رو کوتاه کردم.»
«چی؟»
«کوتاهشون کردم که پول جمع کنم. نه به‌خاطر اینکه سرطان دارم. وای، خدا، متأسفم. منظورم این نبود که سرطان دارم...»
«هیسسس، چیزی نیست، می‌فهمم.» دوباره وحشت کرده، برای همین می‌گویم: «خیلی خفن به نظر می‌آد.» و لبخند می‌زند، انگار خوشش آمد.
آرام می‌گوید: «آره، همین‌طوره. واقعاً خفن به نظر می‌آد.» و بعد ادامه می‌دهد: «باید زودتر از اینجا بیام بیرون.»
متوجه می‌شوم که اصلاً ندیده‌ام تکان بخورد و شاید به‌خاطر این باشد که نمی‌تواند، شاید اصلاً نباید تکان بخورد. «شاید بهتر باشه منتظر آمبولانس بشیم...»
«نه، من باید بیام بیرون. باید بیام بیرون.» شروع می‌کند به تقلا کردن و نگران می‌شوم که آسیب بیشتری به خودش برساند.
می‌گویم: «خیلی‌خب، وایستا. می‌آم سمتت و کمکت می‌کنم. تکون نخور.» سینه‌خیز بیرون می‌روم و یک بار دیگر به آن‌سمت ماشین می‌روم.
«نایل، اون بهوشه!»
می‌گوید: «خوبه.»
«دارم می‌آرمش بیرون.»
«می‌شه تکونش داد؟»

«خودش داره تکون می‌خوره، فقط باید کمکش کنم.»
«آفرین، دختر خوب.»
گرتای بیچاره روی صندلی‌اش جمع شده، روی سر و گردنش افتاده و من دعادعا می‌کنم ستون فقراتش آسیب ندیده باشد، دعادعا می‌کنم چیزی را خراب‌تر نکنیم. اما اگر بتوانم به‌نحوی او را به داخل ماشین خودمان برسانم، آن وقت اگر هنوز کار کند، شاید بتوانم برسانمش به بیمارستان.
می‌پرسد: «می‌شه اول بری سراغ لباس‌های فوتبال؟»
«نه، عزیزم، اول باید تو رو دربیاریم، بعد می‌ریم سراغ لباس‌ها، قول می‌دم. زود باش، می‌تونی یه‌کم دستت رو تکون بدی که بتونم... آره، همین‌طوری...»
نمی‌دانم چگونه او را بیرون بکشم، اما نمی‌توانم هر جایی از بدنش را هم بگیرم، بدنش به‌خاطر خون‌ریزی شدید، زیادی لیز شده است...
نفس عمیق دیگری می‌کشم و خودم را دوباره به‌زور وارد ماشین می‌کنم، بدنم به او فشار می‌آورد تا بتوانم دستم را بیندازم دور نیم‌تنه‌اش. می‌گوید: «وایستا.» وحشت‌زده است. «یه‌کم وایستا، لطفاً وایستا.» اما دیگر نمی‌شود، دستم به نقطه‌ای رسیده که می‌توانم روی زانوهایم بنشینم و بکشمش بیرون.
ابتدا تکان نمی‌خورد، انگار گیر کرده، اما دندان‌هایم را فشار می‌دهم، با تمام وجودم جیغ می‌کشم و او را از میان آهن بیرون می‌کشم و روی آسفالت جاده می‌آورم...
می‌بینم که چشمانش بسته می‌شوند.
سرخی صورتش می‌رود. خشک می‌شود، می‌میرد. نمی‌دانم از کجا این‌قدر زود متوجه می‌شوم، این‌قدر سریع... اما می‌توانم ببینم که او دیگر مُرده.
فریاد می‌زنم. «گرتا!»
او مُرده.

بلند می‌شوم، از او دور می‌شوم. خون زیادی ازش رفته. حالا متوجهش می‌شوم. همین‌طور دورتادور پایم را گرفته. او تقریباً به دو نیم تقسیم شده.
می‌گویم: «نایل، نایل، اون...»
برمی‌گردم سمت ماشینمان. در سمت نایل را باز می‌کنم و خم می‌شوم تا کمربندش را بررسی کنم که به‌شکل عجیبی باز نشده. بازش می‌کنم تا بتواند بیاید بیرون و می‌گویم: «زود باش، نمی‌شه دیگه اینجا موند...» و در این لحظه است که متوجه می‌شوم.
***
چشمانش هنوز بازند.
بی‌نهایت زیبا و پر از رنگ. رنگ‌های زیادی درونشان پنهان شده، رنگ برگ‌های پاییز، سبزه‌های جنگلی و حتی درخششی از طلا در میان نور. رنگ آن‌ها قهوه‌ای تیره و سبزِ عسلی و به تاریکی شبی بی‌انتها بود.
اما حالا چیزی جز سیاهی نیست.
وحشتناک است.
وجودم به دو نیم تقسیم می‌شود.
بخشی از وجودم پیرزنی است که پیش جنازه‌اش می‌رود. تک‌تک اعضای بدنش ناله سر می‌دهند و هیچ کدام دیگر در کنترل او نیست، پیرزنی که سرش را روی موهای تیره و شانه‌شده‌اش می‌گذارد، لبانش را روی لبان سردش که بوی سیگار می‌دهند. آرام زمزمه می‌کند: «وای، عزیزم، نه. خواهش می‌کنم.» آن مرد هیچ گرمایی ندارد، اما آن زن می‌خواهد تمام گرمای وجودش را بی‌کم‌وکاست به او بدهد، این را با تمام وجودش می‌خواهد، دلش می‌خواهد ذره‌ذره گرمای وجودش را تا آخرین ذره ممکن به آن مرد بدهد. می‌خواهد روح خود را به او بدهد یا اگر نمی‌شود، روحش را همان جا رها کند.
در حالی که بخش دیگر وجودم در جاده مانده، وحشت‌زده از مُرده‌ها.

***

ساعت‌ها می‌گذرند.

تصمیم گرفته بودم همین جا با او و گرتا بمیرم تا اینکه فکری به سرم می‌زند. اینجا ماندنْ چنگ زدن به گرمایی است که مدت‌ها پیش خاموش شده. دارم یخ می‌زنم، پاهای برهنه و دست‌هایم تکان نمی‌خورند، بینی‌ام درد می‌کند، گوش‌هایم سوت می‌کشند، مژه‌هایم در میان اشک‌های یخ‌زده‌ام خشک شده‌اند.

فکرم این است: لباس‌های فوتبال. باید آن‌ها را از صندوق‌عقب ماشین گرتا دربیاورم.

در جاده به‌آرامی می‌گویم: «نایل، نایل.»

می‌خواهم چیزی به او بدهم، چیزی که ما را از هم جدا کند، چیزی که روحش بداند هر جا باشد به‌دنبالش می‌آیم، اما هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسد، من هیچ چیزی ندارم، حتی خالی از هر جرئتی‌ام. از بدنی که روزی او درونش بود بدجوری می‌ترسم.

چگونه اینجا، در این سرما، این‌قدر راحت و ساده مُرد؟ چگونه بدون آنکه موقع رفتنش کنارش باشم، مُرد؟ چرا نشد آخرین کلماتش را بهم بگوید، آخرین لحظاتش را کنارم بگذراند، آخرین نگاهش را ببینم؟ چرا دنیا این‌قدر بی‌رحم است؟ چرا این‌قدر بی‌رحم است و گذاشت او تنهایی برود، بدون آنکه من پیشش باشم؟ آن وقت من کجا بودم؟ عشق و علاقه خودم را صرف زنی کردم که اصلاً نمی‌شناختم. این غیر قابل تحمل است.

روی زمین سرد ایستاده‌ام. به‌سمت صندوق‌عقب ماشین گرتا می‌روم و کیفی را برمی‌دارم که داخلش لباس‌های فوتبالی پسرش است. با یک پای شکسته و در حال خون‌ریزی در جاده راه می‌افتم، به‌سمت دنیایی که دیگر حتی یک لحظه هم به آن تعلق ندارم.

پشت چراغ ماشینمان لحظه‌ای توقف می‌کنم. پیش رویم چیزی جز پرتگاه نیست. حتی یک ستاره هم در آسمان نمی‌بینم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم بروم. نمی‌توانم بروم. نمی‌توانم اینجا بگذارمش و بروم. تنهایی نه.

زانوهایم توان ندارند. روی زمین می‌افتم. صورتم روی کیف می‌ماند و فکر می‌کنم که اینجا را ترک نخواهم کرد، اینجا را ترک نخواهم

کرد، اینجا را ترک نخواهم کرد و در نهایت، چیزی خیلی ساده‌تر و قدیمی‌تر برایم تصمیم می‌گیرد. مجبورم می‌کند دوباره روی پاهایم بایستم و رویم را از چراغ‌ها برگردانم و وارد سیاهی شب و جاده‌ای شوم که می‌دانم به چیزی جز غم‌واندوه و فقدان ختم نمی‌شود.

بحث عشق یا ترس نیست.

این خوی درونم است که می‌خواهد فقط زنده بمانم.

فصل بیست‌وهشتم

گالوی، ایرلند، دوازده ماه پیش

می‌پرسم: «خودش دلش می‌خواست خاک بشه؟» خیره به سنگ قبرش نگاه می‌کنم.

پنی می‌گوید: «آره، هیچ وقت ازش نپرسیدی؟»

«نه. نمی‌دونم چرا، اما همیشه فکر می‌کردم خاکستر شدن رو...»

«چون اون مرد دانش بود و نه مذهب؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «احتمالاً.»

سکوتی طولانی برقرار می‌شود و بعد چیزی در پنی عوض می‌شود. می‌آید و در قبرستانی غرق نور آفتاب، کنارم می‌ایستد. «اون می‌خواست بدنش به زمین برگرده و همین‌طور به موجودات روی زمین. می‌خواست از انرژی زندگی‌ش برای چیز خوبی استفاده بشه. توی وصیتش بود.»

نفسی بیرون می‌دهم. «می‌فهمم.»

نایل لینچ، پسر و همسری که دوست داشته شد.

آرام می‌گویم: «ممنون که این رو نوشتی. می‌دونم اجباری نبوده.»

«حقیقت داره، مگه نه؟»

اشک‌هایم را قورت می‌دهم. «خیلی زیاد.»

***

بعد از آن، در عمارتی که قرار بود تا پایان زمان عفو مشروطم خانه‌ام باشد، به اتاق بچگی نایل می‌روم و نوزده ساعت تمام را می‌خوابم. در نیمه‌های شب بیدار می‌شوم، گیجم و دیگر خوابم نمی‌برد. نگاهی به کلکسیون تریلوبیت[۱۴۵]هایش می‌اندازم و بعد سراغ دفترچه‌ای می‌روم پر از گل‌های ظریف و چسبیده به صفحات آن. دفترچه‌ای شامل نکته‌هایی بی‌پایان از رفتار حیوانات، آلبوم عکسی شامل

پرهای پرندگان، سنگ‌هایی در هر شکل و اندازه، سوسک‌ها و شب‌پره‌های خشک‌شده، تکه‌هایی از تخم پرندگانی که خال‌خال بودند... هر چیز کوچکی را که می‌دیدم ارزشمندتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. متوجه شدم که نایل باور داشت مادرش هرگز نتوانسته به او عشق بورزد، اما مدرک محکمی وجود داشت که خلافش را ثابت می‌کرد: نگه داشتن این گنج‌ها به این تمیزی و مرتبی در طول تمام این سال‌ها.

چند جعبه‌ای در گوشه اتاق برچسب اخیراً دارند. داخلشان کلی کاغذ پیدا می‌کنم، مقالات چاپ‌شده‌اش، متن‌های تدریسش و چند دفترچه. این‌ها را خوب می‌شناسم. دیده بودمش که سال‌های سال روی آن‌ها کار می‌کرد. یکی از دفترچه‌ها با بقیه فرق داشت و این‌یکی اصلاً برایم آشنا نبود. رویش نوشته شده بود فرانی.

موقع باز کردنش عصبی‌ام. در ابتدا، از نوشته‌های کوتاه و رسمی‌اش این‌گونه به نظر می‌رسد که مطالعه زنی است با اسم من، اما کاملاً بیگانه.

۹:۱۵ صبح، یک لفاف استفاده‌شده را به بیرون دست‌شویی مردانه پرتاب می‌کند و با جیغ و فریاد از بی‌شرم‌وحیا بودن مردان می‌نالد.

۴:۳۰ بعدازظهر، دوباره دارد مارگارت آتوود می‌خواند، همان متنی را که در کلاس نقل‌قول کرده بودم.

حدود ۱:۰۰ بامداد، نام مادرش را فریاد می‌کشد و تکانش می‌دهم تا بیدار شود.

شبیه دفترچه ثبت وقایع زندگی من است. ثبت اعمالم. همین‌طور که می‌خوانم و جلو می‌روم، اطلاعات آماری کمتر و کمتر علمی می‌شوند و بیشتر و بیشتر احساسی و شاعرانه. وقتی وحشت‌زدگی اولیه‌ام محو می‌شود، آن وقت است که متوجه می‌شوم چیست. مطالعه‌ای بیشتر روی همسرم تا من. او یاد گرفته بود این‌گونه چیزی را یاد بگیرد، این‌گونه به چیزی عشق بورزد.

آخرین نوشته این است:

پیش از آنکه همسرم همسرم شود، موجودی بود که مطالعه‌اش کردم. حالا، در این صبح دل‌انگیز، انگشتانش روی برآمدگی شکمش‌اند، زیر انگشتانش بازو، مشت یا پایی خودش را به ما نشان می‌دهد، به‌واسطه صدایم تلاش می‌کند خودش را به ما نزدیک‌تر کند. تکان می‌خورد، این موجود کوچک، و در چشمان فرانی که به من نگاه می‌کند نوری چنان روشن می‌درخشد، نوری که داخلش پر از شگفتی است، هم از ترس و هم

از ذوق.
او عاشق این بچه است و در عین حال، این قفس او هم هست. حس می‌کنم تنها دلیل موافقتش برای بچه‌دار شدن این بچه این بود که می‌خواست وقتی می‌رود، چیزی پیش من بماند. چون آن حال دوباره سراغش می‌آید، هر چیزی که هست، دوباره آن ندا سراغش خواهد آمد. اما او قول مرا فراموش کرده. من منتظر می‌مانم، همیشه. دخترمان هم با من منتظر می‌ماند. شاید روزی او هم برود، برای یک ماجراجویی یا هر چیزی، حتی آن‌گاه من منتظر او هم می‌مانم.
***
بعد از زیرورو کردن هر چیزی که در اتاقش بود، پابرهنه به‌سمت حیاط پشتی می‌روم، از کنار حوض می‌گذرم و وارد گلخانه می‌شوم. قفس انتهای گلخانه هنوز خالی است ـ پنی هرگز برای پرنده‌هایی که آزاد کردم جایگزینی نیاورد ـ اما به هر ترتیب داخل می‌مانم و خیلی روشن و واضح حس بال‌هایی را به خاطر می‌آورم که به صورتم کشیده می‌شود و طعم لب‌هایش.
«فرانی؟»
برمی‌گردم و با پنی مواجه می‌شوم. می‌فهمم که ساعت‌هاست در این قفس مثل دیوانه‌ها خشکم زده. خاطره‌ای آزاردهنده سراغم می‌آید. ما قبلاً هم اینجا ایستاده بودیم، من و او، درست مثل همین حالا. می‌گویم: «متأسفم.»
«صبحانه می‌خوری؟»
با سر تأیید می‌کنم و دنبالش می‌روم. جای آرتور در انتهای میز صبحانه خالی است. چند سالی می‌شود که جایش خالی مانده. بعد از مرگ نایل، خانه را ترک کرد، دیگر نمی‌توانست در آن خانه‌ای بماند که پسرشان داخلش بزرگ شده بود. برای همین حالا پنی در این عمارت بزرگ، که شبیه آرامگاه شده، تک‌وتنها زندگی می‌کند و تمام حس‌های منفی من که تا حالا به او داشتم آب می‌شوند و به هوا می‌روند. دلم می‌خواهد برایش مأوایی باشم در این غمی که تحملش غیرممکن است.
در سکوت به خوردن صبحانه ادامه می‌دهیم تا اینکه می‌پرسد: «چرا گفتی از قصد این کار رو کردی؟»

قاشقم را زمین می‌گذارم. مدت‌هاست که با هم حرف نزده‌ایم، هیچ وقت نمی‌خواستم در زندان با او روبه‌رو شوم؛ برای همین منطقی است که بخواهد ازم سؤال بکند، سؤال‌هایی که به‌نظرش مهم‌اند.
«چون... دلم می‌خواست مجازات بشم. به سخت‌ترین شکل ممکن.» قانع کردن دادگاه به گناهکار بودنم اصلاً سخت نبود، مخصوصاً بعد از مشخص شدن میزان الکل در خونم یا گزارش گروه تحقیق درباره ماشین و اینکه روی زمین هیچ اثری از جای ترمز نبود و ظاهراً مستقیم به دل ماشین روبه‌رو رفته بودم، انگار که می‌خواستم از قصد نابودمان کنم، یا حتی بعد از بلایی که سر بدن گرتا آورده بودم.
«پس جای لاستیک‌های ماشین چی؟ تو همین‌جوری رفتی اون‌ور جاده، بدون اینکه ترمز بگیری. فرانی، چرا ترمز نگرفتی؟»
می‌گویم: «یه جغد دیدم.» در صدایم بغض است. سرم روی دستانم فرود می‌آید، موجی بزرگ از آب روی سرم خراب می‌شود.
مدت‌ها می‌گذرد تا اینکه دست نوازشی به‌آرامی به موهایم کشیده می‌شود. «یه چیزی هست که باید نشونت بدم.»
***
پنی مرا به دفترش می‌برد و نامه‌ای را از کشویش بیرون می‌کشد. آن را می‌دهد به من. رویش نوشته: آخرین وصیت. من اصلاً آماده نیستم، اما پهن فرش می‌شوم و صفحات داخلش را ورق می‌زنم تا اینکه می‌بینمش:
اگر پرستویی نمانده بود، دلم می‌خواهد دفن شوم، تا اینکه بدنم انرژی‌اش را به زمین برگرداند، همان زمینی که بلاهای زیادی بر سرش آوردیم، تا اینکه بتواند جان‌بخش موجودی باشد، تا اینکه بتواند چیزی به آن اضافه کند، برخلاف ما که همیشه چیزی از آن کم می‌کنیم.
اگر پرستوها مانده بودند...
چشمانم را برای مدتی طولانی می‌بندم. خودم را آماده می‌کنم.
اگر پرستوها مانده بودند و خیلی سخت و غیرممکن نبود، دلم می‌خواهد خاکسترم را در مقصدشان و جایی که به آنجا پرواز می‌کنند پخش کنید.
اقیانوس پرتلاطم وجودم آرام می‌گیرد. بلند می‌شوم، بالاخره با یقین و مطمئن.

می‌پرسم: «می‌تونیم بگیم نبش قبرش کنن؟»
پنی حیرت‌زده می‌شود. «چی؟ اما امکان نداره که... اون‌ها همه‌شون مرده‌ان.»
می‌گویم: «نه، هنوز نه. و من می‌دونم که مقصدشون کجاست و به کجا پرواز می‌کنن.»
«چه‌جوری؟»
«نایل بهم گفته.»
***
استرنا پارادیسیا، اقیانوس اطلس جنوبی، فصل جفت‌گیری
گستره یخ‌های پیش رویمان پرتلألؤ و مسحورکننده است، بی‌نهایت زیبا. گویی حاکم مطلق دنیای سرماست، قلب واقعی دنیایش. مغرور و دست‌نخورده و کاملاً دست‌نیافتنی.
و خالی.
با اینکه از آن‌ها گذشتم، با اینکه به خودم گفتم همه چیز تمام شده، با این حال، باز هم توقع آسمانی مملو از پرندگان را دارم، یا گوشه‌ای پر از فک‌های دریایی یا حداقل هر موجود زنده‌ای. چون همین‌طور که استرنا پارادیسیا راهش را به‌سمت ساحل باز می‌کند و از میان تکه‌های بزرگ یخ می‌گذرد، هیچ حرکت و جنبشی را حتی در دوردست‌ها هم نمی‌بینم و قلبم دوباره از نو می‌شکند.
از انیس می‌پرسم: «می‌دونی کجاییم؟» صدایی هوا را پر می‌کند، یخ‌ها از لبه سواحل می‌شکنند و با صدایی مهیب‌تر از طوفان به داخل اقیانوس می‌افتند. هرگز انتظار چنین صدایی را نداشتم.
«داریم به شبه‌جزیره جنوبگان[۱۴۶] نزدیک می‌شیم. از اونجا می‌ریم شرق و به‌سمت دریای ودل.»
به سرزمینی که پیش رویمان است خیره نگاه می‌کنم.
ناگهان احساس می‌کنم یک جای کار می‌لنگد. دریای ودل جایی بوده که آن‌ها همیشه به‌سمتش می‌رفته‌اند. همیشه پهنای قطب جنوب پر بوده

از حیات‌وحش تا سرزمین ویلکز[۱۴۷] در شمال‌شرقی، جایی که پرستوهای شمالی‌ای که راهشان را به‌سمت استرالیا کج می‌کرده‌اند، به آنجا می‌رفتند.
می‌گویم: «وایستا. می‌تونی یه‌کم سرعت رو کم کنی؟»
انیس به‌آرامی اهرمی را می‌کشد و با تعجب مرا نگاه می‌کند.
مطمئن نیستم چگونه می‌توانم این اطمینان نداشتن ناگهانی را برایش توضیح دهم. «اینجا جاییه که اون‌ها همیشه می‌اومده‌ان. ودل یا ویلکس[۱۴۸].»
«ما با این بنزین باقی‌مونده‌مون هیچ وقت نمی‌تونیم دور بزنیم و به ویلکس برسیم. با اونجا حداقل دو سه ماهی فاصله داریم.»
سرم را به‌نشانه نفی تکان می‌دهم. منظورم این نیست. ذهنم بلاانقطاع کار می‌کند، به تمام چیزهایی فکر می‌کنم که از جلسات نایل، تحقیقاتش و هزاران صفحه‌ای که درباره این موضوعات نوشته یادم مانده. از ودل و ویلکس به‌شدت مراقبت می‌شود، چون آن‌ها نقاطی بودند که حیوانات به آن مهاجرت می‌کردند. ما می‌دانیم که پرنده‌ها به هیچ کدام از این دو مکان نرسیده‌اند ـ تمام گونه‌هایی که توانایی رسیدن به این نقطه را داشتند مرده و منقرض شده‌اند، همه به‌جز پرستوهای شمالی.
هریت همیشه می‌گفت زمانی می‌رسد که این پرندگان در جایی نزدیک‌تر توقف می‌کنند و از چیزهای متفاوتی تغذیه می‌کنند. اما نایل معتقد بود آن‌ها به‌سمت یخ‌ها پرواز می‌کنند، چون این کاری است که بلدند و آن‌ها آن‌قدر به راهشان ادامه می‌دهند تا یا ماهی پیدا کنند یا از گرسنگی بمیرند.
خیلی سریع می‌گویم: «بپیچ سمت راست.»
«چی؟ توی غرب که چیزی نیست...»
«برو غرب، همین حالا!»
انیس بدوبیراهی تحویلم می‌دهد، اما جهت حرکت را عوض می‌کند. راهمان را در مسیری ادامه می‌دهیم که پنیسول[۱۴۹] و جزایر شتلند

جنوبی[۱۵۰] در سمت چپمان قرار می‌گیرند و شاید عقلم را از دست داده باشم، شاید رسیدن با چنین قایقی دیوانگی محض باشد، شاید همین الان هر دویمان را به کشتن داده باشم.
آدم‌های زیادی در دریای روس[۱۵۱] گم شدند. در این مکان هیچ پناهگاهی نیست، هیچ حفاظی وجود ندارد و از ماه فوریه همه جا یخ‌بندان می‌شود، برای همین دیگر هیچ راه ورود و خروجی نمی‌ماند.
امروز سوم ژانویه است. احتمال خیلی زیادی وجود دارد که هرگز نتوانیم زنده از اینجا بیرون برویم.
انیس سمت من برمی‌گردد و بدون هیچ دلیلی نیشش تا بناگوش باز می‌شود و سلامی نظامی می‌دهد. سلام نظامی‌اش را جواب می‌دهم. چراکه نه؟
چراکه به‌نظر من، خیلی ناگهانی، اگر این پایان راه باشد، حقیقتاً و بدون هیچ اغماضی، اگر این آخرین کوچ باشد ـ آن هم نه‌فقط کوچ خودت، بلکه آخرین کوچ آخرین بازمانده‌ها از گونه‌ات، آن وقت اگرچه خسته‌ای، اگرچه گرسنگی امانت را بریده و ناامیدی بهت غلبه کرده، پیش‌تر می‌روی، جلوتر می‌روی.
***
قایق فلزی ما در این سفر حسابی درب‌وداغان شده، راهش را کج‌ومعوج در نزدیکی ساحل قطب جنوب پیدا می‌کند و ما هم وقتمان را به تماشای برف‌وبوران و پهنه آسمان می‌گذرانیم، می‌ترسیم پلکی بزنیم و چیزی از دستمان دربرود. هوا به‌سرعت رنگ عوض می‌کند. دما به منفی دو درجه سانتی‌گراد می‌رسد. موج‌ها بلند و بلندتر می‌شوند. انیس تمام تلاشش را می‌کند که از تکه‌های خطرناک یخ‌های جداشده از ساحل دوری کند. صدایی که برخوردشان با آب تولید می‌کند یک وومف بلند و وحشتناک است. انیس به آن‌ها می‌گوید کوه یخ کوچک و هر کدامشان ممکن است قایق ما را از وسط نصف یا بالکل غرق کند.
در روز چهارم سفرمان به‌سمت غرب، سرعت باد به هفتادوپنج گره دریایی[۱۵۲] رسید که طبق گفته انیس، می‌تواند در چنین دمای پایینی مرگ‌بار باشد. منظورش را درست نفهمیدم، سؤالی هم نکردم، اما خیلی زود در روز ششم منظورش را با گوشت و پوست و استخوانم حس کردم.
دور و اطراف قایق و بادبان‌ها شروع کردند به یخ بستن. من و انیس مدام مجبور بودیم به این‌سو و آن‌سوی قایق برویم تا نگذاریم یخ

بزنند، اما بی‌فایده بود، برای همین انیس قایق را بیشتر نزدیک ساحل برد. تا اینکه به دریای آموندسن[۱۵۳] می‌رسیم که بسیار آرام‌تر از روس است، شاید دست سرنوشت بود که به آنجایی نرسیم که می‌خواستیم. می‌روم و هر چه را از مواد غذایی و تجهیزات مانده است جمع می‌کنم. در این قایق کمدی است پر از لباس‌های گرم زمستانی، کاپشن و چکمه که شاید معنایش مرگ و زندگی باشد. حسابی ترسیده‌ام، اما چه اهمیتی دارد؟ هر چه باشد، این ترسْ بیشتر بهم احساس زنده بودن می‌دهد.

انیس می‌پرسد: «چی‌کار می‌کنی؟» او آن بالا دارد با EPIRB ورمی‌رود که یک‌جور درخواست کمک اضطراری رادیویی است که مکانمان را برای نیروهای امدادی مشخص می‌کند. کار این قایق دیگر تمام است. نمی‌تواند ما را جلوتر ببرد.

می‌گویم: «من از اینجا پیاده می‌رم. همین جا منتظرم بمون. برمی‌گردم.»

مرا نادیده می‌گیرد و کیف خودش را می‌بندد.

با هم از قایق بیرون می‌زنیم و وارد یخ‌ها می‌شویم.

***

اوضاع سختی است. از آخرین باری که اندامی را در بدنم حس کرده‌ام مدت‌ها می‌گذرد. با این حال، هوا گرم‌تر از همیشه است و یخ‌ها دارند آب می‌شوند. همه چیز دارد عوض می‌شود، همه چیز دارد می‌میرد. این ممکن است تنها دلیلی باشد که ما هنوز یخ نزده‌ایم.

روزها را استراحت می‌کنیم، بدنمان را زیر سطح برف دفن می‌کنیم و شب‌ها راه می‌رویم تا خودمان را گرم نگه داریم. همیشه جوری حرکت می‌کنیم که دریا سمت راستمان باشد تا بتوانیم راه برگشتمان را پیدا کنیم. گاهی دستان همدیگر را می‌گیریم، چراکه این‌گونه کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. به تمام کسانی فکر می‌کنم که از دستشان داده‌ام، به مادرم و دخترم، به گرتا، به لیا ـ امیدوارم لیا میانشان نباشد ـ و به نایل. معلوم است که به نایل فکر می‌کنم، با هر قدمم به او فکر می‌کنم.

در سومین روز پیاده‌روی‌مان تقریباً مطمئن می‌شوم که انیس دیگر نمی‌کشد. قدم‌هایش به‌شدت آرام شده‌اند و به‌سختی می‌تواند روی گفت‌وگویی تمرکز کند. توقف می‌کنیم و روی زمین یخ‌زده ولو می‌شویم. از کیفم به او کنسرو لوبیا می‌دهم و در سکوت با هم می‌خوریمش،

به دنیای در سکون اطرافمان نگاه می‌کنیم. مطمئن نیستم بدون او بتوانم به حرکتم ادامه دهم. نه در زمانی که هر چه جلوتر می‌رویم چیزی جز یخ پیدا نمی‌کنیم.

می‌پرسم: «چرا اینجایی، انیس؟»

جوابی نمی‌دهد، فقط به خوردنش ادامه می‌دهد، تمام تمرکزش روی جویدن و قورت دادن لوبیاهاست.

اما بعد از مدتی طولانی می‌گوید: «نمی‌خواستم مجبور شی تنهایی انجامش بدی.»

سینه‌ام به درد می‌آید. از سخاوت و عشقی که در این کلمات است. عشقی مشترک که هر دویمان داریم و نمی‌شود انکارش کرد. به‌خاطرش ممنونم و همین‌طور برای اینکه مجبور نشدم تنهایی انجامش دهم. بالاخره متوجه می‌شوم هر چیزی که تا الان داشتم تلاش می‌کردم تا به آن چنگ بزنم دیگر بس است. دیگر دلیلی ندارد، حداقل حالا که دیگر به آخر مسیر رسیده‌ایم، دیگر نه.

آهسته می‌گویم: «اون مُرده. همسرم.»

انیس می‌گوید: «می‌دونم، عزیزجان.»

دنیا به‌آرامی شروع به چرخش می‌کند.

آرام می‌گویم: «ما اینجا تنهاییم، مگه نه؟»

با سر تأیید می‌کند.

«دیگه موجودی نمونده.» کنسرو خالی را به داخل کیفم برمی‌گردانم. اما نمی‌توانم از جایم بلند شوم. توانش را ندارم. می‌گویم: «من نزدیکش بودم. خیلی نزدیکش بودم، اما آخرش کنارش نبودم.»

«تو پیشش بودی.»

«نه، من هی ترکش کردم. این چیزیه که باهاش می‌مونه.»

«مزخرف نگو.»

«باید پیشش می‌موندم.»
«موندی. با این حال، اون تنها رفت. همه ما تنها می‌ریم. همیشه همین‌طوره.»
«راه درازیه برای تنهایی رفتن.» با انگشتان لرزانم چشمانم را می‌فشارم. «نمی‌تونم حسش کنم.»
«می‌تونی، وگرنه فکر کردی چه‌جوری داری به راهت ادامه می‌دی؟»
با این حرف بلند می‌شود، من هم بلند می‌شوم و به راهمان ادامه می‌دهیم.
***
اما چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. دارم از شیب بلندی بالا می‌روم، نگران انیسم که زیادی عقب مانده. برمی‌گردم تا مطمئن شوم هنوز دارد می‌آید و بعد روبه‌رو را نگاه می‌کنم.
متوقف می‌شوم.
چون چیزی از آسمان گذشت.
شروع می‌کنم به دویدن. تعداد بیشتری نمایان می‌شوند، در حال پرواز و شیرجه زدن از آسمان و بعد دوان‌دوان از شیب به پایین می‌روم و...
وای، خدای من.
صدها پرستوی شمالی یخ‌های پیش رویم را پوشانده‌اند. سروصدا می‌کنند و فریاد می‌کشند، در آسمان با جفتشان به رقص می‌آیند. با خوشحالی فریاد سر می‌دهند. به‌سمت دریایی می‌روند که آن‌ها را می‌خواند، آن وقت است که می‌بینم با اشتیاق به‌دنبال ماهی‌ها در آب شیرجه می‌زنند، در دریایی که مملو از ماهی است.
با پاهایی باز روی زمین می‌نشینم و هق‌هق گریه می‌کنم.
برای سفری که آن‌ها طی کرده‌اند. برای عشق‌هایی که پشت‌سر مانده‌اند. برای تو و برای تمام وعده‌هایی که از دست رفت و زندگی‌ای که تسلیم سرنوشت شد، اما نتوانست مرگ تو را تحمل کند.

انیس به من می‌رسد و خنده آرامی سر می‌دهد. در همین لحظه، نهنگ بزرگی به سطح آب می‌آید، از دور برایمان دست تکان می‌دهد و ما نفسمان بند می‌آید و بعد شروع می‌کنیم به بالا و پایین پریدن و خوشحالی. این منظره آن‌قدر زیبا و جذاب است که نمی‌توانم طاقت بیاورم. یعنی دیگر چه‌چیزی در این آب‌های تمیز و دست‌نخورده، در این مأوا و پناهگاه امن مخفی شده است؟

می‌گویم: «متأسفم که سگانی اینجا نیست.» دماغم را تمیز می‌کنم. «این‌همه ماهی اینجاست، اما هیچ راهی برای گرفتنشون نیست.»

به‌شکل مسخره‌ای نگاهم می‌کند. «خیلی وقته دیگه دلم نمی‌خواد ماهی بگیرم. فقط دلم می‌خواست بدونم هنوز جایی بین آب‌ها هستن، دلم می‌خواست بدونم اقیانوس هنوز زنده‌ست.»

در آغوشش می‌کشم و برای مدتی طولانی یکدیگر را رها نمی‌کنیم، صدای پرندگان دورتادورمان را پر می‌کند.

***

کمی بعد می‌گویم: «کاش نایل هم می‌تونست اینجا رو ببینه.» خدایا، چقدر دلم می‌خواست که می‌توانست اینجا را ببیند.

نفس عمیقی می‌کشد. «چقدر دیگه می‌خوای بمونی؟»

می‌گویم: «برای همیشه چطوره؟» لبخندی می‌زنم. «می‌تونیم بریم، اما قبلش یه کاری دارم. اون دلش می‌خواست که خاکسترش پیش اون‌ها پخش بشه.»

انیس دستم را می‌فشارد. «پس من جلوتر می‌رم، اشکالی نداره؟ می‌ذارم باهاش تنها باشی.»

با سر تأیید می‌کنم، اما دستش را رها نمی‌کنم. «ممنون، ناخدا. تو مرد خوبی هستی و زندگی خوبی رو گذرونده‌ای.»

نیشش باز می‌شود. «هنوز مونده، خانم لینچ.»

«آره، مطمئناً هنوز مونده.»

نگاهش می‌کنم که به‌سمت شیب می‌رود، از همان راهی که آمده‌ایم برمی‌گردد. سپس رویم را برمی‌گردانم و به‌سمت لبه آب می‌روم. نامه‌های نایل را از کیفم درمی‌آورم و جعبه چوبی کوچکی را که از خاکسترش محافظت می‌کند. دلم می‌خواست نامه‌ها را رها کنم، اما

متوجه شدم نمی‌توانم، نایل اصلاً خوشش نمی‌آید که کلماتش باعث آلودگی محیط‌زیست شوند. برای همین، آن‌ها را به داخل کوله‌ام برمی‌گردانم، اما پیش از آن، یک بار دیگر انگشتانم را روی دست‌نوشته‌هایش می‌کشم.
جعبه را به‌آرامی نزدیک لبانم می‌آورم تا بوسه‌ای برای خداحافظی به آن بزنم، کاری که موقع زنده بودنش نتوانسته بودم انجام دهم.
باد به شدت قبل نیست، اما آن‌قدری هست که خاکستر را با خودش ببرد و به بال‌های سفید برساند، آن‌قدر آن‌ها را می‌برد تا دیگر نمی‌توانم بفهمم روی کدام پرنده نشسته و روی کدام نه.
لباس‌هایم را درمی‌آورم و به داخل اقیانوس می‌پرم.

فصل بیست‌ونهم

ایرلند، ده سال پیش

«چی پیدا کرده‌ای؟»

«یه تخم.»

با سرعت می‌آید کنارم و دوتایی به چیزی که داخل چمن‌ها افتاده خیره نگاه می‌کنیم. روی تخم طیف زیبا و بی‌نظیری از خال‌خال آبی وجود دارد.

نفسی می‌کشم و می‌گویم: «واقعی‌ان؟»

نایل با سر تأیید می‌کند. «تخم کلاغه.»

خم می‌شوم تا بردارمش، اما...

نایل اخطارگونه بهم می‌گوید: «بهش دست نزن.»

«باید برگردونمش به لونه‌ش.»

«اگه بهش دست بزنی، پرنده مادر بوی تو رو روی اون حس می‌کنه و بعد دیگه پسش می‌زنه.»

«یعنی... همین‌جوری اینجا ولش کنیم؟ نمی‌میره؟»

با سر تأیید می‌کند. «با این حال، هر چی کمتر دست‌کاری‌ش کنیم بهتره. دست‌کاری ما چیزی جز نابودی به وجود نمی‌آره.»

به‌آرامی دستش را می‌گیرم. «می‌تونیم ازش مراقبت کنیم. خودمون پرورشش بدیم و بعد آزادش کنیم.»

«اون وقت دستی می‌شه.»

لبخند می‌زنم. «قشنگه که.»

نگاهی به من می‌اندازد. در ابتدا درون نگاهش سایه‌ای از دلسوزی می‌بینم. از اینکه حس می‌کند چیزها را بهتر از من می‌فهمد.

سایه‌ای از آن بدبینی همیشگی‌اش. اما من هم نگاهش می‌کنم، می‌گذارم خوب متوجه اطمینانم بشود. می‌گذارم ببیند که شاید ما همیشه هم ارمغان‌آور ویرانی نباشیم، شاید همیشه هم سمی برای دنیا نباشیم، اینکه شاید بتوانیم رشدش دهیم. سپس چیزی در چشمانش تغییر می‌کند.
نایل لبخندم را با لبخندی جواب می‌دهد.
دریای آموندسن، بخش غربی قطب جنوب، فصل جفت‌گیری
سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده، اما من آرامم. سرم را هنوز داخل آب نکرده‌ام. نیازی هم نیست، حداقل نه تا آخرین لحظه. آب کارش را روی باقی اعضای بدنم به‌سرعت انجام می‌دهد و من دوست دارم تا جایی که می‌توانم پرستوهای شمالی را تماشا کنم. شاید تلاش کنم آن‌ها را هم با خودم ببرم.
مامان، من تکه‌ای از تو را با خودم خواهم برد. تو نفس را از بدنت گرفتی، درست مثل همین کاری که من الان دارم انجام می‌دهم. تو بهم کلی کتاب و شعر هدیه دادی و یک اراده برای دیدن دنیا. برای این‌ها همیشه به تو مدیونم. صدای بادی را که در کلبه چوبی کوچکمان می‌وزید با خود خواهم برد و بوی موهای همیشه‌خیست و گرمایت وقتی که بهم می‌چسبیدی. مادربزرگ، تکه‌ای از تو را نیز با خودم خواهم برد. تو بهم آرامش و قدرت دادی؛ متأسفم که زودتر متوجهش نشدم. جان، من بخشی از تو را هم با خودم خواهم برد، عکسی که روی شومینه نگه داشتی و تمام عشقی که در دلت جا گذاشتی، عشقی که حتی مدت‌ها بعد از رفتنشان هنوز هم حسش می‌کردی. با خودم تک‌تک هدایایی را هم که کلاغ‌ها برایم آوردند می‌برم، هر کدامشان برایم مثل گنجی است. من دریا را هم با خودم خواهم برد. در عمق وجودم، موج‌هایش راهشان را به روحم باز می‌کنند. من احساس دخترِ درون شکمم را هم با خودم می‌برم، تمام وجود او را، و همیشه نگهش می‌دارم.
اما هیچ چیزی از تو نمی‌خواهم، عشق زندگی من، نایل. ترجیح می‌دهم این من باشم که به تو چیزی می‌دهم.
ذات و طبیعت من برای تو. خوی درونی من برای تو. همه و همه برای تو.
***
به زیر آب می‌روم.

انگشتان دست و پایم سفید شده‌اند، بدنم خون را از آن‌ها دور می‌کند، سعی می‌کند تمرکز را در جاهای مهم‌تر نگه دارد، جاهایی که هنوز گرم‌اند و برای ادامه ضربان قلبم ضروری.
خورشید نقشی روی آب بالای سرم انداخته. به‌نظرم یک بار خوابش را دیدم.
حالا پرنده‌ها به سایه تبدیل شده‌اند، بالای سرم می‌چرخند و می‌چرخند و من تماشایشان می‌کنم و تماشایشان می‌کنم و بعد چشمانم را می‌بندم.
می‌تونیم ازش مراقبت کنیم.
ناگهان چشمانم باز می‌شوند. ماهی با سرعت از کنارم می‌گذرد، زیر نور آفتاب می‌درخشد و من خیلی سردم است.
چی گفتی؟
تو بهم نشون دادی که اگه شجاع باشیم، می‌تونیم ازش مراقبت کنیم.
اما من که دیگه چیزی برام نمونده.
دنیا هنوز زنده‌ست.
آرامش.
و بعد...
می‌تونی منتظرم بمونی؟ یه‌کم دیگه؟
تا ابد.
به سطح آب می‌آیم، با قدرت از آن می‌گذرم، هوا با شدت‌وحدت به ریه‌هایم می‌تازد. اصلاً نمی‌دانم چگونه اتفاق می‌افتد، اما همه چیز در حرکت است، روی سطح دریا وجودم به زندگی چنگ می‌زند، خودم را بیرون می‌کشم، خودم را از این شرم بی‌پایان غرق شدن رها می‌کنم.
اصلاً در توانم نمی‌بینم که بتوانم لباس‌هایم را دوباره بپوشم، اما به‌نحوی موفق می‌شوم بپوشمشان. اصلاً در خودم نمی‌بینم که روی

دو پایم بایستم، اما به‌نحوی این کار را می‌کنم. راه رفتن برایم غیرممکن است، امکان ندارد بتوانم راه بروم، اما این کار را می‌کنم. قدمی بعد از قدم و قدمی بعد از قدم دیگر.
ما اینجا تنها نیستیم، هنوز نه. همه‌شان از بین نرفته‌اند، برای همین وقتی برای غرق شدن ندارم. هنوز می‌شود کارهایی کرد.
نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد. ممکن است ساعت‌ها، روزها یا حتی هفته‌ها طول کشیده باشد، اما بالاخره وسیله‌ای را می‌بینم که از روی یخ‌ها نزدیک می‌شود و صدای پره‌های بالگردی را در دوردست‌ها می‌شنوم. در این نقطه به خودم اجازه می‌دهم روی زمین بیفتم.
قولی نمی‌دهم. دیگر از قول‌ها خسته شده‌ام. باید ثابت کرد.

مؤخره

زندان لیمریک، ایرلند، شش سال بعد

دومین باری که از زندان آزاد می‌شوم باران می‌بارد و این بار برخلاف دفعه پیش، تشنه تمام کردن نیستم، پر از حس شروعم و با خودم چیزهای زیادی دارم، چیزهایی مثل مدرک دانشگاهی که به‌سختی درون زندان گرفتمش و خاطره‌ای از محیطی گسترده و دست‌نخورده در آن‌سوی دنیا.

توقع ندارم کسی بیرون منتظرم باشد.

سایه‌ای را در میان باران می‌بینم که به وانتش تکیه داده. بدون چتر.

نزدیک‌تر می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم حتماً باید انیس باشد، یا شاید هم آنیک... همه می‌دانند که امروز آزاد می‌شوم، اما ازشان توقع ندارم این‌همه راه بیایند...

هیچ کدام از خدمه سگانی نیست. من این مرد را اصلاً نمی‌شناسم. شاید اصلاً منتظر من نباشد.

اما به هر حال به‌سمتش می‌روم.

او قدبلند و چهارشانه است و موهای خاکستری دارد، بارانی چرمی پوشیده است، از همان‌هایی که ادیت موقع رفتن به مرتع، زیر باران به تن می‌کرد، چکمه‌هایش کثیف‌اند و دور دهان و چشمانش چروک افتاده و ناگهان می‌شناسمش.

«سلام.» این را پدرم می‌گوید.

***

وانت دامینیک استوارت بوی قهوه مانده می‌دهد و وقتی پایم را داخل ماشین می‌گذارم و لیوان‌های یک‌بارمصرف قهوه را می‌بینم، دلیلش را متوجه می‌شوم.

می‌گوید: «متأسفم.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم و در را می‌بندم.
در سکوت می‌نشینیم و به صدای بارش باران روی سقف ماشین گوش می‌دهیم.
دامینیک می‌پرسد: «کجا بریم؟» لهجه استرالیایی‌اش غلیظ است و در عین شگفتی، مرا یاد خانه می‌اندازد.
به این فکر می‌کنم که می‌تواند مرا به کجاها ببرد، اما هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسد. به‌جایش، به تمام سال‌هایی فکر می‌کنم که به تنفر از این مرد گذراندم، به‌خاطر بلایی که سر کس دیگری آورده بود و جایی که فرستاده شده بود، و تمام سال‌هایی که به‌خاطر شبیه شدن به او از خودم خجالت کشیدم و شرم کردم، تمام سال‌هایی که آرزویم فقط داشتن خانواده‌ای بود و بس. حتی یک عضو خانواده هم برایم کافی بود.
از او می‌پرسم: «تا حالا اسکاتلند رفته‌ای؟»
«نه.»
«می‌خوای بری؟»
نگاهی به من می‌اندازد و بعد به باران. بدون کلامی ماشین را روشن می‌کند و در این لحظه، سایه خال‌کوبی قدیمی رنگ‌ورورفته‌ای از یک پرنده را روی دستش می‌بینم.
دامینیک می‌بیند که به خال‌کوبی‌اش خیره شده‌ام و لبخندی از روی خجالت می‌زند. «قدیم‌ها آیریس این رو بیشتر از همه دوست داشت.»
لبخندش را با لبخند جواب می‌دهم.
مامان قدیم‌ها بهم می‌گفت که به‌دنبال نشانه باشم.
اولین باری که بهم گفت، پرسیدم: «نشونه چی؟»
«نشونه زندگی، عزیزم. اون‌ها همه جا هستن، فقط گاهی وقت‌ها مخفی می‌شن.»
پایان

1. Greenland

2. Arctic Tern؛ پرستوی دریایی شمالگان یا پرستوی دریایی بهشتی. در اینجا برای سهولت مطالعه مخاطبان، پرستوی شمالی نام‌گذاری شده است ـ همه پانوشت‌ها از مترجمان است

3. Ennis Malone

4. Saghani

5. Inuit؛ به اسکیموهای کانادا و گرینلند اینوئیت می‌گویند. در نقطه مقابل، اسکیموهای سیبری یوپیک نامیده می‌شوند

6. Alaska

7. Saoirse

8. Tasiilaq؛ شهری در جنوب‌شرقی کشور گرینلند با جمعیت تقریبی دو هزار نفر که پرجمعیت‌ترین شهر سواحل شرقی و هفتمین شهر پرجمعیت گرینلند محسوب می‌شود

9. Niall

۱۰. آبدره یا فیورد شاخابه باریک و ژرفی از دریاست که در خشکی پیش رفته باشد. این پدیده بیشتر در کشورهای اسکاندیناوی، به‌خصوص نروژ، دیده می‌شود و ریشه نام فیورد از زبان نروژی است

11. Klubben

۱۲. به زبان گرینلدی به‌معنای «ببخشید، می‌شه دوباره بگین؟» است

13. Trivial Pursuit؛ یک بازی رومیزی مشهور کانادایی است که شامل ۱۸۰۰ سؤال مختلف در شش دسته‌بندی متفاوت است و با جواب درست به هر سؤال می‌توانید امتیاز کسب کنید

14. Franny Stone

15. Galway؛ نام شهر معروفی در کشور ایرلند

16. Iris

17. Seamus Heaney؛ شاعر و نویسنده معروف اهل کشور ایرلند شمالی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۵

18. Lynch

19. Basil Leese

20. Samuel

21. Anik

22. Daeshim

23. Malachai

24. Lea

۲۵. اورگانو یا مرزنگوش گیاه معطری است که در آشپزی از آن استفاده می‌شود

Dae.26

Selkie.27؛ نام موجودی در افسانه‌های اسکاتلندی که نوعی فک آبی است که قابلیت تبدیل شدن به انسان را دارد

۲۸.ماهیگیری ترال یا کف‌روب به‌گونه‌ای از ماهیگیری گفته می‌شود که در آن تور ماهیگیری به‌شکل یک قیف در بستر دریا کشیده می‌شود

Maine.29؛ واقع در شمال‌شرقی آمریکا ایالتی است در ناحیه نیوانگلند که از جنوب و شرق با اقیانوس اطلس، از غرب با نیوهمپشایر و از شمال‌غربی و شمال‌شرقی، به‌ترتیب، با استان‌های کانادایی کبک و نیوبرانزویک همسایه است. مین در شمالی‌ترین و شرقی‌ترین قسمت آمریکا واقع شده است

Weddell Sea.30

Garda.31

Tóibín.32؛ شاعر و داستان‌نویس معروف ایرلندی که برنده جایزه ادبی کاستا هم شده است

Mary Oliver.33؛ شاعر معروف آمریکایی و برنده جایزه پولیتزر. شاعری که بیشتر اشعارش برگرفته از طبیعت بودند تا دنیای انسانی

34.Bayron؛ جرج گوردون بایرون، ملقب به لرد بایرون شاعر و سیاست‌مدار انگلیسی قرن نوزدهم

35.Shelley؛ پرسی بیش شلی، شاعر و غزل‌سرای انگلیسی قرن نوزدهم که سی سال بیشتر عمر نکرد

36.Poe؛ ادگار آلن پو شاعر، نویسنده و منتقد ادبی آمریکایی قرن نوزدهم که عمدتاً به‌خاطر کمک به پی‌گذاری جنبش رمانتیک در آمریکا و همچنین داستان‌های تیره با فضای گوتیک و رازآلودش شناخته می‌شود. یکی از معروف‌ترین آثار او «غراب» یا «کلاغ» نام دارد

۳۷.قطعه‌ای از شعر معروف «آنابل لی»، اثر ادگار آلن پو

Lara Roberts.38

39.Die Hard؛ مجموعه‌فیلم‌های جان‌سخت شامل پنج قسمت است که اولین آن‌ها در سال ۱۹۸۸ و آخرینشان در سال ۲۰۱۳ ساخته شد. شخصیت اصلی این فیلم‌ها جان مک‌کلاین (با بازی بروس ویلیس) است. او بازرس پلیس نیویورک است و در هر قسمت، خود را درگیر یک حمله تروریستی می‌کند

۴۰.اشاره به جمله معروف ماهاتما گاندی

۴۱.در فرانسوی به‌معنای «احمق لعنتی» است

۴۲.خورشید نیمه‌شب یک پدیده طبیعی است که در ماه‌های تابستانی در عرض‌های جغرافیایی شمالی در محدوده شمال مدار قطبی شمال و همچنین در زمستان در عرض‌های جغرافیای جنوبی مدار قطب جنوب رخ می‌دهد. در این رخداد طبیعی، خورشید در موضع مکانی خود در هنگام نیمه‌شب واضح و آشکار است

43.Keats؛ شاعر معروف انگلیسی قرن نوزدهم که در کنار باقی شعرای اشاره‌شده در این کتاب، از پیشروان مکتب رمانتیسم محسوب می‌شود

44.Gulf Stream؛ گلف استریم جریانی اقیانوسی با ماهیتی گرم و قوی است که در اقیانوس اطلس جریان دارد و به دو بخش تقسیم می‌شود: بخش شمالی که به‌سمت شمال اروپا می‌رود، و بخش جنوبی که به غرب آفریقا. گلف استریم همانند روخانه‌ای است که به‌جای خشکی در میان اقیانوس جریان دارد و پیشروی می‌کند. پهنای این جریان خاص از مجموع پهنای تمامی رودخانه‌های دنیا بیشتر است. گلف استریم جریان آب گرم محسوب می‌شود و موجب افزایش دما در مناطق و نواحی اطرافش می‌شود

45.Labrador Current؛ لابرادور هم جریانی اقیانوسی است در اقیانوس اطلس، که مبدأ آن اقیانوس منجمد شمالی است. این جریان برخلاف گلف استریم ماهیت سرد دارد و در کاهش دمای مناطق و نواحی آن تأثیر می‌گذارد

46.mantra؛ در آیین هندو عبارت است از کلمات و آواهایی که به نیت تمرکز و دورکردن افکار بد با آهنگ خاصی به دفعات تکرار می‌شوند

47.Margaret Atwood؛ نویسنده شهیر کانادایی و برنده جایزه بوکر که از جمله آثار او می‌توان به سرگذشت ندیمه اشاره کرد. نقل‌قول ابتدایی این فصل منصوب به اوست

۴۸.این پرنده در مناطق شمالی آمریکای جنوبی زندگی می‌کند و تنها پرنده میوه‌خوار شب‌زی در جهان است. در گذشته، جوجه‌های این پرنده را صید می‌کردند و از بدن آن‌ها روغن استخراج می‌کردند و به همین علت به مرغ روغن معروف شدند

49.Mark

50.Chloe

51.Megan

52.Sea Spaghetti / Himanthalia Elongata؛ نوعی جلبک دریایی قهوه‌ای‌رنگ است و بیشتر در شمال‌شرق اقیانوس اطلس پیدا می‌شود و از آنجایی که بعد از پخته شدن ظاهری شبیه به اسپاگتی پیدا می‌کند به اسپاگتی دریایی معروف است

53.The Burren؛ در زبان ایرلندی به‌معنای «سنگ بزرگ» است و به منطقه‌ای در شمال‌غرب این کشور اطلاق می‌شود که پدیده کارست ـ که توده‌سنگ‌های کربنی خورده‌شده است ـ به وفور در آنجا یافت می‌شود

54.Bowen

55. Kilfenora؛ دهکده‌ای در شمال‌شرقی کشور ایرلند نزدیک منطقه بارن

56. Linnane

57. Céilí Band

58. Margaret Bowen

59. Michael

60. John

61. Maire Stone

62. John Torpey

63. Geolocator

Nan.64

Sinead.65

Lin.66

Henry.67

Mel.68

Les Ulis.69

Guadeloupe.70؛ مجمع‌الجزایری در غرب اقیانوس اطلس که یکی از پنج شهرستان فرادریایی کشور فرانسه محسوب می‌شود

Brixton.71؛ یکی از ناحیه‌های جنوبی لندن

San Francisco.72

73. Newfoundland؛ بخشی از کشور کانادا

74. Anchorage

75. County Clare

76. Point Nemo

77. Joyce

۷۸. نقل‌قولی از شعر معروف پابلو نرودا، شاعر بی‌نظیر شیلیایی، از مجموعه‌شعر هیچ چیزی جز مرگ

۷۹. ادامه شعری که به آن اشاره کردیم

80. Mara Gupta

81. Donal Lincoln

82. Saint John

83. Iñupiaq؛ زبان اینوپیات لهجه‌ای از زبان اینوئیت است که مختص شمال‌غرب آلاسکاست

84. Riley Loach

85. Dublin

86. Gammy

87. Hally

88. Blue

89. Sam

90. Coll

Brin.91

Ferd.92

Owen.93

Hazel.94

Trondheim.95

Oslo.96

Ann.97

Kai.98

Doolin.99

100.Aran Islands؛ جزایر آران بخشی از جذابیت‌های گردشگری ایرلند به حساب می‌آیند

101.New South Wales؛ نام یکی از ایالت‌های شرقی استرالیاست. مرکز این ایالت شهر سیدنی است که بزرگ‌ترین و شناخته‌شده‌ترین شهر استرالیا محسوب می‌شود

102.Edith

103.Limerick

104.Beth

105.Lally Shaye

106.Daisy

107.New south West

108.Finnegan

Light Horse.109

Dom.110

Dominic Stewart.111

Long Bay.112

Ray Young.113

Hannah.114

Shannon Byrne.115

Godfather.116

Arthur.117

Penny.118

۱۱۹.عشق سال‌های وبا یکی از معروف‌ترین آثار گابریل گارسیا مارکز، نویسنده شهیر، است که در این کتاب دو شخصیت اصلی به سفری دریایی با ماهیت عاشقانه می‌روند و برای دوری از مسافران و جلوگیری از نزدیک شدنشان به کشتی، به‌دروغ از پرچم زرد استفاده می‌کنند که نمایانگر شیوع وباست تا بتوانند بدون دغدغه روی کشتی به راه خود ادامه دهند. در یکی از معروف‌ترین و نمادی‌ترین دیالوگ‌های این کتاب، ناخدا از فلورنتینو (شخصیت کتاب) می‌پرسد تا کِی می‌توانند به این وضعیت ادامه دهند و فلورنتینو بی‌درنگ می‌گوید: «تا همیشه!»

Angola.120

۱۲۱.دستگاه سنجش ارتفاع خورشید و ستارگان، به‌ویژه برای ناوبری

۱۲۲.آهنگی ایرلندی و مشهور که شعر آن را پاتریک کاوانا سروده و جاده رگلان در دوبلین الهام‌بخش او بوده است. داستان این آهنگ داستان عشق مردی به زن جوانی در جاده‌ای خلوت است، عشقی که مرد می‌داند اشتباه است، اما باز هم برای آن پا پیش می‌گذارد

۱۲۳.به زبان پرتغالی یعنی: «سلام، چی باعث شده بیاین اینجا؟»

Ushuaia.124؛ شهری در کشور آرژانتین که به جنوبی‌ترین شهر کره زمین شهره است

Martial Mountains.125

Domaine Leroy Musigny.126

۱۲۷.به فرانسوی به‌معنای «موجود تنهای احمق» است

۱۲۸.باکلان یا قره‌غاز نوعی پرنده آبزی است که رنگ سیاه صیقلی، گردن بلند و پاهای پرده‌ای‌اش معروف است. از خانواده این پرنده گونه‌های زیادی از جمله باکلان عینکی منقرض شده‌اند. چند گونه از این پرنده از جمله باکلان سیاه و باکلان کوچک در خلیج فارس زیست می‌کنند

129.Sterna paradisaea؛ نام دیگر پرستوی دریایی شمالگان یا پرستوی شمالی پرستوی بهشتی است که ترجمه لاتین نام این قایق هم هست

Yellowstone.130

۱۳۱.پرنده‌ای شکاری از سرده شاهین است که در آسیا، اروپا و آفریقا زندگی می‌کند. دلیجه چند گونه دارد که دو گونه دلیجه معمولی و دلیجه کوچک در بیشتر مناطق ایران، در دشت‌ها، کشتزارها و حتی در شهرهای بزرگ مانند تهران، به‌صورت مهاجر و بومی، دیده می‌شوند

Edinburgh.132

Cairngorms.133

James Calloway.134

Harriet Kaska.135

Olsen Dalgaard.136

۱۳۷.نوعی از گربه‌سانان کوچک با دم‌های کوتاه است شبیه به گربه‌های وحشی

۱۳۸.بزرگ‌ترین نوع گوزن از لحاظ هیکل است که به گوزن شمالی هم معروف است

۱۳۹.تندیس مرمرین و بی‌سری از نیکه، الهه پیروزی یونان، است که قدمت آن به دو سده پیش از میلاد مسیح می‌رسد. مجسمه هم به‌افتخار نیکه و هم به‌افتخار پیروزی در یک نبرد دریایی ساخته شده و از حالت بال‌ها و چین‌وشکن لباس چنین برمی‌آید که نیکه ظفرمندانه در حال فرود آمدن بر عرشه یک کشتی است

140.Drake Passage؛ گذرگاه دریک آبراه عمیقی است که هزار کیلومتر عرض دارد و در دماغه هورن در جنوبی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی واقع شده است. این گذرگاه در حقیقت اقیانوس اطلس جنوبی را به اقیانوس آرام وصل می‌کند. گذرگاه دریک تا پیش از افتتاح کانال پاناما نقش مهمی در تجارت بشر مخصوصاً در سده‌های نوزدهم و بیستم داشت، اما گذر از آن به‌واسطه دریاهای طوفانی و شرایط یخی برای کشتی‌ها بسیار سخت و دشوار به حساب می‌آمد و کار هر دریانوردی نبود

141.Kate Buckley

142.Huntington

143.Ben

144.Greta

145.Trilobite؛ تریلوبیت‌ها موجوداتی منقرض‌شده‌اند که در دوران دیرینه‌زیستی یا پالئوزوئیک یعنی دورانی که بیشتر سطح زمین را اقیانوس‌ها تشکیل می‌دادند، زندگی می‌کردند و جزء سرسخت‌ترین موجودات به حساب می‌آمدند، اما وقتی زمان انقراض بزرگ فرارسید، آن‌ها هم نتوانستند جان سالم به در ببرند و در دوران پرمین پسین منقرض شدند

۱۴۶.بخش شمالی قطب جنوب و بزرگ‌ترین شبه‌جزیره آن

۱۴۷.سرزمین بزرگی در شرق قطب جنوب که کشور استرالیا درباره آن ادعای مالکیت دارد

148.Wilkes

149.peninsula

150.South Shetland Islands

151.Ross Sea

۱۵۲.هر گره دریایی سرعتی معادل حدوداً ۸/۱ کیلومتر در ساعت است

153.Amundsen Sea؛ بخشی از آب‌های اقیانوس منجمد جنوبی که در غرب قطب جنوب واقع شده است که در اواخر دهه ۱۹۲۰ توسط نروژی‌ها کشف شد و نروژی‌ها آن را به‌افتخار یکی از دیگر مکتشفین خود به نام آموندسن نام‌گذاری کردند

«کتابی عمیق که رهایتان نمی‌کند»

«خاص، زیبا و وسوسه‌برانگیز»

Migrations

Charlotte McConaghy

Translators: Milad Babanejad & Elahe Moradi

حیوانات دارند می‌میرند. به‌زودی ما در این دنیا تنها خواهیم ماند...

در آینده‌ای تاریک، فرانی استون تصمیم می‌گیرد با آخرین کوچ پرستوهای شمالی همراه شود، اما این سفر برای او اصلا ساده نیست، سفری غیرممکن است که می‌تواند پرده از گذشته‌ای تاریک، عشقی احساسات‌برانگیز و جنایتی هولناک بردارد و مجبورش کند با چیزی که همیشه از آن فرار می‌کرده مواجه شود.

شارلوت مک کانافی، نویسندهٔ جوان استرالیایی، در اولین رمانش فضایی مملو از احساسات گوناگون بشری آفریده که مورد توجه منتقدان و خوانندگان قرار گرفته و تحسین شده است.

آخرین کوچ رمانی است مملو از عشق، حس زندگی و پشت سر گذاشتن حسرت‌ها و غم‌ها و روایت تلاشی است توقف‌ناپذیر با هدف یافتن دلیلی برای زیستن در دنیایی که تاریکی هر روز بیشتر در آن گسترده می‌شود. داستانی که به ما یادآوری می‌کند هرچند اشتباه و اتفاقات بد اجتناب‌ناپذیرند، فارغ از همهٔ این‌ها، زندگی حق ماست.

9786227566352

منظومه داستان ترجمه

نشر نون

۱۳۰۰۰۰ تومان

NOON Publisher

@NOONBOOK